بابت ازمست ۳۲ر۳ر۹۶

بابت ازوست ۳۲/۳/۲۹

گذر کرد از آن سالها یک هزار   که از خود قلم بود بی اختیار   ز بیهوشی خود قلم شد خموش   پس از مدتی باز آمد بهوش

بپرسید از حضرت کردگار   که یارب چه بنویسم از حکم بار   خطاب آمد از حق بسوی قلم   که تهلیل نام نبی کن رقم

نباشد خدائی بغیر از خدا   نوشتن قلم بجا صاحب کو لا اله الا الله محمد   محمد رسولش سر انبیا

قلم نام احمد ز رب ودود   رسول الله [illegible] ولی الله [illegible]   چه بشنود همنود در دم سجود

دران سجده بس پروردگار   بدین وجه شد از قلم اشکار   که پاکست یکتاست قهار حق   ز هر عجز و نیستی بر طعن و دق

منزه ز اولاد هر بنده اوست   ساجد کردن قلم در حال سجده که سبحان   عظیم اعظم و افریننده اوست

پس از سجده برداشت قلم   الواحد القهار و سبحان العظیم الاعظم و سوال   بتهلیل نام نبی زد رقم

بپرسید از حضرت کردگار   از کردگار [illegible] نام و حال [illegible]   ای افریننده پروردگار

که باشد محمد که نامش قلم   [illegible] بعد وقوف [illegible]   به [illegible] نامت بجا رقم

بنام محمد از آن داده‌ای   بیاد خودش فرقان داده‌ای   نمودی برده بر نام او نام تو   با فزونی تمامت اکرام تو

بسوی قلم آمد از حق جواب   که ختم رسولان بود آن جناب   نمودار نام آنکه فراز   جهان بنگریم در عدم بود باز

نیاوردم ام خلق را از عدم   مگر از برای نبی ای قلم   بشیر و نذیر و سراج منیر   شفیع خلائق صغیر و کبیر

حبیب من آن سرور انبیاست   مرا از همه خلق او مدعاست   ز نشر نبی نام فخر البشر   قلم شد ز سر تا بپا [illegible] شکر

قلم زین عبارت بحسن کلام   فرستاد بر صدر عالم سلام   سلام علیک ای رسول خدا   دلیل خلائق براه هدا

نبی گفت منی علیک السلام   دگر رحمت و برکت حق تمام   در آن روز گردید سنت سلام   جوابش دگر فرض بر خاص و عام

قلم را چو شد فرض سنت ادا   جهان آفرین کرد او را ندا   که بنویس حکم قضا و قدر   که رو بر خلائق دهد سر بسر

تو بنویس انچه را آفریدیم تمام   کنون تا قیامت بعالم قیام   نماید ز قدرت کرا سرفراز   کرا مستمند و کرا بی نیاز

کرا نیک مرد و کرا متقی   کرا ظالم و رو سیاه و شقی   چه گردید تقدیر پروردگار   بلوح از زبان قلم اشکار

درین نشئه پروردگار مجید   خطاب [illegible]   گروهی ز صنف ملک افرید

که بر احمد و آل پاکش درود   قضا و قدر [illegible]   فرستند از حکم حق ودود

بخواهند آمرزش شیعیان   [illegible]   ز حق تا شود روز حشر عیان

پس از سیر تو نور پاک رسول   سر فرازان اهل قبول   خداوند عالم بهشت آفرید   بهشت آمد از رحمت حق پدید

ببخشید زینت بخلد برین   بدین چار خصلت جهان [illegible] تعظیم و تکریم جلال و سخی   امانت که در خلد باشد بجا

بیا رهب این هشت از این چهار که سازد بهشت از چهار چار محبان که هشت و چهاری انزند سزاوار احسان باری شوند
ولیکن جهان عالم آب بود سپهر و زمین باز نایاب بود همان آب کز گوهر آمد پدید که گوهر ز پیغمبر آمد پدید
ز بیم نظر خویش از اضطراب نشستند بر جا جز موج بر آب بجنبید بر هم بر آمد بجوش گهی با تلاطم گهی با خروش
بجوشید از بس بر آورد کف تو گفتی ز دریا بر آمد صدف بر آمد از آن کف بخاری چو دود از آن دود آمد فلک در وجود
بگسترد حق بی ستون و طناب سیه خیمهٔ آسمان را ز آب بگردش در آورد افلاک را بیاورد از آن کف یکی خاک را
چو کشتی زمین یافت در آب جا در آمد بگرمی چو آتش هوا و یا کشتی خاک بر روی آب نمی‌یافت آرام از اضطراب
شنیدم که آمد بحکم جلیل برای نگهداریش جبرئیل بهر گوشه بگذاشت جبرئیل پر فرو رفت در بحر خاست جای دگر
چو کرد دید عاجز ز ضبط زمین شدید القوی جبرئیل امین دران کشتی افتاد چون ناخدا که از حال من آگهی ای خدا
مرا باز گردان بحکم برین که در مانده‌ام من بروی زمین نمی‌آید از کف نگهبانیم ور این کشتی خاک طوفانیم
در آن وقت با پای روح الامین بجا بود بر روی ناف زمین قدم گاه او خانهٔ کعبه است که چون مردم چشم در قبه است
چه کعبه بروی سواد حرم چه نقش جلاله بروی ارم غرض آنکه آمد چه روح الامین که باشد نگهبان گوی زمین
خدای جهان کوه را آفرید که بر قاف تا قاف عالم کشید فرو بر زمین کوهها شد زمیخ ز مسمار حکم الهی چو میخ
زمین یافت آرام از کوهها چو کشتی که گیرد ز لنگر قرار خدائی که چرخ و فلک آفرید برای زمین یک ملک آفرید

بگرفت گوی زمین را بدست در ... عالم ... پس آنگاه پروردگار جهان ز قدرت بیاورد سنگ گران
دو پای ملک یافت بر وی قرار بود پای ملک را پروردگار بیاورد پروردگار کریم بزیر همان سنگ گاو عظیم
از آن سنگ آنگاه اگر گویی سوار است فرشته که دارد زمین سوارست او روز و شب بر گاوی بگردن حق گراینده باشد بگوی
دگر کردگار جهان آفرین بیاورد در زیر گاو زمین یکی ماهی تخت گوش ... که گاو زمین با تمامی پشت
بحکم جهان آفرین کردگار بر آن آب بگرفت ماهی قرار [illegible] خدای چنین داور ...
دگر آنکه خداوند ماهی و ماه ... هوا را سیاه نه اندک ... حق ... ... بر ظلمت ...
جهان ... کرد پدید ظلمت را برای خداوند گردان مرا به این قدرت کردگار ودود برای ... جهان را وجود
ز زیر زمین تا بعرش برین بر آنکه گردید کرسی نشین سرا ... شد که عالم تمام ز سرمایه نور خیر الانام
چه شد گوهر ... نسیم وز آن خلق شد ... چه ... سرمایه ممکنات بجا ماند چون ... کاینات
دلیلی از این باب دارم سراغ ز انوار عرش ... صفات ... کاینات که شمع روشن کند صد چراغ

نگرد وزان

نگرد وزان نور یک ذره کم در خلقت ارواح مومنین و مومنات ملکوت ارضین و سموات و مقدم آن برو ... بر جهان محترم
پس آنگاه دانای یکتای فرد ز نور نبی عرش را خلق کرد
بکرسی نشانید حق عرش را بر آورد از آب آن نقش را پدید اولست این عدل ز زینت در آورد ... الفضل
ز فضل الهی بعرش خدا عیان شد خرد علم و حلم ... ز نور از خرد و حضرت کردگار خدا از ... خویش ... آشکار
عیان کرد خوشنودی ... علم بر آورد سر مهربانی ز حلم دگر آن خدای مجید محبت نمود ... بدید
از آن چار آورد حق این چهار که سازد بنور محمد ... چهار نماید نزول این فروع از اصول ... کل اهل بیت رسول
پس آنگاه شد این صفتها تمام عمر بنور رسول انام جدا ... آل نبی از نبی ... اگر ... نبی
تو گفتی صفت گشت مصور ... و ... طینت ... پس آنگه خدای جهان آفرین بیاورد ... ارباب دین
که هستند از ... مصطفی بجان ... ستاوند ارواح ... بر اطراف نور رسول انام
نمودند تعظیم نور رسول شدند ... پس آنگاه پروردگار غفور ببارید از نور باران نور
عیان شد ز نور رسول انام کواکب ز سیار و ثابت تمام بحکم خداوند لیل و نهار از ایشان شب و روز شد آشکار
پس از نور احمد خدای مجید فرشته فزون از شمار آفرید پس آنگاه در زیر عرش عظیم شد از حکم حق نور احمد مقیم
چه گنجی که پنهان بود زیر عرش اقامت نور رسول مجید در زیر عرش بجا ماند آن نور در زیر عرش
چه بگذشت از سال و از روزگار و جنات و سموات مدتی ممتد هزاران ز هفتاد و سه در شمار
روان گشت آن نور بیگور ... ز عرش الهی بسوی بهشت ز نور محمد رسول امین پر از نور گردید خلد برین
هزار و هفتاد ... سال بجنت ز ان رحمت لایزال پس آن جنت از ... روان شد بسوی سدرة المنتهی
نزیبق ... سدره ... شد با نعلای ایمن طور شد چه از ... رحمت کردگار هزار ... بر ...
بهفت آسمان کرد نور رسول ز امر خداوند ... نزول چه بر ... کرد جا شد آن ... روشن ...
... چند گاه بفرمان حق آن حبیب اله پس از منزل خویش ... روان شد بسوی ... آسمان
ز هر آسمان رفت خیر البشر بحکم الهی بچرخ دگر شد آن آسمان روشن ... شرف ... ز ... او
بهر آسمانی که منزل نمود بگردش ... گشت چرخ کبود چه بر آسمان جهان ... در آدمیت ... گشت
جهان آفرین این ... نمود در اقتضای توجه عالمین ایجاد حضرت آدم و فرستادن ملائکه را با ... جمع ... که از خاک ... آدم وجود
ز خاک آفریند وجود بشر ... که آرد ...

دیدار آتش از چشمه رحمت [illegible] به بارور رسید که بهانات

خاک و استغاثه زمین با کوه ابلیس لعین
ومراجعت نمودن ملائکه ملکوت

بمعنی چه بخواست حی ودود [illegible] که نگه باو هر صورت دیو د

فرستاد جبریل سوی خاک بیک قبضه بردار از خاک پاک وزان خاک صورت پذیر بنا رسد عین معنی بوجه حسن
چه جبریل این کار را شد پذیر دل خود بچون دل آتش [illegible] پی گرفتن بروح الامین نهانی روان شد بسوی زمین
ز نور جگر با زمین گفت آه آماده نموده خداوند ماه که از دو تو مردم عجب ز آتش [illegible] عذاب
برای تو آتش شد افروخته دلم از برای تو شد سوخته رسد این زمان جبرئیل امین که مشتی بگیرد ز تو ای زمین
برد تا بیارد از کردگار کسی را که او را [illegible] چه اید بسوی تو نیک آله بنال و بگو میبرم من پناه
بسوی خداوند بالا و پست که گیری ز من قبضه را [illegible] برین تا بیارند از وان کسی که گویند او را ابلیس بسی
تمام عیان گفت روح الامین ز دیدار او گشت آگه زمین که از نزد پروردگار آمده بپرسش ز بهر چه کار آمده
زمین برد در حال از وی پناه بسوی خداوند خورشید و ماه بافلاک برگشت روح الامین بگفتا بنزد جهان آفرین
زمین برد از من [illegible] پناه تو از صورت حال استی گواه نمودم برادر [illegible] بسوی تو گشتم تهی دست باز
پس آنگه خدای جهان آفرین فرستاد میکائیل را بر زمین که از وی [illegible] آورد پی خلق آن مرد پاک آورد
چه میکائیل آمد ز بالا به پست بگیرد از آن خاک مشتی بدست زمین برد از وی به یزدان پناه تهی دست برگشت او هم ز راه
پس از بازگشتن بحق عرض کرد که او هم چنان هم بر ارض کرد تمام بحکم جهان آفرین سرافیل آمد بسوی زمین
که از وی بکف او کف خاک را کشد سرمه بر چشم افلاک را زمین از سرافیل [illegible] بسوی خدا [illegible] پناه
سرافیل آمد تهی دست باز بحق گفت ای داور بی نیاز تو از عجز و آه زمین آگهی [illegible] کردم ز دست تهی
پس آنگه روان شد [illegible] خروشان بسوی زمین [illegible] بلرزید از هیبت او زمین [illegible] جبین
بسی استغاثه تضرع نمود نه بخشید گفتار او هیچ سود [illegible] عزرائیل بدو گفت [illegible] پناه از جلیل
که من حکم حق را [illegible] تو کنم رو کنم رحم بر حال تو بسوی خدا میبرم من پناه که بهر تو خود را کنم روسیاه
ز شدت که آمد ز بالا به پست [illegible] تمام زمین برد دست ز زشت و [illegible] نرم و درشت ز سرخ و سیاه و سفید [illegible]
ورا اورد یکقبضه خاک از زمین [illegible] از آن [illegible] آدم از رنگ درو [illegible] خلق توی
عزرائیل آمد ز حق جلیل بسوی [illegible] خدا عزرائیل که ما شنیدیم قدسیان [illegible] نکردی ترحم چرا بر زمین
ملک گفت [illegible] [illegible] در جواب [illegible] [illegible]

برآمد رضا

هرآنچون رضای تو آید بکف چه باک از زمین [illegible] پس آنگاه از کردگار جلیل همین وحی آمد سوی عزرائیل
[illegible] آدم گروهی ز خاک دمم بر تن جملگی روح پاک گروهی که گروه از ایشان عیان رسولان شایستگان جهان
هم از انبیا و هم از اولیا هم از زشت کاران [illegible] هم از دشمنان وهم از دوستان بهر کس و هم جان [illegible]
بارواح ایشان کارم ترا ستاننده جان شمارم ترا گرانرو بتسلیم میکرد خاک نمی گشت از مرگ آدم هلاک
تو دیدی که شیطان ملعون چه کرد برآورد از خانه خاک گرد ز ابلیس [illegible] کرد ز گردش [illegible] روی او تیره گرد
[illegible] کجا بود آن لعنتی که داد آن لعین را چنان [illegible] که مقصود خود کرد از روی کین بخاک سیه [illegible]
جوان [illegible] انقیاد ازان خاک تسلیم را باد داد [illegible] از قول اهل [illegible] چه خواهی تمام ترا باجر

بیا ای [illegible] نوش بکشای گوش مزن چون خم باده بیا جوش
بگو تا دهان ساقیم جام می مغنی بیار و دف و چنگ و [illegible]
که من با می [illegible] شیطان سخن گر بگویم دل از خون
بکرو سرت ساقیا می بیار بده تا بنوشم شوم هوشیار
باده می که شوید ز خاطر ملال مغنی بزن [illegible]
که احوال ابلیس سازم بیان بگویم کی آن لعین شد عیان
چه وزی که آمد [illegible] سپهر [illegible] برافروخت آتش بچهر
تو گفتی که آتش بعالم فتاد برآمد از آن مایه این فساد

در وجود یافتن شیطان لعین و وجود یافتن جان بخاک در زمین و شرح حال آن سرمایه حسد و کین و [illegible] بر روی زمین بدفع آن ملاعین و شرح آن وایجاد جان از شعله های آتش [illegible] کردن بامر قادر [illegible] و [illegible] سبحان و طغیان نمودن از [illegible] طاعت و [illegible] طرف شدن اعیان و بعدم

ز آتش خدای زمین و زمان بیا امتحان کرد خلقی عیان بر آن از آتش سرانجام کرد که جان آتشی بود [illegible] کرد
بهر دو زمین مدتی ماند جان از او گشت حق [illegible] عیان نمودند [illegible] ز حکم خدا [illegible] سرکشی
[illegible] یزدان کشید [illegible] تو گفتی زمین دید از [illegible] چنان گشت طغیان ایشان تمام که گشته [illegible] انتقام چنین
خدا کرد از قهر جان را فنا نهاد از سر تو بخلقت بنا ز آتش بیاورد خلق دگر که بودند آن خلق جان را پسر
پس از مدتی نسل او آتشی [illegible] سرکشی ز طغیان [illegible] آتش افروختند زمین را ز [illegible] سوختند
پس آنگه [illegible] پروردگار برانداخت از بیخ [illegible] کار ز [illegible] سرکشان [illegible] بدست گروه ملک [illegible]
که شیطان همون بود [illegible] [illegible] در دام او غرض شد چه شیطان ملعون [illegible] [illegible] پسر
[illegible] ملک از این خاک تا [illegible] فلک [illegible] طاعت کردگار [illegible]

بسی با ملایک عبادت نمود | ورا چرخ اظهار طاعت نمود | ملایک که بودند هفده هزار | ز طاعت با ابلیس گشتند یار
دران آسمان هشت ده هزار | چو شد سال طاعت [illegible] | ازان چرخ ابلیس [illegible] زیر | شد [illegible] چرخ ششم [illegible]
ملایک با ابلیس گشتند یار | نمودند [illegible] او [illegible] | ز هر آسمان [illegible] سپهر دگر | پس از چند [illegible] گشتند [illegible]
سپهر پرورد کان جهان | نمودی طاعت سپهر آسمان | چو شد سال طاعت [illegible] | سپهر آسمان هشت [illegible] هزار
[illegible] | شد ابلیس بر قدسیان [illegible] | نمود و با او بلند اختری | دل او [illegible]
ز هر آسمان [illegible] شد بزیر | در [illegible] | ز هفتم فلک تا سپهر قمر | ملک را رسانید او [illegible]
[illegible] | [illegible] قدسیان جا کند در زمین | زمین را محل اقامت کنید | دران هم خدا را عبادت [illegible]
[illegible] جان بن جان خلد | در آن وقت بنمود نازل بلا | زمین را سراسر با ابلیس [illegible] | دل و جان ابلیس [illegible]
بهر حال او با ملایک تمام | نمودند در وی بطاعت قیام | بقدری که بودند [illegible] | نمودند باری عبادت ملک
زمینی [illegible] جان خوش آمد زمین | برو دل ببسته [illegible] | که باشد زمین را خوشش [illegible] | دران [illegible] ما بنده [illegible]
نخواهیم رفتن بجای دگر | همین جا خوش آمد [illegible] | چه آن [illegible] | [illegible] کف جان آفرین
که از خاک می آفرینم بشر | با دیدیم خاک را سر بسر | [illegible] دل بر زمین | با ابلیس و آن قدسیان [illegible]
که آن سرفرازی با آدم رسید | بگفتند ای کردگار جهان | زمین را سپاری بکم دگرشان | که در وی نمایند جور و [illegible]
نمایند تا روز حشر فساد | ترا ما پرستیم ما روز و شب | ببندیم یک دم به تسبیح لب | مقدس نماییم ذات ترا
که دانیم عالی صفات ترا | درین کار هر تو حکمتها است | که آدم درین باب از ما بهست | رسید از خداوند عالم خطاب
با ابلیس و آن قدسیان در جواب | که در علم من هست آن چیزها | که ناید بوهم و خیال شما | بیا این زمان باز کرده ای قلم

[illegible]

بکن حالت خاک آدم رقم | بده ساقیا باده لاله رنگ | که از خاک آدم [illegible] رنگ | بمن بخش آن باده لعل فام
ازین جام گیتی نما چند جام | بنوعی که سازد دماغ [illegible] | ز [illegible] آن ایاغ | بمطرب بگو نغمه را ساز کن
[illegible] باز کن | بیاور دف و چنگ و مزمار و عود | که آدم کنند رو بملک وجود | برای [illegible]
ملک بر [illegible] خداوند [illegible] | خطاب آمد از کردگار جلیل | بسوی امین خدا جبرئیل | که آن نور صاحب صفا را بیار
بر و طینت مصطفی را بیار | که اصل همه کاینات است او | برای [illegible] است او | روان شد بحکم خدای جلیل
سوی روضه مصطفی جبرئیل | صفوف ملایک [illegible] | [illegible] روح الامین | [illegible]

عیان گشت وقت نزول [illegible] | غرض طینت مصطفی را بکف | گرفتند مثل گهر از صدف | ملایک [illegible]
چو تکوین [illegible] | بد از عفو و رحمت [illegible] | سرشته [illegible] | دران [illegible]
شد [illegible] نور کامل عیار | پر از آب چون لولو شاهوار | [illegible] | که حق کرد [illegible]
درست از ید قدرت کردگار | شد انبار رحمت [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه آن روح بر چشم آدم رسید مقدم تن خویشتن را بدید بگوشش رسید از ملایک صدا که بودند مشغول ذکر خدا
ولی آن زمان بود آدم خموش نمی‌بود آدم بکر چشم و گوش چه روح روان بر دماغش رسید دران عطسه آمد پدید
در آن وقت الحمد لله گفت جهان آفرین حمد او را شنفت چه اول از و حمد شد آشکار بر و وحی آمد ز پروردگار
که رحمت نماید خدا مر ترا شده رحمت من مقرر ترا بود در همه بهر اولاد تو که در عطسه شد حمد من یاد تو
پس از عطسه هر کس کند یاد من بنوعی که گفتی بگوید سخن نخود در همه شامل حال او نگردد از آن تیره اقبال او
در آنروز از بهر این مدعا پس از عطسه گردید سنت ادا گران تر ازین نیست دیگر دعا بنزدیک شیطان دون دغا

پس از عطسه کردن ذکر سرفراز نظر کرد آن آدم سرفراز

امر فرمودن خدای عالم ملایکه را بسجده آدم

نظر او فتادش بعرش عظیم که بنوشته بد وی خدای کریم چه تهلیل با نام رسول خدا همه نام آل نبی هدا
منور از آن نامها گشته عرش که از نور ایشان [illegible] عرش نظر داشت بر عرش مجید که روحش [illegible]
بنوعی که بر سر [illegible] کرده بود بر آن نامها چشم وا کرده بود بجا خواست تا خیزد از جای خویش ولی بیخبر بود از پای خویش
ز پای تا [illegible] خویشتن برنخواست بجا بد سر انجام آن کار راست ازین سر خبر داده حق در کتاب که انسان شده ساخته از شتاب
در اینجا بپایان رسید این سخن که شد روح آدم [illegible] بدن برای شما تا [illegible] داستان تمام از اخبار صادق بیان
که جان داشت صد سال در [illegible] که صد سال در سینه [illegible] بصد سال [illegible] بود جان دو صد سال در ساق [illegible]
بصد سال [illegible] روان داشت صد سال [illegible] قدم شد از [illegible] صد سال [illegible] دران [illegible] ایام [illegible] معظم
پس آنگاه آدم بپا ایستاد [illegible] بامر الهی بجا ایستاد

سر فرود آوردن ملایکه بسجده حضرت آدم و [illegible]

بحکم خداوند [illegible] ملایک نمودند او را سجود
ملایک بودند [illegible] پس از ظهر آدینه وقت عصر سر سروران سجده [illegible] که از مطلب حق خبر [illegible]
ز نیت خود آدم [illegible] چه آواز مرغان صدا [illegible] که تسبیح و تقدیس ذکر خدا رسیدی بگوشش [illegible] صدا
ببرسید از در که کبریا که یا رب [illegible] آمد ازین صدا مرا در نظر [illegible] ز [illegible] صدای که آید بگوش
جواب آمد از کردگار جهان بادم که ذریت [illegible] جهان که او هست بهتر ز ابنای زمین هم از اولین و هم از آخرین
بود نام آن بهترین آدم جناب محمد علیه السلام ز تسبیح و تقدیس او این [illegible] ز صلب شریف تو گردد جدا
بود سخت آن با سعادت قوی که او را ز غیبت کند [illegible] کند جان او را بقربان او نه پیچد سر خود ز فرمان او
نه پیچد ز فرمان او هر که سر ز [illegible] خویش [illegible] هم [illegible] کنم دشمنی [illegible]

[illegible]

بگیر آدم این عهد و پیمان ما بپیچاند سر خود ز فرمان ما تو بسپار این نور را زینهار بانها که باشند با اعتبار

عهد کردن حضرت آدم [illegible]

نشان پسندیده او بکف [illegible] مکار بهتران در نماید صدف
بمردان که باشند از کار [illegible] همین نور حق را بایشان سپار جهانها بکسره کن جای او تو کن بهر حال ماوای او
دل آدم از این خبر شاد شد ز تشویش چون سرو آزاد شد چو با رب خدا این عجب بود باو رحمت بی نهایت نمود
مناجات بنمود با کردگار که شکر تو سازم چنان آشکار خدایا چه دادی مرا این شرف مرا ساختی بهر این در صدف
فرو دوی از آنکه [illegible] مرا حسن [illegible] ز پهلوی آن نور [illegible] شاهوار تو [illegible] ای کردگار
بس دادی از نور تا تو شرف مکن این شرف [illegible] برافروز از روی [illegible] مرا نگهدار [illegible] مرا
ملایک که از سجده سر داشتند در آن دم سر از سجده برداشتند [illegible] قرآن خبر روایت نمایند اهل نظر
که ابلیس انکار در سجده کرد [illegible] نیاورد پیش آدم سجود از آنکه [illegible] خود را نمود
چو گفت داور ای چرخ بلند نکردی چرا سجده او پسند تکبر نمودی [illegible] ز کردی بیان با بشر بهتر
بحق گفت ابلیس [illegible] که من ز آتشم هست آدم ز خاک [illegible] بود خاک [illegible] مانده
بود آتش نور [illegible] لطیف بود خاک [illegible] ز آتش بود خاک [illegible] ز خاک [illegible]
بود آدم از خاک [illegible] ز آتش مرا خلق فرموده [illegible] ز آدم [illegible] چرا کردم [illegible]
نباید مرا سجده او پسند [illegible] منم [illegible] ز آتش [illegible] چرا سر فرود آورم زیر خاک
[illegible] سرفراز [illegible]
بود هر چه از خاک [illegible] بر آتش از هر چه [illegible] بود با روح خاک [illegible] شمار جهل ابلیس ملعون [illegible]
[illegible] گران [illegible] ز [illegible] ز یک سجده ناکردن [illegible] سیاه نمود [illegible] کار خود را تباه
چو بگرفت در کار حق [illegible] برانده او را ز درگاه حق شد از فرق [illegible] تاج [illegible] جدا غلط کرد [illegible] که خدا
چو [illegible] شیطان [illegible] گرفتار لعنت شد [illegible] سیاه

[illegible]

فرو [illegible] ابلیس برو گشت قهر الله [illegible]
طلبکرد از کردگار جهان بمقدار ایام [illegible]
بود داد مهلت خدای کریم [illegible] نماید کسی [illegible] [illegible]
رود فرصت [illegible] شود وقت [illegible] [illegible] که [illegible]

خدایا که از آتش و خاک و آب … بهر نحو خواهد بگوید جواب
جهان در ید قدرتش قبض و بست … فلک پیش او کمترین غبار است

ز قدرت نما داده ابلیس را … سر حیله و مکر و تلبیس را
چه شیطان آن یافت از کردگار … قسم یاد کرد آن تبه روزگار

بگفتا بخدای زمین و زمان … بشان تو ای صاحب عز و شان
که اغوای آدم ز هر سو کنم … بهر سو که رو آورد رو کنم

بهر سو شود او شوم همرهش … بهر ره کند رو کنم گمرهش
باولاد آدم ستیزه کنم … پراکنده چون سنگ ریزه کنم

کنم جمله را گمره و تیره دل … کنم هر چه خواهم بایشان که گل
کنم جمله را از هوا آتشی … که چون من نمایند گردنکشی

کنم جمله را مستحق عذاب … سیه رو نمایم بروز حساب
مگر مخلصان تو از بنده گان … که از من تو بخشی بایشان امان

ازیشان برحمت گنه [illegible] … ازیشان که دشمنی [illegible]
که دانم بایشان اگر دشمنم … هراسان [illegible]

بشیطان [illegible] … که ای رانده رحمت [illegible]
مرا دور کرد از [illegible] … [illegible]

بکرد و برای تو از راه من … بسوی تو آید ز درگاه من
مراد است [illegible] … [illegible]

پشیمان نگردد ز کردار زشت … سزا را بیکی بود سرنوشت
شما را بدوزخ برم سر بسر … بگیم از شما غذای سقر

چه پروا کند از [illegible] … ز آب و ز آتش [illegible] و ز خاک
کشد چون [illegible] جهنم [illegible] … همیشه [illegible]

غرض یافت شیطان [illegible] … که بخواست خدا العنی
بادم خدا داد [illegible] … خلاف [illegible]

که بخواست دارای عقل و خرد … خلق فرمودن خداوند
ازان طاق [illegible] … حوا را از برای

ازیشان [illegible] جهان … حضرت آدم علیه السلام
فزون [illegible]

برایدازان [illegible] … بسی [illegible]
چو در زمان مردمان پرور … [illegible]

[illegible] طاق [illegible] … بگردید [illegible]
ز [illegible] آدم بسی … [illegible] از راه [illegible]

[illegible] نهاد … ز هر سو غم [illegible] نهاد
ز دل [illegible] … [illegible] راست

چه خواهد آدم خدا [illegible] … ز پهلوی [illegible]
دران خواب آدم محترم … ز پهلوی چپ [illegible]

بوی [illegible] … [illegible]
بهر حال [illegible] … [illegible] آدم ز پهلوی [illegible]

ز یکپاره گل خدای مجید … ز قدرت [illegible]
دران [illegible] … [illegible]

چه آدم از آن خواب بیدار شد … بیدار شدن آدم از خواب و دیدن حوا
بس از پهلو [illegible]

نظر کرد حیران به پهلوی خود … و اظهار محبت او با وی در خواب رسیدن
کسی [illegible]

[illegible] … بادم از جانب [illegible]
نمود [illegible]

[illegible]

بیاید چشم [illegible] … باو گفت جانا [illegible]
[illegible] … چرا [illegible]

مرا از کرم کرده همتای تو … مرا [illegible]
مرا بنده [illegible] … مرا کرد از مهر تو [illegible]

چه بر گوش آدم [illegible] خدا … سخنهای حوا [illegible]
در [illegible] … [illegible]

ز بس [illegible] … تو گفتی [illegible]
نظر کرد بر دلبر خویشتن … [illegible]

چه بسیار نیکوست اندام تو … که مرغ دل افتاده در دام تو
چه بسیار [illegible] … [illegible]

مرا [illegible] … ببهم [illegible]
پس آن حکم پروردگار مجید … [illegible] آدم رسید

که آدم [illegible] … مرا [illegible]
شمار [illegible] … ز قدرت برای بهشت برین

بهشت از برای شما [illegible] … شما [illegible]
بود از تو حوا [illegible] … [illegible] نباشد مباح

زمین [illegible] … به [illegible]
بگفتا [illegible] … خدایا تو دانی [illegible] نیست

چه دارم [illegible] … [illegible] ایکردگار
خطاب آمد از کردگار [illegible] … [illegible]

[illegible] تمام … [illegible] درود و سلام
ادا کرده [illegible] تمام … بود از تو [illegible] دوام

[illegible] درود و سلام … [illegible]
بگفت آدم [illegible] … [illegible]

[illegible] … بکنم شکر احسان تو آشکار
[illegible] … [illegible] زبان قاصر است

خدا [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

دران عقد قاضی [illegible] … [illegible]
که بر [illegible] شهادت [illegible] … [illegible] بهشت

ملایک [illegible] … نمودند [illegible] نور بار
[illegible] … [illegible]

و [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

ملایک [illegible] … [illegible] نور [illegible]
ز [illegible] … [illegible]

جهان آفرین گفت [illegible] … نمایند بر نور [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … شده [illegible]
ملایک [illegible] … [illegible]

بگفت آدم [illegible] کردگار … [illegible]
[illegible] … روان [illegible]

[illegible] … ملایک نمایند رو سوی من
بس آن نور [illegible] … [illegible]

ملایک برو ها گرفتند نعف ستاره شده در پیش او مصحف نصف
زحق کرد آدم دگر این سوال که ای کردگار رفعت پاک ذوالجلال
شد از نور من بهره ور خیر من ندیدم بچشم خود آن نور من
شد از بهر آن نور دیدم بنه ز بهر ملایک شده آینه
در آن عضو من ساز او را عیان که من بینم و بهره یابم از آن
پس آن نور در پنج انگشت او عیان گشت در پنج انگشت او
از آن نور در دست او در کنج بتعظیم انگشتها گشت پنج
بانگشت سبابه نور رسول نمودار از آن شهادت نزول
شد انگشت وسطی ز نور علی بسلام میان جلال و جلی
شد انگشت با بعد وسطی همه پدیدار نور خیر ف فاطمه
شد انگشت کوچک ز نور حسن بخورشید تابنده یکسان برین
پس نور حسین علا شد بثبت شد [illegible] همه در نشست
شده سر پنج جان همچو آفتاب از آن پنج نور سعادت مآب
عیان بود از آن نور بر وی مدام سپهر و زمین عرش و کرسی تمام
سراپرده ای از [illegible] جا بر او بود ظاهر بوقت پگاه
بر او بود یک آن همه روز و شب بر او بود صد ساله ره یکوجب
بر او [illegible] قبه ز دیگر [illegible] بدو روشنائی [illegible]
نمودار گردد دست حق بر سپهر ز هر سو [illegible] بوسه صد مهر
بر آورد از آن دست بیحد دعا از آن رو [illegible]
کنون رسید داستان بهشت روم تا چه باشد سرانجام سرنوشت

واقف فرمودن عالم السر و الخفیات آدم و حوا را در
بهشت و نهی فرمودن ایشان از خوردن
[illegible] نخت بافکند ف

زمام سخن [illegible] ارباشی که من رفتم از جا تو هشیار باشی
بده ساقی آن [illegible] یاقوت فام که قوت دل [illegible] کرد مدام
بده ساقی آن باده سلسبیل که افسرده ام باده را جبرئیل
بده ساقی آن ساغر لاله رنگ که خوش [illegible] ره زنگ
زنی ساقیا گرد مستکرد کر لب لعل مهوش شکر ساز تر
دل محتسب [illegible] درین بزم هنگامه ای گرم ساز
بطرب [illegible] کند بزم ما را چه باغ ارم
نمای [illegible] چار چه داود ساز و در نغمه باز
تو از ذوق [illegible] جنگ عود که آدم [illegible] اندر فرود
بحوا و آدم بهشت برین ببخشید لطف جهان آفرین
بود [illegible] آنهار آرایش جای او در عیش باغی بر ایشان گشاد
در آن نعمت [illegible] گرفتند ایشان بجنت قرار
[illegible] بهر لحظه از سر گرفتند عیش
در آن باغ [illegible] کاشتند بسی [illegible] بر داشتند
در آن باغ بود [illegible] بهر دست استاده [illegible]
در قصرها بود [illegible] آفتاب فرود [illegible]
در آن قصرها بود [illegible] نمایان ز بیرون او اندرون
در آن باغ آن قصرهای [illegible] نه سودا [illegible] از بلور
بهر دو [illegible] کار ز الطاف خود پرده زرنگار
چه پروانه [illegible] چو برگ گل [illegible] در لاله زار
در آن قصرها [illegible] نهاده بر او فرشهای [illegible] خواسته
نهاده به پهلوی هم تخت [illegible] که او [illegible]
در آن قصرها [illegible] فتاده بحکم جهان آفرین

که زیرش بحکم خدای جهان بهر یک شده نهرها سلسال روان
همه لب [illegible] همه [illegible] لذت شاد بین
از آن آبها جام یاقوت در همه در لب نهرها گشته پر
در آن باغ از لؤلؤ تر درخت شده چون زمرد همه سبز بخت
شده میوه ها در درخت آشکار رسیده بخوبی [illegible]
[illegible] مرغ [illegible] چه بلبل نوا خوان [illegible]
شده بر درخت [illegible] سواران [illegible]
اگر [illegible] اگر بود [illegible] درخت
اگر لاله بودی [illegible] تو گفتی [illegible]
اگر بودی [illegible] کباب بجام [illegible] شراب
غرض آدم و جفت او در بهشت در آن مسکن [illegible]
[illegible] گرفتند از لطف [illegible]
ولیکن بآن عهد [illegible] خطا [illegible]
گرامی آدم [illegible] بنوشید با جفت خود [illegible]
بصد رحمت [illegible] در آن باغ با هم [illegible]
بگردید با هم [illegible] تمتع برید از نعیم بهشت
در آن [illegible] بر آمد [illegible]
ولکن [illegible] نگردید [illegible]
نباید [illegible] ازین میوه [illegible] تمتع نیابید ازین میوه [illegible]
بر آمد گر این [illegible] بگیرد نعیم بهشت از شما
[illegible] شیطان [illegible] نباشد [illegible]
شد [illegible] بود روز و شب [illegible]
[illegible] بجنت نماید [illegible] [illegible]
اگر او بجنت [illegible] بیار [illegible] فریب
[illegible] [illegible]
سرانگشت حیرت [illegible] نیاید [illegible]

رفتن ابلیس در بهشت با مار و طاوس در بهشت

غرض آن [illegible] قرار شد از [illegible]
بامر ابلیس ملعون [illegible] که [illegible] بهشت
در آن باب [illegible] [illegible] سیاه
[illegible] که طاوس [illegible]
کنون نقل احوال ایشان کنیم دل [illegible] ایشان کنیم
[illegible] برآمد [illegible] بهشت
[illegible] [illegible]
بیک روز [illegible] پرواز کرد بروبال [illegible] باز کرد
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
که خود را درین باب [illegible] در باغ [illegible]
[illegible] [illegible] بهشت

پس از بهری و مرکب راندن بیغ / برسید طاوس مانند زاغ
زروی تو هم زجا بر پرید / وطاوس نهانی بکیوان پرید
قفا را بیامد بشیر [illegible] / خبر داد او را ز اسرار کار
برسید انما رو بکشود پر / که از گوش خود بشنود این خبر
ز ابلیس ملعون بهم پر رسید باز / که بسی دعا را بخوانم کار
با وگفت شیطان که ای هیچ / کدام حکم ها با هم [illegible]
بموقع بیاموز رست بند دعا / کس از زیر با بهر من مدعا
مرا داخل باغ جنت کنی / گران [illegible] آزاد مست کنی
بیادت دهیم از طریق وفا / به پاداش این خدمت اینجا
بشیطان [illegible] / که تا حکم باید ز پروردگار
بیارم ترا سوی باغ بهشت / بباز [illegible] این کار زشت
بگفتش که راه ای ده در شکم / که من در نیایم به جنت قدم
درین باب چاره براورد هان / مرا دارد روا زجنت نهان
که من در نیایم بباغ بهشت / نسازم ترا بهر این کار زشت
[illegible] / دمان رفت شیطان بر دیک ساز
بر از گفت شیطان [illegible] ببند / که پنهان نیم بهتر آید پسند
ز ابر انهانی سوی اندر نشست / که مع آدم از آن اگر بگریست
دهن بسته شد مار سوی بهشت / ولیکن دهن [illegible] زشت
چو بر دستی [illegible] / برادر دا ابلیس فریاد بخت
[illegible] مار چون [illegible] / دهن باز کرد از نفیر و صدای
درناله را از دهن باز کرد / روان گریه ابلیس آغاز کرد
شنیدند [illegible] و اوریان / شدند از پی ناله او روان
بحمد شد از جای خود چون رسید / که انسو از گریه را بشنوید
به ها شنید از هم [illegible] / ز حوران به بر رسید جو اسبب
بگفتند از گریه و سوز ها / در افکنده در خاطر ما شرار
دگر داد جوابان گریه کوشی / دل او هم از گریه آمد بجوشی
بسی ماند از گریه عجب / از آن مار برسید جو اسبب
شد اکبر دا ابلیس در کام مار / که یکبر یم از بهر تو زار زار
تراکشته تا تو هر سرنوشت / که آخر ببندید رخت از بهشت
ازین پایه خود فرود آورید / سوی خانه خاک باز آورید
نمودند منع از بر درخت / که باید ز جنت ببندید رخت
خورد هر که این میوه جاودان / همیشه بود جای او در جنان
بدو گفت حوا که ای [illegible] / که باید شنیدم بر او قال و قیل
بگفتا که منع شما زین درخت / [illegible] دل [illegible]
گر این میوه [illegible] دل کند / بشیطان [illegible] تامل کنید
براینید نهی الهی چراست / براینید حرف [illegible] راست
قسم خورد ابلیس [illegible] / گرفت [illegible] راه فریب [illegible]
[illegible] / نگفته [illegible] فریب [illegible] سخت
[illegible] خورد حوا [illegible]

خوردن حوا از گندم و دیگر دانه از برای آدم بردن و دادن آدم [illegible] را

رو شدند بسوی درخت [illegible] نصیب
سه گندم بچید [illegible] / دو تا بهر آدم [illegible] بخورد
بادم رسانید [illegible] / باز گفت [illegible]
بهر رسید [illegible] / بتو [illegible] گفت [illegible]
که من [illegible] کرده نهی / همی دانه [illegible] بسعی

خوردم دانه را از آنکه زده ام / بهر آنه برای تو آورده ام
چه از لذتش خواست آدم [illegible] / زنش گفت شیرین بود [illegible]
بزن گفت آدم که [illegible] / [illegible]
بدو گفت حوا که [illegible] / ازین دانه ده بهره [illegible] بوده ام
تو گویی که خواهم از او خورد هیچ / بخود خاطر من از او رو مپیچ
بدو گفت آدم که ای [illegible] / نه من عهد کردم بدین روزگار
که نزدیک بار و بر اندر رخت / نکردم [illegible]
ازین رو نخواهم ازین دانه خورد / نخواهم تمتع ازین میوه برد
که این دانه دام بلای من است / خلاف رضای خدای من است
دمادم [illegible] حال خراب / بادم عطا کرد جام شراب
پیاپی باد داد بسیار [illegible] / [illegible]
مگر ساغر [illegible] / بدست قضا [illegible]
چو در حال مستی [illegible] / [illegible]
ز بس خورد آدم می لاله رنگ / [illegible]
شراب پیاپی ز بس [illegible] / تو گفتی که [illegible]
[illegible] / طلب کرد یک دانه گندم [illegible]
چو گندم بحلقوم آدم رسید / ز فرق اسرش تاج [illegible]
[illegible] / [illegible]
خطا کار گشت [illegible] کل / تن [illegible]
کل [illegible] آدم رسید / برضوان [illegible] رسید
بر آن [illegible] ازین کار [illegible] / بیامد ز جنت [illegible]
بدیشان ز شیطان طاوس [illegible] / [illegible]
باین [illegible] رسانید رب جلیل / عتاب [illegible] خطاب [illegible]
بهر سو که بردند ایشان پناه / [illegible]
خطاب آمد از حضرت کردگار / که ای آدم [illegible] قرار
بحق گفت آدم که یارب [illegible] / [illegible]
پس از برگ [illegible] ازار / گرفتند [illegible]
بحکم الاهی [illegible] زشت / برفتند بیرون ز باغ بهشت
[illegible] کار چون [illegible] / عذابش [illegible]
[illegible] / [illegible]
که گر بهره گیر [illegible] / [illegible] ز جنت به بندند رخت
[illegible] / [illegible]
[illegible] صورت شرح حال

قیاس [illegible] در این باب [illegible] [illegible] در آن باب [illegible] [illegible]

بمعنی [illegible]
که یاری نموده طاوس [illegible] مار / بابلیس چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو شیطان [illegible] آدم رسید / [illegible]
[illegible] / ز بیرون جنت [illegible]
[illegible] / از آن دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ازین میوه خوردن شما [illegible] بید
نباید ازین جای دوری شوید

چه مانع شما راست از خوردنش
که لذت ببرید از فرو بردنش

که گر بیرون از جنت روید
که ایمنست در بسته جنت کلید

نشد هیچ کس همچو من رو سیاه
برای شما کشته شد [illegible] تباه

مرا رانده از جنت خویش یار
[illegible] کردم [illegible]

چو از کبر [illegible] چشم من [illegible]
بمی کرد از عبادتم بسته نظر

و زانکه و قدر را [illegible]
مرا کرده از توبه کردن فراز

بتاج تقرب سرم بر فراخت
مرا بهتر از بنده اول نواخت

بدرگاه حق انکه اهل گناه
بود بهره از مهر مهر و ماه

مطاع خطاب [illegible]
که بخشیدن آن بدست خداست

شما را چه بود از من ملال
شما [illegible] کردم حلال

[illegible]
[illegible] کنه چند [illegible]

شما را [illegible]
خدا را درون بیرون [illegible]

به بیرون جنت [illegible]
بود [illegible] این خانها

ازین دانه قدرش [illegible]
برینک بدان تامل کند

بر بنده اگر راست گویم مرا
[illegible]

نباشم دریغی اگر راست [illegible]
[illegible] حال رو

عوض ادم از جنت [illegible] سرنوشت
بهوای شیطان ز باغ بهشت

از ان [illegible] و انگور و [illegible]
حوا [illegible] خدا [illegible]

بر آمد از ان لباس حریر
فتادند از تخت عرش [illegible]

[illegible]
[illegible] در انجا [illegible]

نمود [illegible] عریان از انجا [illegible]
فتادند بر خاک [illegible]

ملایک بحکم جهان آفرین
برونشان نمودن [illegible]

[illegible]
[illegible]

زجنت نهادند رو بر زمین
بصد رنج و محنت بصد درد و کین

درین [illegible]
بمانند هر [illegible]

[illegible] جنت برون [illegible]
چه مرغی [illegible]

نگهدار او بود روح الامین
که او را سپارد بروی زمین

پشیمان از انکار با چشم تر
قدم [illegible] برون [illegible]

بنام بزرگ خدای جهان
بصدق و یقین کرد [illegible]

نگهدار شدن جبرئیل امین حوا و ادم را در بهشت برنج بسبب گفتن بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

بسوی [illegible] نکرد او [illegible]
[illegible]

چو بسم الله [illegible]
بجای مانند جبریل در آستان

به بیرون [illegible]
درین باب [illegible]

توقف نمودند بر در [illegible]
[illegible] خدا ادم

رسید راحت از خدای جهان
[illegible]

خطاب آمد از کردگار جلیل
بسوی امین خدا جبرائیل

که این ایستادن برای چه بود
[illegible] ایستادن چه سود

بگفت روح الامین در جواب
که ای خالق ادم خاک [illegible]

قدم را چو ادم به بیرون نهاد
بنام بزرگ ترا کرد یاد

ترا خواند رحمن و [illegible] رحیم
شدم در امیدار فضل کریم

کز ان نام بخشید ز ادم خطا
[illegible] بهشت [illegible]

[illegible]
برو [illegible] بسوی بهشت

خطاب از جناب الاله [illegible]
که ای جبرائیل امین [illegible]

بگفتم زانرو

۹

بگفتم که امروز بر بوالبشر
نه بخشیده ام جز این یک نفر

[illegible] ادم [illegible]
از و صد هزاران سیاه سفید

هزارم ز اولاد [illegible]
هزاران پیمبر هزاران ولی

هزاران ولی و هزاران شهید
هزاران امین هزاران پلید

هزاران فجور و هزاران شکور
هزاران امانت هزاران کفور

هزاران صغیر و هزاران کبیر
هزاران ستمکش هزاران [illegible]

هزاران جمیل هزاران جلیل
هزاران عزیز هزاران ذلیل

هزاران فقیر و هزاران غنی
[illegible] زمند بازو قوی

مرا هست [illegible]
که از خورد هر یک رسانم جزا

برون از قیاس و فزون از شمار
به بخشیم ادم [illegible]

گرایش فزون از شمار [illegible]
عقوبت نمایم ز کردار بد

پس انگه به تعجیل روح الامین
روان کرد او را بسوی زمین

شد ادم چو از کار خود در شگفت
روان شد [illegible] دست تقوا گرفت

[illegible] که خدا
[illegible]

خطاب رسیدن از خالق عالم بحضرت ادم که دست از حوا بردار ای ادم

با دم رسید خطاب از اله
که بردار از و دست [illegible]

[illegible] بردار دست
[illegible] شکست

همین است [illegible]
که سر را ز پهلو نباشد خبر

کنون ترک این [illegible] کند
زن تو [illegible] از هم جدا [illegible]

رها کرد ادم سر و دست او
در ان ره [illegible]

غم ادم و جنت [illegible] شد یاد
کشیدند [illegible] از نهاد

زیکسو جدائی زباغ بهشت
زیکسوی شرمنده از کار زشت

زیکسو [illegible]
زیکسو فراق جدائی ز هم

زیکسو دل خصم را کرده شاد
بر ایشان بر آورده از خود مراد

[illegible] خاک از بهشت
[illegible]

[illegible] از حوا هوا
بیفتاد هر یک از هم جدا

غرض اینکه هر یک از ان [illegible]
فرو مانده در [illegible]

سوی خاک [illegible]
فتادند هر یک بجایی دگر

سراندیب شد جای [illegible]
زن [illegible] جده جای

[illegible] فتادند بر روی خاک
نگشتند از قدرت حق هلاک

[illegible]
ز افتاده [illegible]

فتادند بر خاک از عهد سست
نشستند بر خاک حسرت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] کنند
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] بر روی کار
[illegible]

[illegible]
[illegible] فریاد رس

[illegible] خدا
[illegible]

[illegible]
[illegible] سوز

[illegible] فراق
دل [illegible]

[illegible]
[illegible] وداع

گهی [illegible]
گهی [illegible]

گهی [illegible]
[illegible]

[illegible] فغان گهی [illegible]
گهی دست [illegible]

خروشان [illegible]
بر ان [illegible]

چو ازان

ابن حجر باره

چو از جهان بر جسم آدم رسید | مقدم تن خویشتن را ببرید | بگوشش رسید از ملایک صدا | که بودند مشغول ذکر خدا

وز آن عطسه‌ای بود آدم خموش | بدو داد حق چشم و گوش | چو روحش روان بر دماغش رسید | در آن لحظه‌اش عطسه آمد پدید

در آن وقت الحمد لله گفت | جهان آفرین حمد او را شنفت | در اول از او حمد شد آشکار | برو حق آمد پروردگار

که رحمت نماید خدا مر ترا | شده رحمت حق مقرر ترا | بود چشم بهر اولاد او | که در عطسه شد حمد حق یاد او

پس از عطسه هر کند آدمی | بنوعی که گفتم بگوید سخن | شود رحمت حق شامل حال او | نگردد از آن تیره اقبال او

در آن روز از بهر این مدعا | پس از عطسه گردید سنت ادا | که اکنون از این نیست بگر دعا | به نزدیک شیطان بود آن دعا

پس از عطسه کردن دگر پرواز | نظر کرد آن آدم سرفراز

نظر او فتادش بعرش عظیم | که بنوشته بر روی عرش کریم | چو تهلیل نام رسول خدا | همه نام آل نبی هدی

نوشته از آن نامها گشته عرش | که از نور آن نیز کشته فرش | نظر داشت بر ساق عرش مجید | که دید حق بساق قدم ها رسید

بود چو که سر بر هوا کرده بود | بر آن نامها چشم واکرده بود | بپا خواست خبر داد از جانکنی | و آنچه بود از پای خود ایستی

نزیبد بخویشتن بر نخاست | بیاد سرانجام انکار راست | از او خبر داده حق در کتاب | که انسان شده ساخته از شتاب

در اینجا بپایان رسید این سخن | که شد سر آدم بملک بدن | برای شفا بود داستان | تمام از اخبار صادق بیان

که جا داشت صد سال جا در سرش | بصد سال در پشت او بود جا | در صد سال در ساق ایشان بجا | بصد سال در سینه از پیکر نشی

بصد سال جا داشت جا در شکم | روان داشت صد سال جا در قدم | شده از هفت صد سال آدمی تمام | در آن هفت اندام قایم مقام

پس آنگاه آدم بپا ایستاد | بامر الهی بپا ایستاد

بحکم خداوندی و دود | علیک بجو تو بر او سجود

ملایک بود نزدیک و حصر | پس از ظهر اینجا وقت عصر | سراسر همه بسجده سر داشتی | که از عطسه حق خبر داشتی

ز پشت خود آدم شنید | چه آوا از مرغان صدا بشنید | که تسبیح و تقدیس ذکر خدا | رسید از ملکوتش دی از آن صدا

بپرسید آدم که با رب با | که یا رب چرا آید این صدا | مرا در نظر نیست شخصی بدوش | ز پشتم صدا آید بگوشی

جواب آمد از کردگار جهان | به آدم که نور است در تو نهان | که هست پیغمبر ز اهل زمین | هر آن او ببین هم آخرین

بود نام او بهترین انام | جناب حق علیه السلام | ز تسبیح و تقدیس او این صدا | ز قلب شریف تو گردد جدا

بود لحظه‌ای آن باشد قوی | که او را ز غیب کند پیروی | کند جان خود را بفرمان او | به پیچد سر خود ز فرمان او

بپیچد ز فرمان او هر که سر | ز رحمت خویش بیند اثر | نیم یاور و یار احباب او | کنم دوزخش تیز در باب او

در انجمن بگرفت شه قرار با | ستاد و شنوایی سب از بر کنار | برافراختن بازار جمع ها | چه پروانه گشتند بر گرد شمع ها

کردی و کشیده آنکه ز کار | حسد زد به دلها ابر ... | دل اکثر حاسدان شد کباب | وز آن تا بر برزنهای خراب

از آن رو که سلمی بحسن و جمال | با آداب خلق و حیا و کمال | بعالم شبیه و قرینه نداشت | چه جایی که گویم مدینه نداشت

طلب کار او بیش مان بی | ولی او نکشته رضا بر کسی | خبر شد چه شیطان از آن ماجرا | بپوشید بر خود عبا ور دا

چو پیران بجدی عصا پا بدست | بیازار آمد بجای نشست | بشکل چنان آنکه زمین | بنزدیک سلمی رسید از لعین

باو گفت ای بانوی محترم | منم خیل صورت ز اهل حرم | بهر راه ما شام رسیده ز راه | وسلیم تو گشته‌ام نیک خواه

که با این جمال تو حیف آیدم | که افتی بدام و به پیچی الم | بود گرچه ما شام میان عجب | تنومند و خوش رو و عالی نسب

بود در حرم صاحب مال و حال | و لیکن دارد برای عیال | بود در غیبتش کم بسی زنان | رها کرده زنهای نیکو از آن

برای زند در حباله نکاه | ندارد زنی سال بیا از دو ماه | ببخشاده هر گز از او اتفاق | که خواهد ز زنان پس بگوید طلاق

ز بس کرده زن در قبایل بله | دل مردمان گشته بر آبله | ز خشم را است از خود و از بین شاع | و ما روز مردی نباشد شجاع

بمیدان گریزان شود روز جنگ | گر آید بمیدان نیاورد رنگ | ترا اگر کنون بابدت گرد شوی | به از او بر د شوهری را بجوی

چو گفت سلمی که این حرف راست | بود پیش من امر او نا روا است | اگر فی المثل رو بخیر کند | همه قلعه‌هایش پر از زر کند

کند بار و ساز و شتر ها قطار | برای من آرد ز بطحا دیار | نه بپسندم سودای من هیچ گز | نخواهم با او هیچ رغبت نمود

بدر گر مرا پاره پاره کند | زر و سیم او را نگاره کند | مبادا این که من تن با او دردهم | ندارد سر این کار گر سر دهم

پس آن پر جاهل شد قیدوا | جوان و از آن حرف آمد به مار | پر از تاب مسعود از روی قهر | برون نرم و دل پر از آشوب دهر

دگر شد روان پیر نیک ساز | بر یک بهروی دگر گشت باز | تو گفتی که این بار آمد چران | بصورت چه مردی از آن کاردان

ز افسون تمبر دیگ سلمی رسید | دلش را بدان زخم کاری درید | بمکر و بحیله زبان بر گشاد | بسی گرد آنده سلمی زباد

نگار من اگر دگان بر کم کرده را | همه راست گفت است آن گفتنی | جو شاه رسیده از آن مدعا | بود ثابت از بهر او ادعا

دل سوختاد | سر خویش از غم بزانو نهاد | کف خویشتن بر بنا گوش خود | نهاد و برون رفت از هوش خود

رسید و در او دید از غم اثر | بدو گفت ای دختر محترم | ترا روز رشادی چرا هست غم

کدام ترا گرد سر | بود دور از روی تو چشم بد | کرامت رسیده ترا غا به

مرور | کرامت و غم ترا روی داد | بگو راست هر گز ترا غم مباد

که آمد نه بهر سو من آگهی که | بدعی

بود گرچه با صورت دفر هی
بسوی زنان نیز کم رغبتست
بخشند بر حرف سلمی سپر
بود این برال عبد مناف
ز بس داده نان کشید ستخان
شده نام هاشم ازو بر ملا
نزاد چه ... مردی نظیر
بدانش بود خوب و شیرین زرم
نمودست از وسوسه سلطنت
چو بنمود روز دگر آفتاب
بظلمت نهان گشت از بیم شب
دگر باره سلمی حبشش ببر
فرستاد و نعمی بهاشم پیام
تو فردا بر او خواستگاری نمای
زبابای خود ... رکن علیش قهر
که این رشته دارد در انجا گره
فرستم ز احوال خود سوی تو
سپاه کواکب که بران شدند
همه هاشم مطلب باشتبار
سر گفتگو مطلب کرد باز
ز کار اهل احسان و فضل و شرف
نمی بار

زمیمی در دوست هر کو تهی
هم از آتشش مایه نکبتست
بدو گفت گوینده این خبر
از این وصفها ان زبان پاک رف
شکستست در شعر این گوهری
وگرنه بدش ... بهر العلا
ز تیغش گریزان بود مرد شیر
... ز مهر عیالست کرم
که از ما بگردانه این حرکت
دران بزم بای شرف در رکاب
بدل گفت چاشت که نیمه شب
بدل نقش مهر حبیش کشید

شنیدن پیغام سلمی بهاشم و ... کردن در خواستگاری
رفتن روز دیگر بزم ... آراستن ربان ...
...

ز نز کرم ... بستی بره
بکرم ازین ...
بمشرب روانکه ... شده
گرفتند در صدر مجلس قرار
همه بزم طرب از نو برچید ز
که دارد ز نعمت به نیکی بکف
فسا زد جهان ... برطرف
که او را انکه داشت ... از خط ها

ندارد بجز ... که در دزار
بسی کرده ز نهانش نکو بد
هم ما که بود دست ...
بهنگام مردی ندارد بدل
خورانیده از بس بمردم طعام
نبیضتان هر که چنین اتفاق
زبین ... توانند ز جا بر کشند
نکو نیست با توسنی این سخن
دل دختر از گفتگوی پدر
فلک چون زرین نهاده بسر
برامد چنان زلف هاشم بتاب
دلش ز آتش عشق امد بتاب
کزان ... تزاده کنم
چو شد روز دیگر سپهر کبود
بر فتند سادات اهل حرم
دعا گفته اهل نظر سر بسر
کشیدند از رسا مطلب خود ...
...

نمانه بمیدان رزم استوار
ازان زرد ... تنگ شد حوصله
ترا کرده از سلطنت دل بخون
بجود و کرم هست ضرب المثل
شده ... که از خاص و عام
که او گفت باشد زند ... طلاق
سر سرکشان بر هوا افکنند
مراد آنکه گفته با فسون و فن
دگر بهر هاشم برادر و پر
سپاه کواکب فتاد از نظر
که شد خانه مکر شیطان خراب
چو ماهی که بر فلک افتد ز آب
که ای روشن بخشش حل و حرام
بمهر من از مهر یاری نمای
بتو هم بده هر چه خواهند مهر
ز من هر چه خواهی مهیا کنم
ز خورشید بنهاد بر فرق خود
نشستند با قوم ...
سپردند ...

بتاریکی چشم خود ساختن
رها نیست به مردم سرفراز
بگفتند یمرد ... خاشیجو
که ... در پیش چون سها
نورست از روی ... او
ز احوال انکه هر شب چراغ
ستارم که در تماشای او
جهان ... بود روشنایی باو
کدار ... گرو ... نمود
برای برانیز ... و از حیف
ز ... بارم از دیده اب
کاس ... ان ...
ادا شد چه پیغام ان ...
کزین حال اگر نه بودیم ما
بن حارثی گفت با مرده
ز ... شوند لال
بود مردم چشم اهل کمال
گریزد ز میدان او شیر نر
دل مطلب ... گشت آب
به یک ناقه گرم بنشد سوار
چو امد بشهر مدینه ز راه
... کشاد ...
برانست کان نور ...

بجادو که باشد نه پرداختن
کنون از بره خویش ...
چه باشد ترا حال خود باز گوی
فروزنده چون گوهر ...
سیه گشت ...
بجز من ...
ترا گشت ظاهر ...
برادم ازان آشنایی باو
...
نمودیم از راه جور و جفا
دلم گشته ...
برادم ...
بگفتا ... حارث نژاد
که او را فقر کرده باشند ...
که در عقد ...
بسوی ...
بعقل و ... حسن و جمال

رفتن مطلب از مکه به یثرب ...
...

چو خورشید بر قله کوهسار
بیکبر ...
درو کرده نور ...
که ...

نشاندن بر ...
مدار ... از عزت خویش ...
بگفتا ... به یثرب گذر
زدیدار او چشم من خیره شد
غرض بود از این راه ...
بمن گفت از نوران ...
که انزوا ال ... عبد مناف
شنیده ... سید ... سلام
...
برا و ... قوم خویش و تبار
گراز ... باد ... گذر
خبر ... خویشان این ...
بگفتند اولاد عبد مناف
نیاره ... نیم سال
که دارد زبان بیان کوتهی
ازو ... اهل خرد
بر و ... ازو ...
شب ... مانند بال ...
که از ...
ببار ... الطفل با کودکان
... طفل صاحب شکوه

نه بردن براحت دل ...
کار ... خود ...
بیک ... کردم ... نظر
... روشنم تیره شد
جهان روشن ...
نتابد ...
بود زاده هاشم سید ...
بمن داد مهر ...
نمودیم از بزم ...
برای چه کردید از روزگار
بار ... که گویم از چشم تر
که ره ...
با ... گوینده ...
وگر نه ...
ز تعریف ان مهر ...
ز گفتار خود ...
...
به بازو ... مانند ...
...
روان گشت ...
منور شده ...
ز نور ...
بکه ... سنگ ...

فکندندش به میدان بازی کوی / دل او چو خسته گوی ادی / پس از جرگه کودکان با شتاب / برو بخت ماننده تیر از شهاب
به بازیچه با کودکان قریشی / زرشا در بیابان کرد او حالی خوشی / که من شیبه احمد بن هاشم / بهر جا زرکه بود لازم
بمردی و فخر و شرف در حجاز / کسی نیست مانند من سرفراز / با اقبال در جهان نیست کس / ندارد برابر به او دست ها
چو بشنید از و مطلب این سخن / بحیرت فرو ماند از گفته تن / از آن نزد چه در با قبیله من / روانه شد به نزدیک آن مه جبین
بدو گفت الفقره العین عمی / بیا زود نزدیک من ای کرام / بیان شما هاشم مراباد کار / که از حیرت دیده ام گشت تار
بیا سوی من ای دل آشوب من / بیا تا همی بگیرم در آغوش من / پس انگاه مانند روان / به نزدیک او شیبه آمد دوان
بدو گفت شیبه که داریم گمان / که هستی تو عم من ای پهلوان / از آن رو بسوی تو مایل شدم / روانه بسوی تو از دل شدم
بفرما من بگو کیستی / که دانم ز بیرون زمین نیستی / ز مهرت دلم یافت آرام تلخ / که نامم تو نه مطلب عم من
که بودی چه بود سیه بود ما را / مرا چون که چو بچه تو از من جدا / دیانگه از آل عبد مناف / تو نه بیک جو بهر روز مصاف
بدو مطلب ای منم گفت / تر احرم و جان تو من چون اشم / جهان از بسی بار روان شده / میان من و تو جدائی شده
گرفتش پس مطلب همچو جان / شفا از چشم او شگفت در زمان / سراید چه بجران دران روزگار / تفرابی در دهر بودش کار
دگر گفت با شیبه ای جان عم / مبارا بعد ازان ترا رنج و غم / اگر میل داری بشهر عرب / مرا کس ز راز دل خود خبر
که اول کنم رنج و غمهای تو / رسانم ترا نزد عمهای تو / بیا از همه بیمه ترا بر حرام / حذر از روایت کنم چه نرام
سوی خانه عزت خود رسی / که تو بود بشان تو در دل کسی / بدو گفت شیبه ز روی کرم / مرا از یکی بسوی عجم
ولی مادرم راز مطلب خبر / نیا مد خدا از تیا به بر / که اقوام مادر پسی از اطلاع / نمانید با ما درین ره نزاع
از این محورست اگر شود مادرم / بمعنی نشود مانعم از حرم / سوار شدن مطلب و شیبه روانه شدن بر عقب وی ا
نمایند بیجی زبان اتفاق / از ایشان نمایند رود افتراق / اطلاع سلمی روانه شدن از یثرب بسوی مکه
از آنجا که مطلب شده سوار / بیاورد هم شیبه را در کنار / سوی مکه گردید در دم روان / بدو گفت شیبه که در این زمان
شود مادر از حالت ما خبر / رود سوی خویشان قوم پدر / نمایند خویشان او اتفاق / در آیند با ما ز راه نفاق
بایشان همه داد و سر زنش کنند / تعاقب بما از سر کین کنند / مرا باز گیرند از دست تو / شود شورش قوم پیوست تو
بدو مطلب گفت ای جان عم / همه تو از این ره بدل هیچ غم / که پرورد کار جهان یار توست / ز اشرار دشمن نگهدار توست
بفرمان او مطلب ناقه راند / به تندی چو برق همه راه براند / بره ماه خورشید را او کشید / ز احوال یثرب همه کس در آر
که از کودکان کرده بهر د / یکی طفل را الا نیه نام بود / چو مطلب همه کار او بود خوش / دهانه بپشت بیش بود ریش

رئیس یهودان بد او را پدر / که بود چو آتش نام آن بد گهر / فرزندش را طفال آورد اشتال / از آنجا بهر طفل کوشش مال
به یکبار آمد برون لا نیه / کی باز گشته بود درزا و یه / سر بارز خویش را باز کرد / بصد رنگ شیطان آغاز کرد
زبس دادار او در کوشش / عیان کرد با شیبه هم ناخوشی / نظر کرد بر استخوان شتر / که پوسیده بود بدار خاک پر
گرفت از زمین شیبه او ابدت / بفرق سر لانیه زد شکست / در انگشت خوان سر او ببر / دگر از زبان شیبه دارش خبر
بدو گفت ای زشت در یهود / اجل بر سرت زود آید فرود / برابر برد در بلند آفتاب / کنند سینه های یهودان کباب
زند آتش غم بجان شما / کنند خاک بر سر سران شما / کنند ریشه های شما از آب / کنند خانه های شما را خراب
دهد خاک و خون شما را بباد / ز شما را رود سر از تن بباد / پس از آن سنگ برنگ گرده ها / خبر برد سوی پدر سرخ روی
بپیچید و چیره بود خشم ناک / ز خون رود فرزند خود کرد پاک / تنک بر گرد بر او جگر / هم از رنج فرزند هم از خبر
کمی حلق کرد به مانند مار / که نهر ز علم کرد او آشکار / هل کاه ابلیس با بارشد / که هر خویشان را که دارشند
نمود در سرم گروه عرب / که در جنگ طفلان کشاید سبب / خصوصا به طفلی که زینان بود / خلاصی از آن باب ایشان بود
ز طفلان بود هر که را بیش سال / نمایند تقصیر کار از جدال / غرض در حرود اطراف یهود / برانها بیانش نمودند شیبه فرزند
نشد صاف از مهر ایشان جدا / که سازند رد در دل خود روا / نمودند از بهر فرصت کمین / که هر جا ترا شد جو بیند کمین
غرض چون شنیدند قوم یهود / که از شیبه حالی چنان رخ نمود / که باهم خود رسند ره دران بیابان / سوی مکه با ناقه نرم راه
بهم سود دخیره زنان بکف / دگر در به هنگام فرصت تلف / زجا جای آتش بجان چون سپند / صدا زد میان یهودان بلند
که اقوام بر گشته بخت یهود / بیائید با جمله ها کبود / بیائید ای گبر جوان تمام / در شد وقت خونخواهی انتقام
به یثرب زمین آمده مطلب / نشستند او شیبه را در عقب / سوی مکه با لشکر و با سپاه / روانگشته با ناقه شتر راه
برانید که شیبه ابر بروت / رسوای گرد در بن دامش کران / دگر مطلب با کرده فرزندی / برو زود سی هاشم را طلبش
فکندند همه خاک بر افلاک / نمودند سران ما را هلاک / بود در گرگون شیبه را در حرم / نمانید در آن شهر او را علم
برآید از حضرت مصطفی / سر ما نماید جدا از قفا / به یثرب شیبه قوم بر خود صلاح / تعاقب نمائید تا شب صباح
نمائید پیمان خود را هلاک / برید سر خونها خود رانی بک / ستانید از مطلب شیبه را / زدل ای سر ساز بیند هر شیبه را
چو کبر بیداد را هلاک کشی کنید / به کرشته جهان بکاشی کنید / در این اگر کار خود ساختید / بی بر و به هر چیز را باختید
بعونا جهان بقار جهان / رسیدن یهودان بر زینب و رهش راه بر شتر مطلب لازم / بمانند یکی کیش موسی شیان
پس از کو آن سنگ بکار / دل ایشان از خوف و عود کردن دران شب / گروهی شدند از یهودان سوار

چو کبر جو نسلاما بر د	بجو در الست کردند هفتاد مرد
بسر جست نهادند رو با براه	که گبر بد در شب سر ره ...

بکر بر ز مطلب سپر بسر	ز خود بر سر شندان ربیه
بکر بزان بره ما همچو گرگ	درنده شی نیم نامکرو و بزرگ

نیابر ارد وقوع ال نزار	بنما شندایشان دران مرغزار
نیاشند هم کس سنی و سالیان	نه بینند از شیر دیگر زیان

کمر بسته از بهر سودای خام	شنیدند بز بر برون رفتنا
بهمراه ان انجمن لاشه	روان شد ز گبر سوی بادیه

کند بر سر زخم دل مرهمی	کنار دز خون مطلب نشی
بسر جست یهودان بر شاه	بر آورد لبها نبی درد سیاه

دران راه در بر شب مطلب	صدای ستوران شنید انحیث
نمک بر کرد ما در را جگر	بشیر خبر داد کز پشت سر

رسیده سر اقوام سلی ز راه	ز ابار کبر نرد کردم تباه
برو گفت شیر که بیرون ز راه	برو تا زما بگذرد این سپاه

نماینده این ان جانوره گذر	بر انیم ما خود ز راه دگر
برو مطلب گفت ره [illegible] ماه	نه ما بر [illegible] یهودیان قوم راه

بهر جا نیر و نمایم حل	بجا بیند از ان رو شنا [illegible]
بود نور روتره [illegible]	شناسنده او با هم [illegible]

بر دیده پر نیرو دیم بر برشی	برات ان گهر این ز روشنی اختری
سه تن کرد یکجا مه با مطلب	بیفکند بر روی او مطلب

تنش لبستان ز روشنی آفتاب	لگاه جامه پوشند رخ آفتاب
برو گفت چه شد مطلب	که آن افتاب [illegible]

[illegible] خورشید تابان خجل	که گانوراند زد کرد دمیکل
نه گرد این نور هم [illegible]	نه نور با گهر [illegible]

[illegible] از خدای کریم	برای تو باشان وقد عظیم
کنند از تماشا [illegible]	خداوند روز و شب [illegible] نور

[illegible] نزدیک ما سپاه	بجا ما نهیک بر پر تب راه
بنز مود شیر [illegible] دلیر	که بگذار از [illegible] ایم [illegible]

[illegible] قدرت الله را	برو در افکنم خار این راه را
پس از [illegible]	بشب [illegible]

[illegible] خود بخاک	دران بجره فرمودان نور پاک
کنار کرد کار جهان آفرین	زمان مکان عقل و جان [illegible]

[illegible] عالم ز نزدیک [illegible]	خداوند ظلمت خداوند نور
خداوند نوع و خداوند جنس	خداوند جن و خداوند انس

[illegible] روز زنده کان	بقسمت [illegible] بنده کا
بکوکش [illegible]	بود کو [illegible]

[illegible] شرف کاینات	بان بهتر بهترین ممکنات
کرداری [illegible] نور او [illegible]	صفاد [illegible]

[illegible] اهل شنات	که این شان نگیرند [illegible]
مناجات خود [illegible]	نیاورده [illegible]

[illegible] نزدیک جبل یهود	کشیدند [illegible] عنا و جحود
ز قدرت [illegible]	به لبها [illegible]

[illegible] گفت شنود	ز رفتی [illegible] کرده [illegible]
تملق کنان رو بان مهره ماه	نمودند [illegible] راه

[illegible] زان هر سر زمین	که بستند چون مهره [illegible]
بر اشیده [illegible]	فتقاقب نگردی [illegible] از پشت سر

[illegible]

خدایم [illegible] پرستاد [illegible] دعا	وداعیت ما راهبین دعا
که شیر [illegible] ازیهر	ازو در [illegible] شهر

[illegible]

یکی را زدی تیغ بر فرق سر / که از سینه او نمودی گذر
ز دوری سپر کرد بر کش تیغ تیز / سر و دستش از سینه کردی گریز
زیک نیمه سو تن شدی پاسوار / زیک نیمه سردار و سر زیر دار
بیکدست هر کس ازو را بستد / شدی روی دیگر ازان بر خورد
شدی چار پاره تن آن یهود / دو دست و سر و پا که خون پا بود
برآمد ز شمشیر شیر غیور / بهر کوشد از کله گو رشور
نه ایشان کشیده برادر ستیز / نشانه کرد از یهودان گریز
همی شیر بکرد از حق سوال / که یا رب ز ما رحم کن این جلال
بچشم ز خویش آن خشک لب / انا القوم بکرد بیاری طلب
که از قدرت حضرت کردگار / یکی لشکر از دور شد آشکار

رسیدن سلمی با چهار صد سوار دلیر از یثرب در حین جنگ یهودان با مطلب و کشته شدن یهودان و غیره

صدای سم و صهیل ستور / بجان یهودان در افکند شور
بر ایشان عیان شد کی یاری رسید / خبر گشت از مکر و سر پدید
به رفع شر مکر از پسر / روان گشت آینده از پشت سر
دل مطلب از آن بجان تنگ تنگ / که آمد برای یهودان به جنگ
دل خویشتن را بکشتن نهاد / بجان بهتر از پیشتر ایستاد
که از دور نزدیک شد آن سپاه / عیان شد علمهای آن شاه شاه
روان گشت با یاوران و سپه / بدفع شر یهود از پسر
به ار چهار صد اوس و خزرج قرین / سواران جنگی ز یثرب زمین
بهر سو نمود که مضطرب / رسید و تقلا کرد بر مطلب
پسر را بچشم سپر دید زار / بهم بر ز غیرت تفنگ کارزار
بزد بانگ بر آن یهودان که ای / بود بر شما مردم تیره رای
نشانه که هرگز حمیت نبود / کجا بهر فرزند من سعی نمود
برای که این کار را کرده اید / بر او این ستم آورده اید
نه او دیده یا شا چرا کهن / به پیش او فساد دیده از کهن
که کوشش نکردن ز کشتن رهید / بنقصان نسود ای تن رهید
نی شهوت غرضی برد نقصان ما / نبود بر سر هر کز نگهبان ما
یهودان دو انگشت دست ما / نمودند عزم نشد پا بجا
ز گفتار سلمی نگشتند رم / در آن عرصه گو را نزد دم علم
گریزان شد از مطلب لا تبه / به پنهان زدن از ره بادیه
روان از پیش مطلب شد دو گرز / که بودی و جنگ آوری غیب نیست
کجا مرد از شمس حق بیم / بگو مرد امرد احمق بیا ما
یکی تیغ زد بر سر لا تبه / که از سر روان شد سوی بادیه
ز فرق تا سرش تا زبر شد دو نیم / که اسپ باش تن بر او سوی جحیم
بفرمان سلمی سپک کرده رنگ / سواران خزرج دلیران اوس
بر پشت گر تیغ بر کف عمود / پر از جوشن دلها خرابنده رود
بفرق همه خود چون فرقدان / بکف نیزه چون خط کهکشان
نهادند یا سند چرخ کبود / سر خویش را در قفای یهود
همه آن که بر تیر پیکان نشست / برآمد دکشتند چون خار پشت
اسپر و نیزه ز بس کشتن / ز بس شانه داده بر تیغ کین
همه روزان بادیه در ره شد / دم تیغ از آن استخوان اره شد
نرفتند بیرون گروه یهود / یکی زنده از راه کین در وجود
شد از خون اسلام همراه چال / هوا چون تنق تیغها چون هلال
سپاه از یهودان به پرداخته شد / سرانجام خونشی ازن رخشید
بجوشش گو در محشر کرد نشند / سوی مطلب روی بنهاده شد

بطاعنی ... ازان

بجا مطلب داشت بر دست تیغ / نمیداشت از خون خود دریغ
چو آمد ز جنگ شه مطلب / چو تن واشتی شیر ساکر عجب
بر احوال فرزند کرد آن پناه / به تن رسید سلمی جوشن سیاه
بگرد اندرون قوم آن قتال / برادر برکب بر انگیخت بال
سوی مطلب رفت و گو در چکاد / که ای مرد یکتا که چون سپهر بیت
که یا بنی تو خود من فرزند شیر / ز مادر نماند جدا ای دلیر
ز نزدی باد مطلب در جواب / بگفتا منم آن فلک انتساب
که عزت نبوت شرف بر شرف / فراهم بر این ماه از هر طرف
بمهر از من مهر انوز سیتم / که او را امام امم میکنم
ز حق منزلت میکنم این کرام / که او را اگر کند پادشاه حرم
سپهر مطلب مهر آن عم او / که در سال بر انبیا خود هم او
منم بهر او چون پدر بی خلاف / منم بهتر آل عبد مناف
بار گفت سلمی پس از مرحبا / عجب خیر مقدم رسیدی کجا
رسیدی خوش آمد سر حبا / نمودی چرا رو ترشی از جفا
نکردی چرا رخصت از مطلب / که هر عارف گشت ز رسم ادب
که پیدا نمودن فرزند ما را برس / جبنصور رشاور را بطحا برس
میان من آن باشد این شرط بود / که هر طفل ابر زما در وجود
نسازد رس حارد رایم دیار / که دار برای من این کار
چو در معنی گمگو شده میان / جدا گشت گوناه از آن بیان
پس آنگاه سلمی بفرزند روی / نمود و بیا گرد این گفتگوی
که ای عار روح تن ناپخته زار / بشمع جمال تو پروانه دار
کند خویشتن تن سوخته تاب / به پسند از اوید گر خوش گلاب
تراست در باب خود اختیار / بهر جا که باشی تو غمخوار
اگر میل داری بسوی حرم / برو همره عم صاحب کرم
دگر میل داری بس باز گرد / میاور زهجران دلم را به درد
ازین حرف سلمی برو لب بر / فگند از خجالت سر خود بزیر
فرو ریخت بر ساخ جو ابر بهار / بسی قطره اشک بر لاله زار
دگر گفت با مادر خود که دل / که از لطف تو هست بسیار خجل
خلاف رضای تو آن مهربان / اگر کرده از ترس آتش کمان
دگر خدمت خانه کرد کار / ز خواهش نمود در این سفر ار
اگر سدهی سازم خشم از کرم / کنون میکنم رو بسوی حرم
دگر زیر غیب زمین بار گشت / بفرمان تو بهتر راه روشن
زمین اختیارست پر دست تو / درین ره بسر هست پا بست تو
فرود بخت سلمی ز رخساره اشک / بنوعی که چون سیل برود بر دشک
بیارید بسی اشک از اوج زرد / تو گفتی شد آن نور تابنده زرد
بفرزند خود داد سلمی جواب / که ای روشن از عارضت آفتاب
رضای تو بر رضای خویش تن / پسندیده بالغوة العین من
سر و جان من باد قربان تو / بمن باز گردیده هجران تو
برای تو چشم بر آسند عزیز / که نور تر اینند از دیده دور
دعای افلاک قدر گردهان اسکن / مراهست از تو همی التماس
که از لطف خود سر فراز مرا / فراموش خاطر نسازی مرا
نا اخبار خود را علم دهی / تا حوال هر آورخ با فرست
پس او را گرفتن برابر وداع / نمودند چون مهر و مه اجتماع
شد از چشم ایشان روان خون دل / تو گفتی ز باران زمین گشت گل
سوی مطلب کرد سلمی خطاب / که ای کش تو لمکرمت را کلاب
جهانی است بر فضل تو اعتراف / تو نظر بهتر آل عبد مناف

امانت که باشم بر من داده بود   بمن صد بر جان تن داده بود
بسی داده بود از کمال وفا   همی دره نشنیده سیار باصفا
بدست تو آن جوهر پاک جود   سپردم بجان آن امانت که بود
نگهبان او باش از جان و دل   ز احسان سازی که من چه باشم خجل
چو فرزند این گوهر با فروغ   ز نور دل رسید تا بحد بلوغ
لکن که این گوهر شب چراغ   زمن در نگاهی نجابت سراغ
که باشد خدا سینه در شرف   پای سرفراز محی خلف
چو گردید باد سالها سوز و تب   مبادا همی دشمنی زمن نا نجب
بار مطلب داد نیکو جواب   که ای از سپهر کرم آفتاب
ز اکرده برد و کار انتخاب   برای این نور عالم صواب
کنند چو حکم قضا اقتضا   ادین بیلسلند نصیبش قضا
و لا از عطای تو این کرم   برار نور گردیده چشم حرم
براسان این شتر عطار ما   فلکند چو دریا گهر بر کنار
برار کرم گستر بود شرف   تو دادی بکف در بحر شرف
تو دادی ز بخشش چو بر اصفیا   تو عهد باشم نمودی وفا
شمار جود تو زنده رکن و مقام   حیف اید با فتنه زرم مدام
تراهمت برای حق زیاد   نخواهم حق تو دادن زیاد
نه تو شتر سازیم تا زنده ایم   زاحسان و لطف تو شرمنده ایم
پس انگاه بر ناقه شد مطلب   سوار کرد شیبه را بر عقب
در آن شب نهادند رو ما براه   بکی چون ستاره یکی همچو ماه
دل مادر از بهر فرزند داغ   شد آگاه آن گوهر شب چراغ
شد آن ناقه از ره روی باحزین   دران راه بچشم چرخ برین
شب و روز حل کرد اشراه را   بمنزل رسانید آن ماه را

رسیدن مطلب و شتر از ترسب و تفتیش اهل مکه

در خصوص شتر از مطلب کفتن او که این جلالرا

فرموده از ترسب   ز سهیل

چو برگه آن عارض آن جناب   نتابید نوری به از آفتاب
شد از کعبه هر کوه بهتر ز طور   دران گرد نور تجلی ظهور
تو گفتی که در چشم بینا حرم   شد از نور چون طور سینا حرم
حرم گرد مانند کعبه طواف   بران قبلهٔ آل عبد مناف
بکعبه رسیدار لمعان شفق   درانکه بمرده ز نورش لحف
از آن نور بر موقف و بر مقام   ببالید بر خود چو بیت الحرام
بهر خانه مکه وقت ظهور   چو تابید از عارض شیبه نور
زحیرت از آن نور مردم تمام   نکردند در منزل خود مقام
نهادند سر پای گاه قدم   پی دیدن نور چشم حرم
بدیدند پس مطلب را تمام   رسیدند نزدیک بیت الحرام
بود بهره ادم هاشمی   بمعنی ملک در نظر ادمی
فرشته کجی و کجا نور حق   که آن ماه را بود از آن یک طبق
گرفتند مردم از اهل نظر   ز احوال آن نور دیده خبر
یکی گفت با مطلب ای شریف   کجی گشته این ماه با تو ردیف
تو آورده از کجا این غلام   که چون آنکه عالم تمام
بامصلحت گفت آن شهریار   که این بنده را حضرت کردگار
بمن داده از جود و لطف و کرم   پس زاده ام در بهایش درم
بگفتند نامش کروه عرب   از آن بندهٔ مطلب در لقب
همان مطلب بهر او بنده بود   بجان خادمش بود تا زنده بود
چه آورد در مکه آن ماه را   نهان کرد در خانه آن شاه را

مبادا که ان نور چشم جهان   نیاید پند از فتنه ان نشان
بسی بود اگاه نزدیک و دور   کزان گرد در هاشم ظهور
بهر ابر او راه عجب راستند   که چه رسولش نه بسته شهد
بسی از صد آمد در او در قریش   عبانکشت اگاه گشتند جیش
که انماه تابنده شهزاده است   هم از صلب هاشم پسر زاده است
بود صاحب نور چشم و پدر   شده وارش نور حق از قدر
بابت رسیده قضا هر بلا   زمانه ره تحت نقطه علا
بابت جستند از حق پناه   ازان نور آمد ز شد دست ربا ه
مصیبت بی آن سید بیش فراغ   جهانکشت خرم چو نور فراغ
جهانکشت خرم چو نوری فراغ   بر آمد ابر کرد کرد بهار
جهان یافت از شکستگی نجات   روان شد ز هر چشمه آب حیات

شرح خلافت عبدالمطلب بعد از رحلت مطلب

و چگونگی آن داستان

شد دور که بماران هر آن   دم شیبه بودش شفابخش جان
فزون از شماره بطول حیات   عیان از دم شیبه معجزات
پس از مرگ عمو او مطلب   خلافت باو باز گشت از عقب
سر مردمان پیش او گشت خم   علم شد بسر کرد که در حرم
باو راه شد بار در فیض بار   کرامات همچون ان اشکار
منور باو گشت چون تخت و تاج   ز کعبه کلید و رفادت و حاج
بابکی دین خلیل خدا   شد از بهر ارباب دین مقتدا
و دلها بفرانکه کسی در حرم   بان دین حق بود ثابت قدم
معاد داشت از نور ایمان نما   و لا بود اظهار ان شکلش
که دین داده بود دهر از هر است   نه بود بر پا بکر بت پرست
اگر کسی مکر و از بهر دین   خطر بود بر جانش از مشرکین
ز بس بود با مومن ان جناب   که بر رفع اینان کشید جناب
بدین بود شمار این نور باب   که خود رسیدند شما بر ابراز فاش
دلش بود باقی ز ارباب دین   قبیلی از فرقه مشرکین
در ایمان آن ایران بابها مشوا   شد انصاحب نور عهد خدا
در دلش بود سیمای پیغمبران   درد بود همت چو شاهان عالمان
نیاورد بر سر بهر بت در سجود   که محبوب او بود حی و دود
نکرد او بازلام هر گز قمار   نخورد او شرابی که بند قرار
نه بر کشته تیر نام بت در سبیل   نه ان گوشت از خان نخجیر گزار
همی گفت بپاس عهد خلیل   بجا بحکم خدای جلیل
بیامد که گشت از پی سنت او   که کرد پی سنت ز سنت ازو
بکی آنکه حکمش چو بر اسیر   نه زر در خود بگر بر سیر
دیگر آنکه چو نیت کعبه مال   ده در حسن قیمت او حلال
ازان روکه ان دو در یافت کنج   براه خدا داد سهمی ز پنج
سیم آنکه ز زمزم بکنند و خراج   بجست عطاکرد ابن بلاج
دگر انکه در خون بهار دو مان   بکیر بکعبه سزار اشتران
دگر آنکه ز زمزم بکند و خراج   بجست عطاکرد ابن بلاج
دگر انکه در خون بها در رسان   بکیر بکعبه سزار اشتران
بکر بید بر کعبه خود هفت بار   چنین داد از بهر مردم قرار
نمود او بر سنت او وفا   کنند که کر سنت مطلب ها
چه اجداد خود داشت او سرفراز   سر خویش در راه حق در نماز
بهر بر بید رضا خلیل خدا   که از پدر بکری چنانشین ها
شد او در بهانه در ثابت بدین

زند نسبت این دین خلیل | بمکه ز حکم خدای جلیل | بران دین بماندند [illegible] | [illegible] موسی [illegible] مسیح

غرض شرح چون در حرم شد شریف | یکی بو شهاب ابن حنیف | بدست خوا ز حکم حق [illegible] | بکندن ز زمزم برادر [illegible]

ازین رو مجمل زبان قلم | به تفصیل گویا نشود در رقم | بیا ای عطا بخش فیض مدام | ز احسان عطا کن مرا [illegible] جام

که بسیار گردیده ام تشنه لب | [illegible] | هزار بار [illegible] غیر از طلب

ذکر کندن چاه زمزم [illegible]

بیا ساقیا چو روز الست | ز پیمانه خود مرا ساز مست | بمن بخش جامی برنگ بلور | [illegible] از شراب طهور

بمن بیشتر تشنه ام از شراب | عطا کن که دارم دلی چون کباب | ز زمزم بمن جرعه آب شور | ببخشی ز نقصان [illegible]

که شرح حکایات زمزم کنم | دل خویش را فارغ از غم کنم | بگویم سخن [illegible] | سراپا برای عزیزان همه

بیان زان که قصه داستان | بقانون سراپای این [illegible] | چه شد کعبه از حکم حق ساخته | بناهای او گشت پرداخته

بیامد روح الامین جبرئیل | بدست ذبیح و بدست خلیل | بفرموده حضرت کردگار | [illegible]

چنان ملک آباد شد از مرور | که گرد بر معمور نزدیک و دور | ذبیح خدا گشت بعد از خلیل | [illegible] بهر مردم دلیل

ز اولاد آل ذبیح خدا | یکی شد پدید دیگری مقتدا | همه خادم خانه محترم | همه [illegible] چون غزال حرم

بزرگان ایشان بر ایشان شریف | در این [illegible] دین حنیف | [illegible] حکم حق [illegible] | ز حکمت چنین [illegible]

[illegible] هر کس [illegible] | بزودی شود روسیاه و تباه | کنند هر که ظلم و ستم در حرم | [illegible]

کنند هر که در کعبه [illegible] | بجز فرق [illegible] | کنند هر که در مروه با خود جفا | [illegible]

[illegible] گشت عالمی فنا | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] کرده بودند نزد حرم

[illegible] | دران سرزمین بود [illegible] | [illegible] | دران سرزمین وقت [illegible]

دل [illegible] سیاه | [illegible] از آن | [illegible] | [illegible]

پرستش نمودند [illegible] | نمودند سجده برای منات | [illegible] | [illegible]

یکی کرد طاعت [illegible] | غرض [illegible] از ایشان خلیل | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] حرام و حلال

[illegible] | جلای وطن کرده [illegible] | [illegible] دین حق | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

۳۰ [illegible]



بپرسید معد ابن عدنان [illegible] | که یکباره گردد حرم [illegible] | برای [illegible] حرم [illegible] | [illegible] قبل

که در مکه اولاد آل خلیل | همه کشته بودند [illegible] | گروهی که بودند جرهم بنام | کشیدند تیغ [illegible]

ز آل خلیل خدا [illegible] | گرفتند تو هم ز زمزم و کعبه [illegible] | بزرگ جرهم در [illegible] زمین | [illegible]

ز جرهم یکی والی مکه شد | که شد مکه [illegible] | نمودند جرهم [illegible] ستم | [illegible] کعبه [illegible] در حرم

رسید از خداوند [illegible] | [illegible] | از ایشان [illegible] | [illegible] قوم جرهم [illegible]

ز فرصت [illegible] تمام | کشیدند شمشیر [illegible] | بجرهم چنان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چاره [illegible] | [illegible] کعبه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] کعبه [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | سراپا برهنه [illegible] | گرفته نمود [illegible]

ز سیلاب شد در زمین [illegible] | [illegible] قوم جرهم [illegible] | ز جرهم [illegible] | [illegible]

[illegible] سوی حرم | [illegible] | تصرف نمودند [illegible] | [illegible] از چشم [illegible]

[illegible] از چاه زمزم [illegible] | نبودند [illegible] باخبر | بکندند [illegible] چاه آب | [illegible]

پس از [illegible] | [illegible] | ز آل خلیل [illegible] علم | گرفت [illegible] حرم

نمودند قوم خزاعه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | نمودند [illegible] حرم [illegible] | [illegible]

[illegible] | پس از [illegible] | دگر غالب [illegible] | بر ایشان [illegible]

[illegible] | [illegible] مطلب | [illegible] | برای سقایت [illegible]

[illegible] مطلب [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] قرار

[illegible] | [illegible] کعبه [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

7

کارش از حکم پروردگار — بکن زمزم ابد را ابرار
شب دیگر انکس نمودش خطاب — که از کندن طیبه چون شاب
شب چهارم امد با وی گفت صاف — که از ان زمزم لای عبد مناف
که از بهر زوار بیت الحرام — که او را بود زمزم مدام
چو خواب زمانش بگو کاین سراغ — نشنید بهر حسب اینجا کلاغ
نشنید به نزد یک سوراخ مور — خورد سور از رود ان اشجور
بروز چهارم بلند افتاب — چو خسرو شبه برامد ز خواب
بشد در فریش اهد السرفراز — بالنوم الخواب را گفت باز
که دارم هو مقعش حفر زمزم کنم — عطا می ابد را از ان کم کنم
تماشا درین باب کشت رواست — دریں باب امداد کردن بجاست
نکرد امداد او قرنها — کمر زاده شد حارث نامدار
روان شد پی کندن چاه سار — ولیکن از تعب شد دل او فکار
بدرگاه حق ان شه هوشمند — نمود از تضرع لغت خود بلند
بر کندن چاه احسان کنند — باو همت صبر احسان کند
بخود گفت اگر چند بودی پسر — برابر بستی باشند حارث کمر
دعا کرد در حال ان سرفراز — طلب کرد از خالق بی نیاز
براه خداوند قربان کنند — وفا خود بان عهد و پیمان کنند
وزان بود قربان خلیل خدا — نماید ز بیچ حلیم را فدا
شب و روز از ضرب بیل و کلنگ — نیاورد در کندن ان درنگ
که در در عبادت چنان خلیل — عیان گشت از حکم رب جلیل
قریش از زبان شدند تنگنام — بگفتند الله اکبر تمام
پشیمان زیادتر گران شدند — همه دست حسرت [illegible]
گناه کاه بود ان اشکار

ظهور [illegible] چاه و ذکر [illegible]

ازان خواب احمد حالها بیافت — ز حیرت گریبان دل را بکافت
سیم شب بخواب امد و گفت باز — پی اب مخفونه سر حفر ساز
بکن خویشتن پاک لشکر زمین — بکن چاه زمزم درین سرزمین
بر بنیاد عقبا ازان مرد خویش — بیاید ز اندازه سعی بیش
کلاغ کرم دار درو بال سپید — بهر روز ناید در انجا به بر
بجانی که اول نشیند کلاغ — نماید بزمزم نظر چشم زاغ
برانست ان شاه و گرامی شمار — کزان اب ها بود زمزم مراد
که شخصی بیاید درین چار شب — بکن امر فرمود از حکم رب
گران اب اریم بر روزگار — بماند ز ما نام در روزگار
کشیدند بسی سرکشان قریش — بسی عذر گفتند با شاه حبش
بپا کندنش بست پنجه کمر — برابست مروان گشت ان ابر
شد ان مهتر ال عبد مناف — نخستین پی کعبه بهر طواف
ز حول خدا کرد قوت طلب — که دارد باز و حوادث رنج و تعب
وله کرد در خاطر او خطور — کاملادیا بر ز حارث ظهور
اعانت ز جسم ازین کرده — که دارد ز [illegible] بسی چو کوه
که بخشد باو ده پسر از کرم — یکی را نماید فدا در حرم
جگر پاره خویشتن را بعرض — نماید براه الله هو قریب
بسی زان مناجات شد بی نیاز — پی حفر زمزم شد ان سرفراز
چه بسیار روز کرد ازان چاه کند — بجائی رسید ان شه ارجمند
صدا را باالله و اکبر کشید — صدائی بگوشش قبیله رسید
عیان شد بر ابشار کان تنها بار — بجائی رسیده دران چاه سار
ورکرد [illegible] — ازان چاه کندند قدری دگر
[illegible] ازین [illegible] ان چاه [illegible]
[illegible]

ز بیم خرد رفت حارث شبدر — دران [illegible] شهابدر
(چاه)
هوا چون حرس هنوز زنده بود — بر زنان ان شده همه [illegible]
رسید هر کرانه دیوار دو داغ — نکرد و گر از سر خود سراغ
ازان بود لغز پیدا قدم — نیامد در عزم خود پای کم
بیک چند پنج [illegible] نهار — عیان گشت زرشدان مهر اشکبار
چو بکنی دگر بکند [illegible] — درانجا و ازانجا برد خاب
چو مردی که خویش خورد [illegible] — نکو جامه هم نکو هوس بود
دران هر چه باید ذخیره بکن — دل خویش از بخل تیره مکن
همان تیغ باید دران چاه سار — نگهدار از حکم پروردگار
دران چاه هر چیز باید طلا — نبود مال تو صرف کس برملا
ز تو سید عالم نماید ظهور — پیام اور از خدای غفور
بود بهتر از ال ادم تمام — بود اشرف خلق عالم تمام
ز نسل تو اسباط عالی نسب — حکیمان نجیبان قوم عرب
برایند تا انتهای جهان — بود بهر ایشان بقای جهان
پس از قرن بعد تو در روزگار — شود دعوت ان نبی اشکار
چو ان نور ظاهر شود در جهان — شود روی باطل بظلمت نهان
ز شمشیر او خوار گردند و خاک — شیاطین اتش شیاطین پاک
دران روز با هر سر بت پرست — بینند بتهای و [illegible] شکست
ز نسل تو باشند ان شهریار — بجایش نشینند وحی برقرار
بود سال او کمتر از مصطفی — نهد بار بر دوش او از وفا
بحکم نبی انشت بت شکن — بتان را کنند پاره پاره بدن
نبی [illegible] — نشاندش [illegible] پیش بیان
وحی را بهر جبر گردد زبان

هوالله که در سالهای دراز — بجا ماند محبوس در چاه ساز
درانچاه [illegible] فسرده شده — که بویش چه درالهای پروده شد
چه حارث جنبید ازان چاه سار — بجا مانده اش شرنا مدار
که ناگاه شد ان هوا پاک و صاف — کشودند ازان سوی کعبه باف
مغیث شد از بوی خوش تر دماغ — شد انجاه چون بزم زمزم ایاغ
دران خواب خوش [illegible] — یکی بر ز بار شهباز رسا
باواز خوش گفت کرد شبک — بکن [illegible] بیا [illegible] و لیک
کزان مال تقسیم وارث شود — نصیب کسی همچو حارث شود
که مخصوص شخص زاد و لاد نیست — نصیب کردن [illegible] خداوندیست
ندارد کسی در عرب قدر تو — بود پر ز نور یقین صدر تو
بود ان پیمبر بزرگ عرب — بعلم و بعقل و با اصل و نسب
دگر از تو باید ولی خدا — که باشد وصی نبی خدا
سراسر دلیل و طریق نجات — همه بهترین همگان بینات
بود تیغ تا خاصه اکرده — که نسل تو دارد ازیشان شکوه
کنند از روش از حکم ان مقتدا — زمین را بنور هدایت صفا
شیاطین باقطار عالم فرار — نمایند و گردند ناپایدار
سر بت پرستان بپا در گریز — [illegible] ازبار شمشیر تیز
پس از رحمت حق بدار جهان — بسوی بقای الهی بجان
وصی ان نبی [illegible] برادر بود — وزیر و بجانش برابر بود
بحکم خدای جهان افرین — بتان ز انداز حوا بر زمین
باز خدای بصیر و سمیع — بهر امر باشند نبی را مطیع
همان واسطه رو نهد بر نبی — کنند شورش با وحی وفی
چه بیدار گردید شه از خواب — برو حیرت افزود بر روی اب



به پهلوی خود کرد تا که نگاه / همان تیغ سالار ان قعر چاه
به یک گوشه دید ... از شر / سکلان بر سر زده تیغ تیز
بکل تیغ از نقره او بخته ها / بهم جوهر و جسم امیخته
کران چاه با مال ابریز / بر اندیشه ... ه راشد ... ن
بگو او گفت فرزند تیغ بجواب / که باید بر ارم ازین چاه اب
س از بهر اب زلال امد / نه از بهر مال و منال امدم
کذارم که این چاه را تا تمام / بگو و کرده ام مال خود را حرام
پس از چاه یک شیر دیگر کند / سر شاخ اهوی زر شد بلند
بر شیر اهوی زرینی شکار / نمودار این هر منه در چاه سار
برادر ز دیدار این امد ... / بر بیان این سخنها چون نقش ...
نباشد خدا را کران خدا / کر از قدرت او کم و دو جدا
محمد رسول و نبی خداست / علی در حقیقت ولی خداست
خلافت ار حکم حق جانشین / که باید خلافت برون از زمین
غرض از فلان جعفر ... / کاو غایب و قاهر و غالب است
غرض انکه از تیشه ان خشت ... / ز جای سر اهو بجوشید اب
انسان اب ... ن ... / دل شیر کر ... درد و ریخ
روانشد کران چاه بالا ... / بمقدار ... سید ... بالا رود
به شیطان ملعون فنا ... نکاه / کرد ... بر رفت بالا ز چاه
بصورت شده همچو مار سیاه / بمعنی شده حلقه در کوش چاه
یکی تیغ زد شاه بر ان پلید / زیاده ز نصف دلش را برید
در اندم چه مار سر او دم زده / نهان کشت ان ما ... ده
بشمشیر مخصوص صاحب زمان / دم ان لعین یافت زخم کران
بوی که قایم نماید قیام / کند زخم ... خود ... تمام
بمالید از ان تیغ بر زخم او / لب ... وا بر ان کاه مجو
غرض ان شریف کرم زچاه / بر امد روان شد سوی بارکاه
بر اورده از چاه اب زلال / بکف تیغ در برزره با غزال

اماده کردن شیر کرشع ... کعبه دفعه کنند و ممنوع
شدن از حکم رب و مامور شدن بجو ... فاطمه

چنین کرد ... از خاطر ... خطور / که کرد دار ان خواب مامور
کند تیغها را ولا ... غضب / کند در برخانه کعبه ...
چو خو ... ز بهر ... ام شاه / بخواب ... اید بچاه
با و گفت ای ... / کسی ... ز حکم خدای ...
فراسی ... چرا ... پناه / ز حکم جهان افرین ... سیم
بجز ... حق ... هیچ کار / بلی ... جهان پروردگار
که ... خدای جهان / ترا از برای زمین چون نشان
رسانیم ... کوشه نام تو / همه سرکشان ... م تو
بر ... ز بهر خدمت کمر / فرستیم ... بند کمر
ز بیم و امید ... / نماینده ... تو کرد و ...
نخواهد ... تیغ / که از ... ورد ... دریغ
بجا ... تیغها ... قرار / ده ... حکم جان افرین کردکار
بماز خواب ان شاه بیدار شد / دلش غرق خون ... ار شد
بگو ... کفت ... / ... کار ... خواب
بود حکم حکم جهان افرین / نهم سر ... دین
... / ...
نخواهد ... / که ... زینت کعبه ...
... سر ... / ... کند ... از ...

چو هر شب ... ای امد ... خواب / بحکم خدا ... جواب ها
کرو ... مردان نکو خصال / کرو ... طفلان صاحب کمال
بکشند ... خواب ... ها / یکا یک ... ها
رسیدیم ز حکم جان افرین / ز ... شم اسمان بر زمین
تمامی ... اباس ... تو / همه ... حال ... تو
همان تیغ ... پروردکار / ... ده ... چاه سار
ز ... الا ... است ها / کر ... ست
ز ... ما ... مل ها / بعقل ... ها
ز ... جان ... / کدان ... کوه
دکر ... ز قبایل ... / که ... ها
... ال ... نسب / بهر ... ب
بکشند ... کار / ... اولاد ... ر
دل ... فرزند ... ان / کسند ... کیان
... سیه ... سپهر / از ان ... سه مهر
بکشند فلک ... اعتبار / ... پروردکار
بر ان ... تیغ تیز / کر اولاد ... تیز
... ازین ... سر زبان / سخن از بر ... جان
و ... تیغ / ز ... تیغ
همان تیغ ... / بعوذ ... ان بجو
بوقت ... امام مبین / سپار ... تیغ او ... زمین
... شیر از خواب ... / بیاوردان تیغها ... پیش
بکرد ... نهار / ... نهار
که پنهان شود ... تیغها / شود ... مدعا
... ان تیغها ... / که رو کرد ... ان کوه
از ان تیغها ... / تو گفتی ... رسید
تعجب کنان ... / ز ... کرد ... ست
روان کرده ... / ... احرا
... بان ... / ... زرین ... بر
بکرد ... / که ... نکار
مناجات ... طوف / ... ف
کار ... صفا / ... خود ... ها
مرا ... / ... خویش
زمین ... / دکر ... فوس
پس ... / روانکشت بهر طواف ...
با حرام ... / تو گفتی ... محل
ز ... ان ... / ... کرفت
در ان ... / ... ودود
... بار / برابر ... کامل عیار
یکی ... ا ... / دکر ... ضیا ها
... ایشان ... / بحکم خدا ... ایشان نبرد
... / ... ان از ... سه
... صاحب ... از زمین / برابر بحکم جهان افرین
... / خدا را ... دار کوشی
... با فرو ... / بکویم چه کرد ... بزرک
... / ...

... چاه ... شدن ...
... صورت ...



ناولاد واز واج شیبه سخن بگویم پس انداد به وجه حسن

چه در کوه جد رسول امین به نوعی که معروف شد بیش از این

بحکم خداوند ارباب ... ز زر نزم برآورد یک چاه آب

حداش کسینه قهر و طیش برافروخت از سینهای قریش

نمودند ان خاک ان ارم که میراث داریم ما از حرم

که این سرزمین مستجاب ... شریکیم با هم در این ...

نهتر از ما ز اهل نسب هما ز قریشیم و از یک حسب

تو کر بردهٔ بر سر چاه رنج بگیر از حرمت کنند شیر رنج

بهره از زر و مال ما ما رسد که هر کس کلاهی بر او زمین نهد

شریکیم ... ان بجاج ستانیم هر یک ز زمزم خراج

بان قوم فرمود انتهر بار که داده بمن از کرم کردگار

هم از زمزم مال ز زمزم تمام رساند حق بحق مقام

نمی ساعت زراه شیطان فریب نهار بهر مال زمزم نصیب

کشیدند همه تیغ دعوی ز تاب برای سعی از دعوی بجاب

نمودند باشیر خصمی تمام نمودند در دعوی ابتما م

در اخر چه محتاج فرقه شدند سراسر بپای اهل راقی شدند

کنار مکه رو بسوی شام ... زن کاهن سع برام او ...

که از قوم سعد است ان کاهنه کشند انچه از ان بگوید هم

سوی شام از بهر دعوی ... نهادند رو سرکشان قریش

روانگشت انشه خورشید ترک سوی شاه با فرقه سرکشان

ز اخوان اقوام ان ده نفر نمودند همراهیش در سفر

ز هر فرقه آزکرده قریش روان چند کس شد با قهر و طیش

گرفتند هر فرقه بار رحیل نمودند رو بر سفر با دلیل

چه یکی گشت بیاب در راه بود از ان حال هر شخص آگاه بود

چو از اب کردند در زاویه یکی منگ خود بیکه راویه

بجستند در اب ان انجمن بهر کوشه زحمت خویشتن

فقط ساروان دشت در راه شام بنداب اچی بر شیبه تمام

بایشان نزاندند القوم اب دلال با شیر اماش شد کباب

بجای که ایشان فتنه بار نمانده ان فرقه ای بی دار

از ایشان همان تشنگان گرگ نمودند از اب قطع نظر

نهادند ان تشنگان دل بر گ زبطل ابی خویش چون شناخ در رگ

شه تشنه لب گفت با قوم خویش که ابشیر خویش اگر پیش

بهبند که ناگهی روی خاک بمانده بود بهر طلب جلکی

بیایید ما هر یکی گور خویش نمائیم آماده از مرگ پیش

از این جایگه هر که گردد هلاک بریزد ببرد هر که با قیت خاک

در اخر بجا هر یکی بر زبان که از جمله مانکرده وقبس

پس ان قوم گفتند هر رو بخاک بانزاره خویشتن ره مغاک

بمردن نهادند دل تن بتن بگیرد از آن کرفتند هر یک کفن

نشستند هر یک لب کوه خویش ببینند از حق چاه بر پیش

در انحال شیبه برادر دو سر ... تشنگان گفت با چشم

که بر جا نشستن همه سوگوار بود نا امید از پرورد کار

به با یز ... جست دار ... راه نجات

شب اول قبر بر ما گذشت در این حال با یار او شیبه بدشت

... طلب کرد ... ب ... سلسبیل

سند انشاه برناقه خود سوار نمودند ان تشنگان نزا

نقش وجود ...

یکی چشمه شیرین چه در ... روانگشت در فوریان شهر

چو القصه بر و تیر گردید جفت از ان کرمت شیبه بند بر کفت

بگفتند شیر قومش تمام بایشان حق داد شرب علم

از ان چشمه ساکرم الطاف بخورند او لاد عبد مناف

نمودند بر زر دفها سو تمام گرفتند بس تیغ قهرها ز نام

نمودند ان فرقها ساخبر که داده بما اب ... داد کس

بیا شید خوش با تمام و دب همه شیر از این اب بحساب

بجاب داده خدای جلیل نباشیم در اب دادن بخیل

از ان آب کوه ان کشان قریش زکانون دل آتش قهر و طیش

عطا کرد از زمزم ترا که اب در این دشت داده برون از حساب

بیکبار بی باز الطاف کرم بیا با ما کرم سوی حرم

پس از تیر ... ان انجمن نهادند رو ها بسوی وطن

رسیدند یکسر بیک کرده

قرعه انداختن مال زمزم و بحکم خدا نصیب شیبه شدن

بزرگان شهر و بیابان کوه

شدند ال هاشم همه سرفراز

دگر شد در دعوی قوم باز

نمودند دعوا سران قریش بشیبه سرفرازان جیش

که یکبار ... ما کره ببه بهر از مال و تیغ و زره

چو گشتیم از مال زمزم جز رسیده بما حق مالا مبر

برایشان بجهد براشهربا که گویا زد عوا ...

زمین را ... کرد بیرون تا بش ... تماشا بر رخ با تیر و روان

نهادند آخر بتوجه فرار که برخیزد این برده از روی کار

بیشتر سازند انکار و نام نمایند داخل بیت الحرام

چو در دامن کعبه گردد نهان برار شد و بنشستند ... نهان

که هر یک از اول بسوی خیل درآید برآید بحکم جلیل

... کس که نام چو سهمش ... بیت الحرام

برانداز انکه ... دگر نماید ... صاحب نظر

زده بر سر کعبه ها کره دهند ... تیغها باز زره

... که از تیر ما بس ... غم ... بر صاحبش بس ...

شبانه از ان مال از یار رسد که از قرعه ها تیر او کشته ...

برآید اگر مختلف ... دغل نماید بر آنکه از ان عمل

بیا ورد شیبه تا بر زر و ... قسمت کعبه ...

... انکه ... سیاه بنام خود ان ... شهیدان

معین نمودند ان ... جفت چو بر سعید از برای قریش

نمودند داخل بیت الحرام بیک ... کرد در وی مقام

چو بر ... که آمد برون ز تخ زرد او ... اندر دل

شد از قرب ان بر ما انکار ... اهوی زر بهر کعبه شکار

چو اهن ... شد درون بنام شهنشاه ... برون

تصرف نمودیم زنجیرها تمام دران تیغها باز زره تمام

نیامد برون از برای قریش مکر سهم محروم بودن ز قریش

نمودان ... خبیر و لطیف

همه حرف دربار بیت الحرام معلق ز زر گشت دربار تمام

ستایت ... زمزم ... ... [illegible]

بحکمش ... القوم سر به بستند بر طاعت او کمر

بیاورد ...

الله کبری ... [illegible] ... نوفل کسی



چهارم ... بیته او پسر
تو گفتی ... رگ اله
به بکر ز بر ... در روی
نبودی ... بیمثل ز قوم
... مرکز براو ریاش
نه یاری ... است نه یاوری
ترا هست چون از سر خود خبر
خداوند ... بارس
پسرهای ... نور ره نسو
سران ... انام جدا
که یار ... اسمعیل ... زاد
... بفرمان خود استوار
چهارم ... دادار ... گرد
یکی ... جعون آفتاب
ز قوم ... تاجره
که تا آمد به پهلوی شاه
که ساز ... نخل شرف ... شکار
یکی بود ... لب پر ضیا
... ز ... دیگر خدا
دگر بود عبدالله دگر ... ضرار
... اولاد ... تمام
... دیگر شرف
... جام ... کرا

به بعض از آن قوم ... دگر
تعرض ... در گفتگوی
... بود در ... بوم
... که ... کشی
نه فرزند ... یار او ... ی
زفر ... خبر
ز ... فتنه ... زمین
... بخت ... بهتر
... برای خدا
مکن ... ملا ... شاد
زمین ... دست ... ... دار
... خواستی ... جهد کرد
... قوم او ... کلاه
... ... حنجره
... ... تنگ
... شبستان آل نزار
... سپید او ...
... کرد اولاد دیگر ...
دگر ... عباس حمزه ...
... کنون ... این مقام

به اقبال او کار ... شده
که ... شبها ... زبب ...
... ... بچه ...
... خود ...
... غضب
... ...
چنین عهد کردم ... گردد
براه خدا ... بلند
... کعبه ... دانشمند ...
الهی ... چندان ولد
... یگانه ... پرست
... ... نست
... ... جون ...
... بود سعد ... حبیب
... ...
... جبین
... کرد ...
... نیکنام ...
... ...
... زنان ...

از آن ابر ... از دست شد
... گشت ... علم
رسید ... ناقه ... نشین
... خویشتن ...
... ...
... ای ... ادب
که ... فرزند دارم یکی
که چون ... روز
یکی ... سر ... جهان کو شند
مناجات ... گفتگو
... ... عهد
... دست ...
سرانجام ... کار ... درست
... ... قوس ...
... ... لب
... ...
که ... ...
... ... چون ...
... ...
... ... یازده
... عبد ... با ...
... در ... ف
... ...

کند چهره ... چون گل ...
... ... برنگ ...
... ... از کر
... ... کرم
... ...
... چنگ ... از دل ... کنند
... ... سپید ...
... ...
... ...
... ...
چنین ... ... جای
... جا ... ...
... ...
... ... مرد عظیم
... ... آفتاب
... ... رسل
که من ... خلیل
... ... جان ...
... حلقه دار
... ...
... دل ...
... چون ...
... ...

اگر ... فرهنگ اورد
که ... کرد ... م
... ...
... ... دل ...
دگر ... ... تا ... کند
... ... شده
... ...
که ... دست ... ... را
... از دست ... اختیار
که ... کعبه ... بخواب
که ... ...
... ...
برای ... ...
... ... آفتاب
فرستاده حق و ... سبیل
براه خدا ... دلیل
... ...
... ...
... ...

... ...
... عبد ... ...
... ...
... ... حسن
... ...
... ...
... ...
... ...
... سپید ...
... ...
... ... رسید
... ...
... ...
... ... سوال
... ... آفتاب
... ...
... ...
... ...
... ... غبار
... سیاه

... ... روان
به پیر مغان داد روح روان
... ...
... ...
کند ... ...
یکی خواب ... ...
... ...
... رسید ... ...
... ...
... ... هوشمند
خود از ... ...
از آنجا دگر ... کشید
... ...
... ... من
... ...
بگو ... ... من ...
که ... ...
... ...
فلک ... پایه او ...
بحکم ... سر ...
... ... عالم تباه
... ... پروردگار
... ...





زپشت تو آید برون آن کسی | که آید ز اطراف عالم بسی | ز مشرق ز مغرب بر این خدا | سر سرکشان تا نهد جدا
باحجابت حسب اهل نجب | باعدالت کان عرب بطلب | چنان شاد شد صاحب مطلب | که افتاد در خاطرش ولوله
که بابا چه در قدر خدای جهان | برون آرد از پشت پیغمبران | برای حوالم کمند رسا | در ابر به بند شی زمین و سما
بنا نیند اقبال نبرد بخت | شود مشتعل نور رویش ازان وقت | به شخصی که از حکم پروردگار | کند دعوت خلق را آشکار
از دین اسلام محکم شود | باو ملک عالم مسلم شود | در این فکر بس رو نشسته شد | برون از حرم چند فرسنگ شد
روان گشت شهاب سوی شکار | [illegible] از شیخ فکار | که ناگاه افتاد او را نظر | به یک چشمه صاف تر از گهر
چو سر شیر داشت کاب او خوشگوار | [illegible] شکار | برون رفت از خاطر او ملال | چو نوشید زان لشکر آب زلال
که میوه شیرین تر از انگبین | [illegible] چنان بر فرش چنین | بر آن گشت [illegible] سرشت | که آن آب جاری شده از بهشت
ازان سنبل [illegible] | برای ظهور ضیاء جنان | شود طینت شخصی از وی خمیر | که او را بعالم نباشد نظیر
عزمی شیر برگشت سوی حرم | چو شد زرد [illegible] چرخ ارم | سوی حجره فاطمه شد روان | به نزدیک آن ماه [illegible]
چو شد [illegible] و محفل | میان سواد حرم شد خجل | ز نور جبین و شراب بهشت | به دست قدر گوهر سرشت
روان گشت از صلب آن شهریار | بسوی صدف گوهر شاهوار | بسوی حرم از صدف کرد جای | در نطفه واله مصطفی
ز شیر چو آن نور شد منتقل | شد فاطمه شد ازان مشتغل | بر آن شد آن مهر عالم فروز | که از بخت او را رسید چو روز
به بالید بر خود سپهر کبود | که دوران یافت آمد وجود | بسی مدت حمل آن شهریار | جهان گشت خرم تر از نوبهار
صف یافت از دوران محترم | شرح تولد والد حضرت سید الانبیا چو شد [illegible] | ز نور بخط سواد حرم
ز مادر جدا گشت آن مه جبین | بعالم رسید نور مبین | رسا نور او گشت ماه تمام | از [illegible] عبد الله گشت نام
بر آورد سر تخم جود و کرم | شد [illegible] سوی سرا عدم | [illegible] فلک [illegible] | به یکدیگر بهر جهان [illegible]
[illegible] شد چنان دوران شاه | که نتوان نمودن بر او بی نگاه | [illegible] خون غلطان | رسید [illegible] بیرق الف زعفران
به نزدیک آن [illegible] رسید | که نور نجابت بعالم رسید | سواد حرم گشت پر نور | صفا گشت از نور هم چشم طور
نمود ز اهل کهانت کمان | که گردید روشن محمد عیان | در این حال [illegible] | شد از آن آتش حسرت [illegible] کباب
کرد [illegible] قوم بهر جو د | که در دست این [illegible] | [illegible] | [illegible] به بر سفید
[illegible] همان [illegible] بود | [illegible] | [illegible] جبهه امید جوش
[illegible] محمد علیه السلام | علم کرد [illegible] | [illegible] کنه بخلاف

همان روز با مرکه ظاهر رسالت | گهی مهر قاهر که ظاهر رسالت | گزادم رسیدست [illegible] | به رهبر [illegible] عبد مناف
ز عبد مناف این [illegible] | بهاشم رسیدست نوری جلیل | که هاشم گرامی برادر مراست | بجان گرامی برابر مراست
چنین نعمتی را خدای جهان | بسوی شما کرده از ما روان | بسوی شما آمدیم از حرم | که [illegible] باب کرم
[illegible] از ما روا امد عطا | [illegible] خود بها | [illegible] را | پسندیده کرد بر این امر را
که نور جناب رسالت مآب | زند بر شما سایه چون آفتاب | [illegible] | [illegible] خود بجود
پس از قوم [illegible] | که در باب [illegible] | سوی مطلب [illegible] جواب | به نوعی که [illegible] گفتگو در باب
برو گفت ای [illegible] کرم | بزرگان [illegible] حرم | شنید که این قول [illegible] | اجابت نمودیم [illegible]
[illegible] شما | بود جان ما از برای شما | [illegible] | [illegible] قدیم
[illegible] اولیای نکاح | گران مهر آن امر کرد رجا | [illegible] | که در خطبه [illegible] مهر گران
چو خواهید انجام این امر خیر | بجز مهر سنگین تمام خیر | درین باب تعیین نماید مهر | که گردند واقف بزرگان شهر
[illegible] رسم اگر در عرب | از این گفتگو [illegible] | چنین مطلب [illegible] جواب | کزین حرف معروف بود جواب
[illegible] | [illegible] | پس آنگاه ابلیس [illegible] | [illegible] حیله چون [illegible]
سوی باب [illegible] | [illegible] | [illegible] مضمون [illegible] | [illegible] مهر [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | بود هر که در شهر خود شهریار
[illegible] | که [illegible] لایق [illegible] | چنین گفتگو کرد [illegible] | [illegible] مطلب
که بر مهر کردیم اکنون زیاد | هزار [illegible] | [illegible] | [illegible] صاحب دختر [illegible]
[illegible] زیاده [illegible] | اگر [illegible] | دگر باب [illegible] گفت باز | که ای نوجوان [illegible] سرفراز
[illegible] | صداق تمام [illegible] | [illegible] مطلب گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] فزودیم بر آن صداق | دگر باره شیطان [illegible] | [illegible] مهر [illegible]
[illegible] | که جان [illegible] | بدو گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] زیاده طلب | [illegible] | دگر باب [illegible] | زیاده طلب کرد بار دگر
[illegible] افزون نماید باز | [illegible] | دگر مطلب گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

اگر خواست شیطان بگوید سخن — که گردد به سر سواد درین انجمن — بر آن باب بس صدا از کوهی — کز نشئه [illegible] تا بکی
زمین و دست [illegible] بر ما — ندانم چه باشد مراد خبر ما — مرا خوار کردی در این گفتگو — خجالت ز [illegible] داور د
نمودی مرا از خجالت خجل — ندانم نگردی چه منفعل — ز خوبان اقوام من نیستی — ندانم که تو خود بگو کیستی
باو مطلب دست بازو گشود — بر حرس [illegible] — بهم خورد مجلس از آن گفتگوی — ز آشوب او فتنه [illegible]
کرده یهودان [illegible] زمین — که بودند بهر خلاف در کمین — برفتند از خیمه بیرون ز قهر — تعصب نمودند در باب مهر
ازیشان یهود [illegible] بود — بجان [illegible] بود — دلش تیره بود [illegible] — برادر [illegible]
که الیوم جانها [illegible] کتاب — نمودی [illegible] کردی عتاب — چرا پیر ما را نمودی خفیف — مگر قوم ما را تو دیدی ضعیف
برو زرق از حکم ان فیلسوف — که در امرها بود صاحب وقوف — نگردی چرا تو باو اتفاق — که چون او نباشد [illegible] عراق
نگردیم راضی باین مهر کسم — که دختر دهی تو باهل حرم — چنین دختر [illegible] — دهیمش [illegible] چه کار
بفرمان او چار صد از یهود — کشیدند تیغ از غضب [illegible] — نمودند برپا ز کینه علم — کشیدند صف پیش اهل حرم
از انسوی هاشم برادر د تیغ — چو برق فروزان ز بازو تیغ — چهل تن ز اقوام [illegible] — کشیدند شمشیر از غلاف
نمودند برپا درفش [illegible] — نهادند رو بر صف کارزار — تو گفتی که از آسمان چهل تن [illegible] — قیامت بپا خواست از قهر و کین
عیان شد ازان رزمگه [illegible] — دلیران [illegible] — چو لاله [illegible] — که خود بر سر برابر [illegible]
بفرمان [illegible] کمان — به پهلوی شان [illegible] — بکف نیزه ها [illegible] — که [illegible] نیزه ها از هوای
بفردوس زین [illegible] کوه — همه برکمر [illegible] تیغ [illegible] — بهر سو برآمد [illegible] سوار ها — مگر گشت روز [illegible]
در انجمن [illegible] جنگ — نیاورد [illegible] در رنگ — درآورد شمشیر خود [illegible] — بان [illegible] شتاب
رئیس [illegible] کرده یهود — سوی مطلب دست بازو گشود — یهودان دیگر بسوی [illegible] — نهادند رو [illegible]
زهر گوشه یک [illegible] — گرفتند اطراف [illegible] — برادر در پس هاشم [illegible] — گریبان شیطان [illegible]
برو [illegible] ازین — به بالا [illegible] — تو گفتی [illegible] — ازان ضرب کرده [illegible]
زجا جست هاشم [illegible] — بنا [illegible] — زبس [illegible] هاشم سرفراز — بنا [illegible]
برادر د شیطان بسوز جگر — [illegible] بر دوش دگر — شد از دست [illegible] — ازان حال هاشم [illegible]
زگرد میان [illegible] — سوی مطلب گشت هاشم روان — ازان مطلب [illegible] — هم [illegible] بسوی سقر
بیک تیغ زد مطلب [illegible] یهود — که [illegible] نمود — رئیس یهودان [illegible] — تو گفتی [illegible] سوی جحیم

در احوال [illegible]

۳۴

ز نام رسول [illegible] کردی بپا — چنین قدرت [illegible] — چه [illegible] — که [illegible]
نمودند [illegible] چو طلب — که [illegible] — گفت [illegible] — ز [illegible]
چنان [illegible] سنگ — نشان دادی [illegible] — نمودند [illegible] — بگفتند [illegible]
گراه [illegible] نمودی بجا — [illegible] — که انرا به بخشید سود [illegible]
شدیم [illegible] دیگر — [illegible] — نشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

همه [illegible] — بخاک [illegible] — پس [illegible] — بره [illegible]
که [illegible] — که [illegible] — نشان [illegible] — براهی [illegible]
نشان [illegible] — کجا [illegible] — [illegible] — و [illegible]
برفتند [illegible] — ازان راه [illegible] — ازان قوم [illegible] — ازیشان [illegible]
نظر کن [illegible] عنکبوت — [illegible] — که [illegible] — دگر [illegible]
بکار [illegible] رب — [illegible] — بر غار [illegible] — کسی [illegible]
بگردید [illegible] جای دگر — [illegible] خبر — پس [illegible] — که [illegible]
نداریم ما [illegible] دیگر مکان — [illegible] — نمودند پس [illegible] — [illegible]
نظر کن به بوبکر [illegible] — که در غار [illegible] — بوقتی [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] — بران غار [illegible] — [illegible] ابوبکر [illegible] — [illegible]
تو گفتی [illegible] — [illegible] — نبی [illegible] — [illegible]
نبی گفت [illegible] — [illegible] — درین غار [illegible] — [illegible]
[illegible] ابوبکر [illegible] — [illegible] — [illegible] — خدا [illegible]
دلا [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
علو [illegible] — دل [illegible] — نبی [illegible] — [illegible]
دری [illegible] — [illegible] رفیق [illegible] — نظر کرد [illegible] — [illegible]
نبی گفت [illegible] — که این قوم [illegible] — ازین [illegible] — [illegible]
ز حیرت ابابکر [illegible] — [illegible] — نبی [illegible] — جهان آفرین [illegible]

نکرد ایچ یاری کز او داشتی / یاد کرده امداد و یاری خدا
چو بیرون نمودند اهل حرم / که شد ثانی اثنین آن مرد راه
خدا داده در غار او را پناه / حبیب خداوند دارالکرم

إلا تنصروه فقد نصره الله إذ أخرجه الذين كفروا ثاني اثنين إذ هما في الغار إذ يقول لصاحبه لا تحزن إن الله معنا فأنزل الله سكينته عليه

نبی گفت ای گرد او را غم مخور / که با ما است لا تحزنوا ماه خور
پس آنگه فرستاد پروردگار / سکینه بسوی نبی آشکار
بآن لشکر انس است که بنمود / کمان بر شما آشکارا نبود
این آیه تفضیل احمد دین / علیا نشست از نجا حضرت به همین
درین آیه غار جز غار نیست / تو دانی و این آن مرا کار نیست
دوم بر سر داستان علی / که آن چه که دیده ام با علی
نبی گفت الشب از ختم بغار / بمن صبح جبریل شد آشکار
چنان بود خوش حال الخلق شاد / که از شادی او دل من گشاد
ببرسیدم از جبرئیل امین / که شادی چرا ای برادر خلیل
بگفتا که باشد مرا این سرور / برای علی ولی علی نور
شده دیده ام روشن از کار او / که دیشب خدا شد خریدار او
از او با ملایک مباهات کرد / که او بهترین عبادات کرد
بنوعی با قدسیان کرد کار / که سوی علی بنگرید آشکار
ببینید کان جسم از نبی / امام امام و زنی جانشین
چگونه فدای نبی کرد جان / بران سجده شکر شد عبادت
بهر امر باشید بهم گواه / که از حکم من آن ولایت پناه
همه دیدکان بینش ولات / ولی است مولا و فرمانرواست
ثنا آن علی از خدای دو کو / مِنَ النّاسِ مَن یَشری اوفرد
که یعنی کسی است از مردمان / که خوش نوری می خریده بجان
بنوعی دگر گفت ریان دین / در آن شب بمیکال و روح الامین
که من در غلک کال کرم / شما را برادر نمودم بهم
یکی را دو هم زند تا بیشتر / یکی سر انداو بکس بیشتر
ولیکن در این باب و ادوم فراق / که باشد بدست شما اختیار
کدام از شما با گذارید پیش / که بیش از برادر دهد جان خویش
نکردند آن قدسیان اختیار / که میرد یکی دیگری برقرار
بگفتند که با عنوان حق / بود جان من جان فدای من
پس آنگاه وحی خدای مجید / بآن قدسیان مقرب رسید
که من کرده ام در رسول امین / علی را برادر بدنیا و دین
علی ولی فتنه چو آن قبول / نمود از برای جناب رسول
شما هم چرا جان و دل خدا / نکردید جان بر برادر فدا
شما پس بروی زمین رو کنید / ز اعدا نگهبان او گشت دید
نگهبان او شد چه روح الامین / به بالین او گشت بالا نشین
به پایین پا هر میکال جای / شدی پاسداری آورد سپاهی
همی گفت جبریل با خوشی دل / که به به خوش حال تو با علی
که بهر تو با قدسیان کرد کار / مباهات فرمود کای شهریار
پس آن آیه در شان او فرود / که در جان نثاری خدا بحق سعود
بیا ما دین بر کسی بنگرید / کجا بنده او خوشنودی حق خرید
خدا مباهات بر بندگان / بود آن کار از جانب این دان
شب غار چنین رحمت کردگار / ولی بود با آن علی بر بار
چو شد صبح دگر دید بردی جنید / که شیر خدا را چه ... بد

لطف خدا

نبی صبح سلامت ز کفار رست / ز لطف خدا ایشان پی آمد بست
دل حضرت مصطفی گشت شاد / سکینه باو داد رب العباد
رسید نه کفار سرزنیک غار / بنحوی که شد پیش آشکار
ز طیران مرغان کار شته / خدا کرده رفع بلا از نبی
شد از قدرت کردگار جهان / بعید است این از یقظ ... یان
بر او گشت ظاهر بکوه بلند / بوقت چرانیدن گوسفند
که حق است با سید کاینات / چگونه خدا داد او را نجات
کمر بست در دامن کوهسار / روان شد پی خدمت او بغار
ز دیدار آن مهر عالم فروز / شب تار برد آن شبانگه بروز
بار گفت آن رحمت عالمین / که ای مرد سازم ترا کار این
نگهداری سر من یکی / رهایم از این انجمن بیکی
ز بیراهه از دامن کوهسار / مرا بر سر ... یثرب دیار
بار گفت عبدالله از جان اسیر / کرم ... بهر خدمتگری
بیثرب رسانم ترا زین رهی / که نبود کسی را از آن آگهی
کز آن اشبان کبوتر نبوت / بمن تافت ور ... عنکبوت
که با تست حق آیه کاینات / ترا داده او از اعادی نجات
سلیمان ... دگر گفت با رسول / بکن هر چه خواهی که کردم قبول
پس آنگه علی کرد از او بهر ا / بیثرب رسانیدن ... بهر ا
بنول دگر در طریق سبیل / رفیقا از برای نبی شد دلیل
در آن غار آن مهر عالم فروز / بجا ماند بیهر غار که سه روز
برای رسول از رفیق و دلیل / مهیا ... کرد دو رحیل
سه اشتر بیاورد کوهان درشت / نشسته هر یک یکی بر پشت
نهادند رو بر مدینه بار / تو گفتی ... بدر چهار
نبی با علی گفت وقت وداع / که ای مهر چون بدر ... شعاع

ندا کن بوقت طلوع غروب / ... نمودن خورشید ... / در ان بطحا ... جنوب

بگو هر که دارد در این شهر حق / امانت به نزد رسول امین
بیارد ... امانت بمن / بگیرد ز من حق خود ... حق
در این سرزمین ظاهر آشکار / امانات مردم بایشان بپا
دگر گفت احمد ... / خلیفه نمودم ترا یا علی
سپردم ضیاء حرم را بتو / همان فاطمه ... بتو
سپردم ... / ز اهل ... برکند ... مرا
برای خود ... فاطمه / دگر بهر ... خوان ... امه
هر آنکس که هجرت کند اختیار / بهمراه ... باو ... بیار
نهیه چنان بهر ... / که باید ... از من بیام خبیر
بدون توقف نمائید بار / نمائید هجرت ز یثرب دیار
علی گفت منت بجان ... / فدای رخت بادا جان ...
پس از گشتی بار رفیق و دلیل / ز هجرت نمودند رو بر سبیل
برو شده زان کعبه پابند ... / همی ... سخن ...
نما کرده ... چنین ... / که ... بکمین
دهندش ... / طمع چشم واکرده بر مال بر
سراقه که بد مالک ... / ... این خبر
برادیک ... بره ... / ز ناموس سر ... انداز
رسانید ... احمد ز راه / چه افتاد ... نگاه
دعا کرد و گفت ای خداوند کار / ز شر سراقه مرا دور دار

... سراقه ... رسول ...

بماندم بحکم خداوند پاک | فرو رفت اسب سراقه بخاک
سراقه فرو ماند از اسب زود | بیاره درو دید تملق نمود
بگفت ای محمد باسم بلا | رسیده از تو دانسته ام بر ملا
بجوری جان گر انم برام | که واقف همیشه برین ایدام
که از لطف احسان کنی گر دعا | رهانی تو اسب مرا از بلا
بتو خیر من گر نخواهد رسید | بدی از برایت نیارم پدید
پس انکه بداد تمام عهد رسول | نمود التماس سراقه قبول
دعا کرد انگه ختم انبیا | شد ان اسب از خاک دور تمام
بران باره بار دگر شد سوار | قدم ساخت بر عزم [illegible]
فرو رفت اسبش چو باره بخاک | بوجهی که نزدیک بودش هلاک
دگر کرد انجیره سراقه التماس | از انان بجو مروت اساس
رهانید ان باره را از زمین | دوباره بر آمد سراقه [illegible]
چو بار سیم رفت اسبش بخاک | رها گشت انگه و شد [illegible]
بناچار برداشت دست از طمع | نشد بیشتر وی [illegible] طمع
بگفت ای محمد تو خوش میباش | ز تیغ تعب [illegible]
شتر های من بر سر راه هست | از انها بگیر انچه دلخواه توست
رسی چون بهر یک نشانه بکس سیر | شتر از [illegible] بگیر
چرا ننده کان بنده کان منند | [illegible] کنان [illegible]
[illegible] کنون بکنم بازگشت | بسوی تو از دامن کوه و دشت
بدنبال تو هر که اید ز راه | نشوم مانع و دارم از ره نگاه
نبی گفت نبود مرا احتیاج | ز مال تو بگذر ز راه لجاج
سراقه از ان راه [illegible] | نمود و نبی رفت با [illegible]
سعید [illegible] در حق [illegible] | بیکساعت امد بخیمه های سیاه
دمی از برای استراحت رسول | [illegible]
دران خیمه بود اقتدار تمام | بدست زنی نام سعید بنام
نبی گفت با ان زن خیمه دار | طعامی اگر هست داری بیار
بدو گفت ان زن که شرمنده ام | طعامی [illegible]
نبی دید در گوشه خیمه بود | یکی میش لاغر [illegible] کبود
که از ناتوانی بسوی چرا | نرفته بی مانده در ان سرا
ز زن خواست [illegible] احمد | که دوشد شیر ازان گوسفند
بدو گفت ان زن کای ارجمند | که شیر در پستان این گوسفند
بدان شیر [illegible] | بدان شیر [illegible]
بسی [illegible] پستان شیر دوست | نیاید یکبار بر پشت [illegible]
چنانکه [illegible] | که [illegible]
دگر باره [illegible] | [illegible]
پس [illegible] | طلب کرد [illegible] رسول [illegible]
چو [illegible] چندان [illegible] | که [illegible] افتاده است
چو [illegible] سعید [illegible] | بجز [illegible] العاجزه
کمای ز رو مبارک [illegible] | کلامش [illegible]
زبانش [illegible] | گذشته [illegible]
[illegible] | بار داده [illegible]
ز لطف تو دارم [illegible] | که خوانی [illegible]
بمحبت [illegible] | بزرگ [illegible] نگاه
[illegible] | دهم [illegible]
بیا و [illegible] | [illegible]
بی [illegible] | نهاد [illegible]

همای [illegible] | سخن گفت [illegible]
[illegible] | از ان [illegible] | فرو کرد [illegible]
[illegible] | با طراف [illegible] | زاعی [illegible] | از انجا [illegible]
از ان [illegible] | [illegible] | [illegible] | شمار [illegible] سیاه
پس از خیمه [illegible] | روانه [illegible] | از ان زن [illegible] | سوی خیمه [illegible] بازگشت
[illegible] | بر انند [illegible] | تعجب [illegible] | بر ان زن [illegible]
[illegible] | بگو [illegible] | با و گفت [illegible] | باین خیمه امروز [illegible]
[illegible] | [illegible] | با و گفت [illegible] | که باشد رسول خدا [illegible]
[illegible] | کشند [illegible] | [illegible] | جهان [illegible]
پس از [illegible] | [illegible] | چه کرد [illegible] | عرب کرد [illegible]
بسوی [illegible] | [illegible] | بمنزل [illegible] | [illegible] بازگشت [illegible]
[illegible] | [illegible] | از [illegible] | [illegible]
چو شد از جهان بهترین انام | از [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو شد از جهان [illegible] | [illegible] | از ان [illegible] | [illegible]
[illegible] | بیار [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | که [illegible] | پس از [illegible]
فرستاد [illegible] | کرای [illegible] | بدون توقف بیا سوی [illegible] | [illegible]
[illegible] | | | [illegible] امید
که [illegible] | | | به بند [illegible]
بگوش [illegible] | | | [illegible]

در [illegible] پیغمبر [illegible] هجرت نمودن
[illegible]
[illegible]

[illegible] | که [illegible] | [illegible] | گذار [illegible] قدم
[illegible] | دگر [illegible] | [illegible] | [illegible]
بهمراه [illegible] | که [illegible] | دگر با [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | علی گفت [illegible] | زنان [illegible]

بار گفتش شاه مرا هست بیم / که اینند از پاسبانان لئیم
علی گفت بر وا مکن هیچ بیم / که فرموده ختم المرسلین بمن
که من بعد بر من از ایشان خطر / نخواهد رسیدن ندارم حذر
بسی آنکه بود اند از حکم شاه / سپس از پی شاه رفتند راه
شه بحر خوان زین سخن شاد شد / که غیر از خدا نیست او را مدد
همانست معبود هر دو سرا / ز غیرش [illegible] امید [illegible]
امور ترا او کفایت کند / روانست بر راه هدایت کند
رسیدند نزدیک [illegible] / سوار علی [illegible] زود [illegible]
همه سرکشان کرده بر سرکشی / برآرنده آتش قهر [illegible]
شتابنده [illegible] / بیفتاد [illegible] برایشان نگاه
بگفتا که [illegible] / زنان را [illegible]
[illegible] / برآورد تیغ جهاد از میان
نمودند آن کافران [illegible] / [illegible] دین
بگفتند با او [illegible] / کز اینجا توانید بری این زنان
[illegible] طریق [illegible] / ازین راه برگرد سوی حرم
علی گفت اگر بر نگردم چه کار / بخواهید کردن [illegible]
[illegible] / گذاریم [illegible]
نهادند [illegible] سوی [illegible] / که [illegible] روان
علی گشت مانع [illegible] / [illegible]
سواری [illegible] / [illegible]
اجل [illegible] / [illegible]
غرض تیغ [illegible] علی کرد رد / [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] / برادر [illegible] سوی جهنم
پس آن تیغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که ره [illegible] دلیر / که هرگز نمیکرد از جنگ سیر
کند جهد تا جان بود در جهاد / [illegible]
که از راه حق [illegible] / بود [illegible] یگانه [illegible]
[illegible] / نمی [illegible]
پس از حمله [illegible] / بران کافران [illegible]
از آن [illegible] / گشودند [illegible]
کجای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
علی گفت [illegible] / [illegible] سوی رسول
کنون هر که [illegible] / بیاید که خونش [illegible]
[illegible] سوی جحیم / [illegible]
برفتند پس [illegible] / بغیر [illegible]
که [illegible] / [illegible] ناتوان
ابو [illegible] / براندند [illegible]
[illegible] / گرفتند [illegible]
توقف نمودند [illegible] / [illegible]
که [illegible] کافری [illegible] / [illegible]
رساندند [illegible] / ازو دست [illegible]
در [illegible] / بحق [illegible]
کهی ایستاده کهی در قعود / کهی تکیه کرده کهی در سجود
کهی در تفکر بصنع خدا / [illegible]

[illegible]

[illegible] ایشان خدای [illegible] / نبی [illegible] خبری نمود [illegible]
رسول خدا داشت در نظر / [illegible] احوال ایشان خبر
[illegible] بعد از ادای نماز / [illegible]
کجا [illegible] منزل کشودند باز / [illegible]
[illegible] داشت خیر الانام / جناب نبی [illegible] سلام
[illegible] / [illegible] مدینه [illegible]

آمدن اسعد بخدمت سید انبیا [illegible]

بوقتی که [illegible] / [illegible]
نبی [illegible] / [illegible]
[illegible] / بران [illegible]
[illegible] / بنام قبا مسجدی ساختند
نمودند [illegible] نماز / بصدق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] / نبی داشت [illegible]
[illegible] / [illegible]
که یک روز بعد از نماز عشا / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بجا [illegible] کرد اسعد سلام / جوابش نمود [illegible] خیر الانام
دگر گفت اسعد [illegible] / باین ملک آورده [illegible]
نمی [illegible] / که آید [illegible]
[illegible] / که نزدیک [illegible]
[illegible] باشم بخدمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / بود [illegible]
جهانیم [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز شوق جمالت [illegible]
[illegible] / [illegible]
رسول خدا از بزرگان [illegible] / امان خواست از [illegible]
بزرگان نمودند [illegible] / [illegible]
امان ده [illegible] / بود چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
نبی گفت باید [illegible] / امانش [illegible]
از آن قوم [illegible] / [illegible]
[illegible] / که ما [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نبی گفت این [illegible] / نباید [illegible]
ابابکر هم گفت [illegible] / که رفت [illegible]
بنه از برای سکینه قدم / باصل سواد مدینه قدم
نبی گفت [illegible] / [illegible]
نگیرم [illegible] مقام / [illegible]
ابوبکر گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که در [illegible]



[illegible]   تراکمان دلش بود لبریز نور   رضا بر قضای خدا داده بود   ز جنبش [illegible] افتاده بود

[illegible]   [illegible]   نبی داشت در خانه او قرار   برای علی بود در استظهار

بیکسر در جمعه علا چو ماه   رسیدن امیرالمؤمنین بخدمت [illegible]   علیا گذشت از شرف [illegible]

[illegible]   ورود [illegible] بمدینه [illegible]   شد [illegible]

بسی کرد بر جان [illegible]   رسول جهان آفرین [illegible]   روان از قبا گشت [illegible]   سوی شهر اورد [illegible] در کاب

بسوی نبی خلق امد ز راه   برایشان فکندند از کرامت نگاه   به نزد یکی [illegible]   گشیدند از قدم ان رسول امین

که انجا نماینده مسجد بنا   نماینده در ان خدا [illegible]   رسانم [illegible]   بنوعی که هر کس [illegible]

با رباب جمعه در انجا نماز   ادا کرد ان سید سرفراز   پس از جمعه کرد [illegible] سوار   بشهر مدینه شد [illegible]

قبایل ز انصار در هر گذر   بخدمت رسیده گشوده نظر   که در خانه چشم ایشان فتد   گذارد رسول خدا از کرم

نمیکرد ان نفس قدسی [illegible]   که هر یک از ایشان نماید [illegible]   ز کف داده بود اشتر مهار   که هر جا که اشتر بگیرد قرار

چنین گفت فرموده [illegible]   که انجا بگه باشد او را وطن   پس ان ناقه از حکم حی مجید   بجائی ز شهر مدینه رسید

که اکنون از مسجد [illegible]   که هر دم بخاک در [illegible]   [illegible] گذارند انجا نماز   بود بار اندر [illegible] نیاز

بجا چند پس ناقه [illegible]   فرود امد از [illegible] رسول امین   ز انصار [illegible]   یکی مرد [illegible] با اقبال [illegible]

نهاد [illegible] قدم   سوی ناقه [illegible] محترم   گرفت از شتر بار سالار دین   سوی خانه خویش بردی چنین

بماوای خود برد [illegible]   شد ان خانه [illegible]   نبی در [illegible] با بتول   در ان خانه کردند یکی [illegible] نزول

خوش احوال ان خانه محترم   که ایشان نهادند در وی قدم   در ان خانه بودند تا چند گاه   [illegible] در ان باب [illegible] گاه

در ان خانه [illegible] یقین [illegible]   نمودند [illegible] رسول خدا   [illegible] بهره [illegible]   [illegible] خیر [illegible] را

که او بود صاحب خانه بود   [illegible]   [illegible] دیوانه بود

برادر [illegible]   که [illegible]   که از دیده [illegible]   [illegible]

رسول خدا [illegible]   بران دیده [illegible]   [illegible]   شد [illegible]

نظر کرد بر [illegible]   شرف [illegible]   ازان [illegible]   به دیده [illegible]

که دارد [illegible]   بر [illegible]   شد انکه از حضرت مصطفی   برای [illegible]

بی [illegible]   علما [illegible]   نهادند [illegible]   در ان [illegible]

[illegible]



کند گفر [illegible] جهان [illegible]   سر قوم موسی [illegible]   نظر کرده قوم یهودان [illegible]   بر [illegible] از جبر خون

روان کرده از دیدها خون دل   شد از گریهاشان [illegible]   روانه نمودند با صد الم   فرستاده [illegible]

که تشخیص مولود احمد کنند   در انجا بسی رغبت [illegible] کنند   [illegible]   روانه [illegible]

بر عقل خود [illegible] ایشان نمود   که تحقیق [illegible]   بهر روز [illegible]   بتقدیر [illegible] جهان افرین

[illegible]   که یک [illegible]   فرزند [illegible]   بر [illegible]

رخ مهر افزای او [illegible]   بگردید [illegible]   بهر گوشه نور [illegible]   جهانگیر گردید چون افتاب

چو خورشید تابان بنور کمال   فزون امد از قدر [illegible]   بر [illegible]   ز اطراف [illegible]

گرفتند یاران [illegible]   نمود [illegible]   زمین [illegible]   دل [illegible]

[illegible]   [illegible] فاطمه   [illegible] اسمان [illegible]   [illegible]

خصوصا قوم یهودان [illegible]   که [illegible]   کشیدند [illegible]   زیاده [illegible]

[illegible]   شرح [illegible] پسران خود [illegible]   کنم [illegible]

[illegible] تمام   گرفت [illegible]   بیا از برای خدای [illegible]   [illegible]

که چون [illegible]   بعالم رسانید [illegible]   هلالی [illegible]   شد از نور [illegible]

فروغ رخش [illegible]   بگلزار دین [illegible]   بنفشه [illegible]   [illegible]

بگردش [illegible]   [illegible]   [illegible]   دم [illegible]

[illegible]   رسید [illegible]   [illegible]   بسر [illegible]

حیات ابد [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   رسانید [illegible]

[illegible]   ادکر که [illegible]

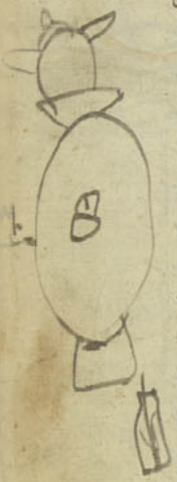
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بگفت ای جگرگوشه گان عزیز | که دارید هوش و کمال و تمیز
نباشد بچشم شما این نهان | که دارم شما را گرامی چو جان
بجای شما گر کند خار جا | ز هر گمان خود [illegible]
شما گر برابر برادر [illegible] | بچشم شود روی گیتی سیاه
ولی حق دارای ارض و سما | بود فرض بر از حقوق شما
من این عهد را بسته بودم ز پیش | به نذر از برای خدا و نه خویش
که هرگاه بخشد بمن ده پسر | ویا آنکه از ده رسد بیشتر
نمایم یکی را فدای خدا | بقربان سرش را نمایم جدا
بمن از شما یازده نوجوان | عطا کرده پروردگار جهان
خدا گشته مقبول را چون عطا | بان نذر باید نمایم وفا
که [illegible] خالق ما خلق | کنم یک پسر را بقربان حق
شما را درین عهد من چیست رای | که این رضا باید بر این فدای
بگفت [illegible] جواب پدر | ز حیرت نمودند بر هم نظر
نمودند هر یک بهوش سکوت | که در تار سکت شود عنکبوت
نکرد الله حضرت عبدالمطلب | که قربان شدن [illegible]
ز اخوان همه کمترش سال بود | فرزند بر بخت و اقبال بود
برادر [illegible] در جواب پدر | که داریم یکسر بحکم تو سر
بعهد تو هستیم فرزند تو | همه گردن ماست در بند تو
بما هر چه گوئی اطاعت کنیم | سر خود [illegible] طاعت کنیم
بود فرض بر ما [illegible] | ز حق همه حق [illegible]
چه حکم ترا حکم حکم اوست | [illegible] سر حکم او گفتگوست
ز ما هر که را [illegible] | فدا سازد [illegible] پروردگار
ایا شهریار خلافت پناه | بحق می برم از خلافت پناه
طلب [illegible] | که ما [illegible]
ز شیطان شود داد [illegible] | کند [illegible]
که ما [illegible] کردن کشی | نیاید [illegible] ما خوشی
اطاعت بحکم خدا [illegible] کنیم | درین باب خود را فدا کنیم
نکردند این شرف [illegible] | که [illegible] قربان حق بکف
خوشا جان اگر [illegible] | که [illegible] راه الهی نثار
درین گفتگو [illegible] | [illegible]
چو [illegible] عبدالله [illegible] | شنید این سخن [illegible]
فرو ریخت [illegible] سیلاب اشک | که [illegible]
پسر [illegible] | [illegible] از گل شکفت
فدا کرد [illegible] | [illegible]
[illegible] گفت | که [illegible] روان
چو داد [illegible] | جیب [illegible]
[illegible] جواب | بر لبها [illegible]
سر و جان [illegible] | فدا [illegible]
پس آنگاه [illegible] | دعا کرد [illegible]
[illegible] | که اول [illegible]
چو کرد [illegible] روان | بگو [illegible]





بگوئید با مادران تا صباح | باداب اهل فلاحت و صلاح
بشوئید هر یک شما را بدن | بپوشید رخت تجمل بتن
بچشم شما سرمه های سیاه | کشند از برای فدای اله
چه خورشید [illegible] | نمائید خود [illegible]
وداعی کنانید از آن بارگاه | نخواهید دیدار [illegible]
بپائید [illegible] کرم | بسوی پدر در میان حرم
برفتند [illegible] حرم | بسوی مادران از پدر [illegible]
برادند هر یک بمادر خبر | که ما را چنین امر کرده پدر
مهیا نمائید اسباب ما | که زینت [illegible]
ز هر مادری دیده پر شد ز آب | ز سوز جگر [illegible] دل شد کباب
بتن جامه [illegible] خود کرده چاک | فرو ریخت [illegible]
ز هر حجره [illegible] | رسانید [illegible] دل بر فلک
بناخن [illegible] | بر از خون دل شد همه [illegible]

طلبیدن شه پسران را از برای فدای رسول الله و شیون کردن و مانع شدن مادر [illegible]

ز سینه [illegible] روزه [illegible] | ز شب تا طلوع سفید [illegible]
[illegible] بسم | گذر کرد احوال اهل حرم
چه روزان [illegible] | برون [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] قدم | ز اخلاص [illegible] بسوی حرم
گرفته [illegible] | کشیده [illegible] خوان مقتدا
گرفته [illegible] الظهر [illegible] | بر آشوب [illegible]
میان [illegible] | پس آنگاه نام خدا کرد یاد
ز هر مادری [illegible] | طلب کرد اولاد [illegible]
وداع همه مادران در حرم | نمودند اولاد [illegible]
همه رخت [illegible] نموده ببر | نهادند [illegible] بسوی پدر
[illegible] دل [illegible] | که از حکم شوهر نموده [illegible]
[illegible] ان ماه را | رسانید [illegible]
[illegible] حق [illegible] | در آن حجره با گریه افکند [illegible]
[illegible] خود را [illegible] | [illegible]
همه خاک [illegible] | که او را [illegible]
گردید فدا | [illegible]
[illegible] | بسی [illegible]
[illegible] | [illegible] باشد [illegible]
[illegible] | دل [illegible] خوف
[illegible] | گرفت [illegible]
[illegible] | بسی گریه [illegible]
[illegible] | باو گفت [illegible]
[illegible] | از [illegible] برداشت [illegible]
[illegible] | [illegible] حال او

همان زن بکریه بکال خراب — بشو هر بزاری چشم پر آب
بگفت ای ابوالحارث نامدار — بر هوش و جان مرا زینهار
چگونه توی فعل فرزند خویش — رضا میشوی ای خداوند کیش
نکرده برست خود این کار کس — کدام ای تو امروز او را هوس
گر البته این کار را میکنی — سرزاده خویش را میبری
چه عبد ای ز عبد که چنگ برست — بروی نخ و تاب بلا کمر بست
بخود ای بنی حرمتی از کرم — از دست بردار ای محترم
بر جهنه خود آن سزاوار تر — از آنرو به بخشی برای این پسر
بهور که او را ابو درچنین — انزوپاس حرمت بر او زمین
که ابای تو تا بادوم تو — نموده این نور را احترام
چگونه تو داری بخود این روا — که جای جراست ... خف
مکن نور چشم حرم را تلف — معای دربه بها ساز کف
چه این جگر پاره بخشنده بود — زغم فاطمه سینه خود کشود
سفوله را از جگر باز کرد — دل خسته را هر قبای راز کرد
بدو لبنه خود با دو چشم پر آب — نمود از زبان دل جان خطاب
که نکنذار دراین خداوند هوش — که نور چشم تو کرده خموش
ز حق آفرین باد بر تاب تو — برای چاره نیست ای زیب تو
نه دانم اندیشه ای پسر — گر ترا بیکرم تراز ... پر
پس خسته دل کاش جلادش ازان — که اندوه هر تو کردی نهان
نهان کشته بودم بزیر زمین — ندیدم امروز حال چنین
بناچار از دیده معنوس — چه نور از دل و دیده ام بیرون
نزارم امید بزیر کشت — که بینم چو زعار کشنت
زبس از گریه فا ... طه — که از فا تحه کرد نا خا تمه
دل ایشنه لجه بیتاب شد — همه دردره دیده اشکی اب شد
شده از دو چشم اشکی قطره اشکبار — بیا ریجه شد ابر بهار
نهد خ را درنگ پرداز کرد — برو در خوانی این راز کرد
که او را نمک بر بانه جگر — دراین کار چاره نباشد دگر
دلش رفت با بستن ... — قدسی خرم شد و دستش ... کار شد
پس انکه عبد الله نامدار — همان خاره خاص پرورد کار
زنقش چوان ... — بمادر بکفا ... چشم تر
که بگذار ای مهربان — مرا باید شد ای خداوند جهان
وگر حق کنند دیگر را قبول — مرا رد کنند خار و زار و ملول
پس انکه پسندیده داد گر — روانه سوی کعبه شد
در حق کعبه گشتند جمع — سراسر چه پروانه
که بر عهد و زن رسید ... — فلک را خلل
برادر دو کسرا کشود ... بال — که چند نور ...
دل ... از انکه پروردگار — نگهدار ... امید روزگار
برادر کرامی ده بر چه باد — شعونور شمع هدایت نهاد



قرعه انداختن ... برای ... نام
عبد ... از خواند که بحکم ... بجا ...

به با خواست اتش جگر گداز — که بر خیر شنی شد چون یمن ماه
علیان ابو بودند ... — اجل ابو قایم ...
بنو شد از خود دل جرعه ها — بنام جگر گوشها قرعه ها
زمین آفرین و فلک آفرین — خداوند آفرین و ملک آفرین
بنور خدای کردگار انام — زنا مو رکس ... تمام
که بحکم تو سر نبازیم ما — رضای تو را درخشان زیم
بحکم تو کردیم بر روی قلم — فکنده براه تو سر در قدم
که ساز دلبر تو ای کارساز — روان جست ... تیاز
تو دانی که در باب قربان ... — برای تو این بلا بیمان ...
تو دادی مرا یازده شهریار — که من خواستم از تو ایکردگار
جگر گوشه کانه که پرورده ام — بدرگاه تو جا فراورده ام
چه تاب بلا در بزرگان بود — تر حم سزاوار خوردان بود
خدایا تو که تعبیرا کردگار — از و پرده ها سراپرده دار
نگهدار گوی زمین روان — فرشنده ...
که این ذبح از تو ... —
زمین

بیفکند و گفت ای خدای کریم — خدای رحیم کعبه ... حکیم
که بخشیده ای کل ... حیات — براورده از عدم کابنات
مکن روزی ... ظلمت سیاه — بما بخشی از سایه خود پناه
تو خود خالق نور این بوده ای — بهر چیز تقدیر فرموده ای
کسی را از ان نیست ای کردگار — پناه ضعیفان تو ای عزیز
چه حاجت ... — که هستی بهر حال آگه ز کار
که ده بیک اولاد ... کرم — بهر چیز فرمان کنی ...
تو بخشی ... تمام — بان نذر با ید نمایم قیام
ازین گنج هر کرا اختیار — فدای ره ... ساز ایکردگار
اگر ... — دهم زبهرا ... قرار
نماینده سنگ ... م — بچشم زمین ...
و ماننده ... فرمان — بشان خود ...
اورده ... نظر — بتعداد او اولاد خود چند بر
... تمام — نمود ... بر جهت ...
ادوار ... — بکر ...
... — ز سیلاب خاک حرم کشت گل
ان باب از قوت دین ...
... گرده باز

...
... سیاه

خجل گشت از رنگ خود آفتاب — چه هم رنگ او شد رخ آن جناب
خجل گشت از رنگ خود آفتاب — چه هم رنگ او شد رخ آن جناب
فتد لرزه بر جسم بی اختیار — چه بیند که جان میرود از کنار
بدست تیس امداز بیع خانه‌ام — بنام همین سید بی نظیر
اگر میکشی این پسر را بکش — و دا او به بخشی ترا باد خوشی
شنید ندا ان ده بر انجام — که شد آن قضا کهم ان سنکلام
دریده شد از دل گریبان کاخ — گرفتند از سر فروشی فغان
یکی زو دلیر نیکو دلیر ما — یکی دیده از خون دل کرد تر
زدن بوسه بر روی آن آفتاب — بنور جناب رسالت مآب
که بیکشت فرزند تو اشکار — ز نور تو بیند رخش نور بار
از آن بهتری هم کاینات — ز گفتار ری یافت عالم نجات
ازین حرف محوات المحتنه — که گردیدی این جاودار فدا
ز بسیار گریه مردود ف — هم کعبه را دیده بخت بحزن
چنان منجز شد با همه رو — که خون بود جاری ز سر انجام او
دلها با همه سوز و آه و فغان — که بشنید شبیه از آن حاضران
بچسبید بر بازوی آن جناب — که بهر فدا گشته ... نخ
گرفتند از و خنجر بی غلاف — بزرگان اولاد
چو امان انشه در راه بخشند ... — ... خاک
یکی تیره این ... — کرد
بزد بانگ بر قوم و فرمود ...
برو حکم حق تا
در راه بخت
بجا نشین ... اکبر

بر آمد چه از اطلس کعبه ماه — شد از غم رسانه چرخ اطلس سیاه
بلرزید قربانه سر براه — چه شمع که لرزان شود صبحگاه
پس انگاه چون قربانی که کشت — که آمد برون حکم حق از نهفت
همین است قربان پروردگار — که اورا نموده خدا اختیار
چو بشنید شبیه از این خبر — دلش رفت از کار و هوش از سر
نهاد سر از کعبه بر حرم — چو اموازان دام خورده سرم
کهی راه خاو کهی ... ده — کشید شیر بو شنید کعبه سیاه
خصوص ابو طالب نامدار — که از دیگران بیشتر بود زار
همین گفت این برادر علی — نمی‌برد ... نا از زمان
انبیا که یک روز جان آفرین — کنانه افات کف ز رادار زمین
جهان پاک یک گشت از ایکجت — ... کهنه ز دست
چه از ضعف دل شیر آید بهوش — ... الله ادرا بگوش
فتادش نظر بر رخ فاطمه — که خاک حرم داشت بر سر همه
چنان لابه میکرد با اضطراب — که بشد دل ... کباب
... شد ... کمال — ... در خاطرش اختلال
... او جدا

بوی آمد از باب ارباب جواب — که غیر از همین هیچ کس نی صواب
نمایم فدا هر کرا خود پسند — نموده خدا و نبی پس بلند
چند از قرعه دیگر ناگر — پسند خدا و نبی و دیگر
دوباره بنام شه حق پسند — ره گفتگو شد بر آن قوم بند
چنان گشت ستمره الناس — که چون از آنجا گشتند پس
بگیر دا اگر دیگر برابدل — چه مردم بود علم او راخلل
پس انگاه انشه خنجر گذار — شریف حرم شیر نامدار
نمود نر چون قربان گریبان — فغان ابر از نار ... پس
باز فغان ماوران ... — بر آورد نعره ز سوز جگر
زخون دیده را کرد هم چشم اولا — خروشان بجوش آن نقش نمود
که بر قوم محرم کرد ... حال — گرفتند بر گردن خود وبال
که تغییر حکمی که بر ... — به تقدیر خود ... قضا
که بود نه کر ... ز خوری — سپه شغاشه نهاده ... وی
کنون بنده خاص ... بلا — نمایم جهان آفرین بر ملا
در آورده ام بنده خود ... — ...
... کند
...

پسندیده حق چه عبد ... — ز هر حال از حال او آگه است
اگر بر نمود آن یا ایها الناس — که ابطحی سر فرم گرون ... اسی
ز ابراهیم ای قوم الشهر باز — دگر قرعه افکند شد آشکار
بکوشید ... قرعه زند — بر آمد بنام همی معتمد ما
قضا گفت اول جهان آفرین — بر آن فدا گر دخود ... گزین
فدا گشت ... خدا ... — که با برادرین مه که با بدیدم
بگو باشد در راه حق زاده‌ها — که ساز و فدا پسر داراده را
شعار اگر به خون زیر خشم ملک — به پیچید ... بر خود فلک
جمع را ز اقوام ... — ... قوم خود سر بریده بود به
خرانشه ... بار کرده ... — ... الناس
که تغییر حکم الهی کشند — فدا را جدا از فدا ای کنند
بییک ... قوم محرم ... — ... کردند ... او
سر افیل ... — ز حق ... سوال
برایت ... خالق کرده ... — ... در زمین
کر سازه ... عالم ... فدر راد — تمایم با این جهان ... ا د
... — کامر ... مرد ما ف
... — گرفته بکف خنجر آب دار
... — چه تقدیر حق ... درین
بکف ... کنند ... خم
... خود ... باد
...
...
...

ترا هست در حکم دست رسا
سری چند کردد ز شه جدا
در آنحال مردی از آن انجمن
کند فدیه اشتران رقبول
شد این خوب کو تا ده ال هزار
بو بانکوار نهار از حکم شاه
بجای همانکه براه خدا
ده اان اشتر آسایست پدر
بعد قول کوینده این کلام
براند خبر اعانکه نام او
پسندیده آل عبد مناف
چو از حکم پرور دکار عباد
فتادار زکف اسمعان جام
نمود از زبان ستاره طلب
کر از حکم پرور دکار ودود
بفرمان شه ره نامدار
دکر کفت تا فاخر او بها
نمودند حاضر بفرمان کشی
و ده اشتر بر خانه کرد کار
و ده خنجر و دشنه ...
در آورده ...
بقا از برا ...
رضایت اکر ...

بحق حکم فرمای این ها
که یکسر براه تو کردد فدا
بکرد هر خاطر شش این سخن
نه زد و آن بیچ کس را طول
نمودند آن امر را اختیار
به بیند از تو حکم اله
شتر های بسیار کردد فدا
که از عهده نذر آید پدر
برش حکم مه این خاص پیغام
زبان قدر بود در کام او

اکر بیخ اولاد عبد مناف
کجا بلکه خویشان هی بی چون
که باید بنام شتر پسر
نمودند تدبیر او را پسند
بر فتند و کفتند فردا تمام
اکر حق نماید شتر اختیار
نه زد اکر غیر او را پسند
غرض کرد تقدیر پرورده کار
بتول دکر دختر شیبه بود
نبودند محرم میان در نیاز

برابر بفرمان من از علاف
در این ره ستانند از من علف
بسی قرعه انداخت تا داد کر
زهر فرقه مردم هوشمند
شترها شد ساکر فته زمام
جهان کشت بخت اقبال یار
زبانها المقوم ایزد به بند
سبب بهر دفع قضا انکار
که نه بر کار هر آنچه رسانی نور
که با تو نمود این سخن سالیان
شد آن کفتکو با مصاف اختلاف

در بیان احیای سید محمد در حصول قربانی بنام جدش
عبد الله و بنام شترزاده مرتبه ده ۱۰ قربان کردن
و در بیان آن بیاید شتر و نفت کشیدن از عبد الله

زهر چار رفع بلا سال شب
کند کر دانشب بجز سال کبود
شترهای ...
فکندند چران ...
سور خاک ...

شد انجمن زر و بمعوث نهاد
جهان شد زر و زر کندن شتر
زهر کوشه کشود چشم امید
کر شاه بر بوذ دانش و در سفید
نوشت ...

بنام شتر با پسر قرعه زد
دکر کفت یارب نکرد راکی
تو بسیار بخشش تی مهربان
ده دیگر افزود بر اشتران
دکر کفت شیبه نزر در نیاز
نبخشیدن کو ... کناه
بکرد ان ... این بلای جلیل
تو ... از فدا ... ز
نظر کرد بر کعبه چشم تر
کی خالق کعبه و هر مکان
بهلاک بدان بهتر از قلم جان
نه اولاد من این پسر راست تر
زمین ... در ... و را
پس قرعه ... شد
بنام پسر ...
پس ...

پسر شد قبول شتر کشت رد
ز بسیار ... سویم نظر
نهاده بحکم تو سر جسم و جان
بزد قرعه و باز شد ... جان
کای خالق خلق و دانای راز
نکاه ز جود تو بیک پر کاه
بهوتکی کرد ... از خلیل
رها جان ز ... این بلا ...
که از هر دو ... بار نام پسر
تو ... از تنیده بندکان
ز قدرت تراهست حکم روان
بود ... هر ... و ... نظر
بر در ... رفتار ... اوست ...
قرعه بهر شتر با پسر
تا مه ...

براو ... وا ده از شهاد
فرود از کناه من ... راه
به بخشش بر من ... جان ...
کمار خانه کوشه اشکار
ز د لینه غم به ... شک
تو ... از هر مناجات من
برایش فدا را فرستاده
در آنحال افزود بر اشتران
دکر باره رو بر در کرد کار
نهاد است جان ... تن
ز کرد ... خرد من ... کرام
دل ... بهر او خرسند
ز لطف تو ... در باب ...
برامد بنام پسر قرعه نیز
ره ... کرد ...
... قسط

بدیده ز رکت خون و زاکت و
بود بخشش و لطف تو ...
بس بخش از فدیه قربان خود
دکر نام عبد الله نامدار
برا ... سبزه از روی سنک
تواند براورد حاجات من
پسر را بجای فدا داده
ده دیکر و کرد بر دست روان
بعد عجز او ... دانشهر یار
که ... داده ی بهر قربان تو
بخود هر چه کردم جفا کرده ام
به بیند دل خویش دل ... است
به بخش ی برا ... رو ... ب
ببفز ود ده ... اشتران ...
بصد آه و ناله برافراخت قد
بفرمان ... خدا ...
دل ... از تو ... بکوشش
... کس ...
... بند
... سرا
... حکم خدا
...
رفید




شنیدن این وحشتنوا زکرا
شو غافل از حال ایشان نوا
که چندان بسی مرکشتن زنند که
دمیست ترا هست در باب تو
که بهر رضای تو سرداده ام
بر رستار از جبر پاریست
بس الطف حق وغ ... زاده بود
بیفکندند اشاه را بر زمین
زخون دل دیده ها ملک
به تقدیر حق باز قوم قریش
گر از صد شتر چاره ...
نمودند بس حاضران ...
دریں بار ساز خانه کرد کار
حرم کشف ... خلد برین
سه ابر برکان ال ... ا
گرفتند ان شاه را اسب بر سر
قدر پرز خون دیده چون ...
که بهر فدا از ... ها
دگر قاطع مادر ...
درون ... شاد
چه باران ...
و ...

پس ازانکه از حق برارکا
درشش ... راز بر ... بحا
نخواهید نمودن ز زور ... که
که نا ... خلل ... در باب تو
که جان در ره داد کر داده ام
مکن اجر قربان ... حیات
نه ... از ... درشش زاده بود
بمالیده بر خاک ... درلجهان
بگریه ببر ... بیاد ز فلک
گرفتند باز ز ... ما جیش
دگر هرچه کوه ... برسه
بیفکندند ان شاه کر ... گها
بنام قرعه ... ر
مقابا ... جان ... ی
کر ... د ... ر ...
کر

شود مادرم یاد کر کو ... حال
زولدار او ... کو شهی
سپار ... جان خود را بغم
رضا بر قضا ... ریس
بحکم خدا شاد سر در ... شی
بگوه گهر ... از صدف
بنوعی ... داده از نهاد
به ... یکی حلقی ... ایش
همه ... مهر ... دارد
که یکبار دیگر براه خدا
تو بکند ... دست ... بسته را
دگر قرعه برنام ... شتر
خرد ... این خانه ... با

بگو ... سخن ها که از ... ملال
که دارم ز احوال ... گهی
... او سر ... بهم
مرا زین شهادت کواهی ...
نانده ... تحت ... باشی
زیاده از ان ... بکف
که گر ... از ... خود ... بسیار
رو ... اشک ... ملک ...
گر ... کرد بر حلق ان شاه کارد
بزن قرعه از صد شتر در فدا
... را
هم از نام ان روشنی بخش خود
... شاه ...
... بجر
... نزا



برحکم محکم رسول خلل
چو یکی ... قرعه شد کار کر
بگو ... هاتف براید فدا
که از نسل ... چنین
بکفتند با ... قوم قریش
بر ان ... کرد ... چون ... نکار
به خرد و خون ... شد ... عمل
دران ... چون ...
ز ... از ان ... ه
ببر مادر او را ... پر ...
روان ... تهنیت ... گرده
که از ... لطف خدا
پس از ان ز شهر ... فراز
... شد ... بزرگ
ا ... گر ... شاه از نهاد

بحکم که خواهم نمایم عمل
فلکند ... بار و کر
که مقبول حق ... فدا
برابر بر ... ... این
که ... با کوه ... بالا ... عینی
که شد ... مقبول پروردگار
شتر ها ... هست ... نل
... خود را ... عیان
سوی خانه با اهل و اولاد بر
سوی ... شد ... ن
سوی کعبه ... ده
که از تو نموده قبول فدا
با خون ... در ... ر

در ... ان یهود بجواد مشغه طعام ...

بجان ... کین فشاد
تو ... خون دل ... گردسر
خر ...

بر ... شکر کنم ... ها
بهر بار از حکم پروردگار
بجان ... کامکار
ادم ... رحمت کرد کار
نمود از ... حق قبول فدا
بقربان ... بر ...
که خورده ... جهت
از ان ... شتر هر که ...
ذبیح ... نسل ... خلیل
با طراف ... روان شد ... ا
بگفتند با ... اهل سبیل
ز جدت ... پسر ... گفتند
پس از ... خیر ... م
از ... ان ... شد ... گب
بگفتند باهم ... از سپر
بچرا ... چون

نه الطف ... د فا
شد از قرعه نام ... اشکار
ز قربان ... شتر خواست پروردگار
شفیع خلایق بروز شمار
به تحقیق ... هاتف فدا
همان ... شتر ... کرد ...
دراغوش ... راه و فات
ببر ... خورد ... هر چه ...
شد ان ... زاده بحکم جلیل
ز ... ز فرمان ... ا
که ان اشرف نسل ... خلیل
از ... پسندید ... پسند
بجا ... جهت ... رام
برادر ... سینه ... د
که در کوره اهن درایی ... ب
که در دل ... پاک مهر
ز ... الفت ... حق ...
... از ... ان رئیس
... زار ... سر
... جوان ... نمود
... برادر ... ق
... ذکر ... نمند ...
... ز ...

که از کرد از جیلان ظلمات
غرض ان زنان پر از اهم
قبول فرا کرد حق مدد شتر
به پر سید بانو که خود کشید
تبسم نمود آن زمان چندان
بکرد اسرار او چه بر دار ابهم
به دلخوشی مجمعی ساختیم ما
ولطیف صفا بود ان جشن ما
نمودیم این کار شهانه بود
که فرمان ز دوست شما
زنان در شهزاده سر فراز
چراه سوی خانه خویش شاه
به پرسید شه کاین [illegible]
نمود طعام طرب بخش انم
جدا از دبتول فصیح الطعام
مرا بلبلی زهر آلوده انم
شنیدند چون این سخن [illegible]
خورندگی بر نک [illegible]
برا دل چرا اندر بر [illegible]
بیا ساقیا از کرم چند جام
که از کار سر نگون [illegible]
ای الکن

نماید از کرد قطع حیات
رسید خود در حجره فاطمه ما
بجای فروزنده ماه خور
که از انم ز خوبت تمام سید
نمودند خانه شیرین دهن
عجب از تو کوی که پیکانیم
طعامی در ان جشن پر داختیم
که در [illegible] نبود بر حاضر شما
زجشن شما جان با شاد بود
نه بیند جهان روز پر [illegible]
بود سایه بر فرق اهل حجاز
بهمراه شهزاده حق پناه
به بیت الشرف از کجا [illegible]
ز آن شاه به یه آورده انم
که از من [illegible] آلوده کام
که از قهر آن زهر آلوده انم

ز چندین تقرا اهل بیت شرف
برادند ما را همه تهنیت
نمودند از آن موهبت شکر حق
برای [illegible]
بگفتند ما نیم ال نزار
چه شهزاده شد از شهادت خلاص
نشستیم با هم زنان قریش
برای تو [illegible] این طعام لطیف
زکر زنان کرد با نوکان
بگفتند از مکران ظلمات
بیار [illegible] زبان
بیاورد باسبزه یا نو طعام
باو گفت با نو که قوم قریش
پس آن که شهزاده سرفراز
که از جمله شمعان [illegible]
مزاج چو ز [illegible] شده

که از نصب نور کرد لطف
که بهر نیا خرشده [illegible]
نهادند در پیش با نو طبق
فرو گفت از بهر سودان خام
همه خویش با شیر [illegible] مدار
همه شاد گشتیم از عام و خاص
نمودیم بسی [illegible] عیش
[illegible] از بهر عیش شریف
که دلهاشان بود چه بیان
که بخشند ما همه نجات
شد آن زمان عجوزه روان
که سازیم با هم شاد دل تمام
به شادی شه پایه بزم عیشی
بران لقمه کرده دستی دراز
شده [illegible]

کند دست شه [illegible] برای نوا
رسانم بهایشان [illegible]
کوشید از قضای الهی سبب
رسانید [illegible]
که در شرف برا زان قبول
همی شد آن [illegible] پناه
وماند از نور رخ آفتاب
ایمان [illegible] زنان عرب
از و گشت روشن سواد حرم
بر آن چشم امید بحر
جهانی که از روی خرم [illegible]
که باید جناب رسول امین
زکرا و این صفا عنبر لب
نشست [illegible] قوم شوم
که گرد [illegible] تا آفتاب
علامت وقت ظهور تمام
نماید یکی خود او [illegible]
به پنهان [illegible]
بجو [illegible]
ک [illegible]
۶ باشد
نهاد
چهره

برایم [illegible] خارد [illegible]
ز احوال عبدالله [illegible]
که دختر گرفت از جناب [illegible]
ز نور [illegible] انبیا
که [illegible] جناب [illegible]
زنان پیکر [illegible]
سواد حرم [illegible] آفتاب
چرا خرم گشت [illegible]
صفا یافت مروه [illegible]
که باید تجلا ز نور آن [illegible]
جوان جوانی بکر [illegible]
برادر [illegible] عبدالله [illegible]
بعالم رسید مصطفی عنبر [illegible]
همه [illegible]
بما مردم [illegible]
[illegible]

می [illegible] مرا با زاری بهوش
که چون شد [illegible] خدا
چو آمد [illegible] شب
بزرگان اشراف [illegible]
نزاد آن [illegible] جلال
که عذر [illegible] هر یک قبول
ز مهر [illegible] شد
لقب گشت مصباح [illegible]
باو [illegible]
باز [illegible]
دگر اهل [illegible]
بر آن [illegible]
بگرد [illegible]
بیک [illegible]
که [illegible]



کنم در معنی قلم با کوشش
یکی شد [illegible] جدا
رخ او کرد بر [illegible] آفتاب
نمود [illegible]
به شخصی [illegible]
نکرد [illegible]
شب از ماه رخسار [illegible]
برای [illegible] نام
باقی [illegible]
شود از جمال [illegible]
در آئینه [illegible] آفتاب
که در [illegible] تجلی ظهور
کند [illegible]
که در [illegible]
عدم

بس ابر را نابر آورد سر
لب از باده شق سینه‌ها پر علق
که بهر چه جرست امر انقلاب
چه رو داده از چرخ اثیر
شده ابر زناچون جرس رکیب
بشمشیر خونریز آن پیلها ل
بر آن مان او افتاب اشکار
کشتیغ خونریز ار نیا م
بما کشته تو رشی تراز صبح د م
کند کیستی گو ساینا کو تلف
فرزند بما عزت دین ما
ز ما انجمن چون تو زنبار س
بکن چاره کار ساز کر
زترجمان جاهلان گفته
نزار و نکو و فرت
بلیطا

بانقوم کردار تا مل نقطه
زبان خشک چه در سخنوران طبق
بر آن کج مردم بله حسب
که مستبد نفس او بر باد ببر
ز خشم دل ما شده است آب
غلو اسحر کند چه در دل
بر ابر ارشتو کشف انهار
کند بر طرف بهر ما سا تمام
که او زر درآید برون از حرم
چه در نهان سخن بران سلف
که نا همت بر بار این
یعقل از فلک نیز بالاتر
ز ر لبهای ما چار کس درد علم
من خبر سپهر
همه کس
نورد

سیه دیده لبهای بت کلاهم
پدید سپید العالم با نظیر
کجا بر تما شکل داده
بگفتند با سران اهل کین
شده از کتاب علامت عیان
بانگشت اسانتر از قرص نان
برو ران کسته خدمت افلاک
تن نهان وقت ظهور شما
کند روز ما سپه برزتا م
دل ما ازو گشته پر اضطراب
رو چار رخنه بدست آوریم
بهرنوع با پیر تو از نکو ی
چه دفع احمد بچاره نما
بکرد مرزی نبعت احواب
جز لسوکه دوستی کند کرد کار
شد ازبخت حزور
بالف علم

چه پس روز سپه دیده کبود
از ان فرقه شوم دل ناپدید
که را بدار از طمع حق او
که دارم زر دل امه از درین
که ابر بدون ختم پیغمبران
کند ماه پاره در آسمان
کند با ربش روز میدان ملک
رسیده ز بانات ارض و کس
ز شهها بر بدر سرها تمام
که و ببینند شکوه خشک آب
سرا پا ز دشمن بدست آوریم
درین باب تدبیر خود با بکوب
بگردان بلا سازد بهنهاس
کز سخن تها ابر از زر آب
بگرد بران گردش روزگار
کشته جهل او سالبوس غرور
سازند مردان سنگم
افتاب
ح نرود
ل
بدم
ر
ت

ز مهر دگر کسی ترش بروز حساب
ول جله کر و سپه از ترش سم
در انقوم مرصد ناودان شوم
توتر کا فرز با مرد سنجا
بلا کننه ازدوزد که و در راز
هزار سیه مرحرف او کوش خو
کنند اهل ما گر کسی بر طرف
نرو بهار و چوب میکنس تر
بر کرد سپاه از سعوار ما املاک
بود چاره قلعش ور اف
نهاده بر سیه داران مرد سر
و همه ارجمش سپه تا ملک مات
گرفتند انقوم باران دلیل
نهاده بر روز ر برای حجاز
پس از دوره وصف ان اکرمی نمود
دران روز تا ام حجت
نمایید جا
شما
بود
مها
شنید
و دیگر
چه طول

ده حق تو اب کجا بعد نب
چه یک شعر با دام تو ام تو ایم
بجا خواست مرد کران درم
که با چریه بوسز فلکش ز ان
برازچیش شده با ل د حکار
که او را جز بستند و ش خو
شکوه فرخ البته با ورتلف
نبا بهار و میوه بارور
شنیدند با و خنم احمد نجاک
که گیرند جشن ز سود اکرنا
که با جشد بر اپش سپر
از ان رو بکیر حصار حیات
بر اری درست منام قلیل
بعز شاه ... دران

زنقر بران مهر اهل کتاب
ولد را تش کین بسپاه نه
بهو ز ان انجمن وانشت
با نو مه و کرد و گفت امیر
بریده سر هوش این سرکوب
سپهر به کوشش دل خوب
برابیه پیه در حق زآب
کسی ساکه اید به بیرا ز د
در اندیشه و فراغت کنید
بکوه این تجارت بهانه کنید
نمود بر چه حاجت خود را
منم با شما در تجارت رفیق
ب... از ... ز نعم پوچ
راه

فتادند از بی اضطراب
دل ما پاره با ره زجا شد بلند
بعلم خود از خشم ایشان تمام
که گویا خرف گشته این مرد پیر
فتاده بگرداب جهل از جنون
که دارم فریبی تو ایشان سخن
شود خشک از تابش افتاب
بر ساز دوست خود سراز د
درین خواستی راحت کنید
سپاهی بکر روانه کنید
رسانید سر بر فراز هوا
که مطلب برآساز م از این طریق
ز ارزون سوی مکه گردند گو باج
بجسته دره کند ز حال شاه
و لد خاطر از خشم بیا طل طول
نس تجارت نه بند سود

۲٫۱

کسی کو تحمل نیارد برنج / چگونه برآرد ز ویرانه گنج
درین باب از جهد امید ظفر / بود واجب از ... این سخن

اگر سر بباریم در جان ز تا / چه کردیم ازین مدعا سرفراز
بهنگام شود نام ما پیدا / بحق ما اسم در روز کار

بگویند سرهای خود در خشند / که این خود شاه قوس خشنده
بهو بانا فانه شده سرش / عبا نکرد از وسوسه ساحرس

ز تیر سپر خود کرد در یک و رنگ / دل تو مرا لحت ... سنگ
چو گشتند راضی که سرها بباد / دهند از برای حصول مراد

ببستند شهان خود با کاک / شود جای آتش سوزناک
که سازند نورنی ما تف / نکرد از زره بنیاد بر طرف

نمودند با سینهای مسلول / ز سودای مفرط بمکه نزل
نهادند از حیلهها نیطان / بجانی خونخوار گران

که در اعقب کرده باد مشتری / بمانند از بهر افسونگر س
بان حد زر چون اب ازرگاه / بمانند در که تا چند گاه

برار خار برده چمن مه تلا / بگوینده اجناس خود ...
بلاکار سازی ازان سرزمین / نمود آشنا ز بهر فرصت کمین

که با بخت بیدار یک شب بخواب

خواب دیدن عبدالله ... را با شمشیر ...

جنین دید عبدالله کاه باب

کبوتر چند کرد بر صف / همه تیغ عریان گرفته بکف
بحرکت در آورده آن تیغها / بر جلم کردند جنگ از دو

بکے آتش آمد بر آنجو / گران سوخت الغرقه ناروا
زجا جست عبدالله چو تشنه / بسوی پدر خویشتن ره فکند

هراسان ز ... العبار بب / که یک خواب دیدم عجب
وزان خواب ... / ز بهر ... جهان بند بند

همی بیم کردم چو سهم تمام / گشته ... تیغها از نیام
بحرکت در آورده شمشیرها / ز من حمله کردند چون اژدها

یکا آتش از آسمان بر فروخت / بزیر آمد و ...
... / مرادا از چنگ سیمون بخست

دلم جست از جان خود چو سپند / که گردون ...
نظر کرد فرموده آن معتبر

که ... کاینات
ار به ... جهان افرین

نزدار ... رنجه
... ظفر

...
بهر
دان
روزگار

24

شده ان دره درگاه فیروز / چه مالک برانگونه بگشود در
ازان سنگ مسعود کرد بر ماب / مبادا شود جان عالم کباب

بعبدالله مرحمین گفت باب / که جانها بسی بود فرخ جواب
گروه دگر از یهود ان گریز / نمودند از برق شمشیر تیز

ولیکن بنی هاشم بی نظیر / نمودند آن بد برانگا ابر
نشنده شما افتو مراز بر تیغ / گرفت آن شرار خدا باز و دریغ

نمایند سرهای ایشان جدا / سپارند بر دست باد فنا
نمایند سرم از همه پال دروم / ملک کوب سازند در زیر سم

نکشند قوم سنگر خموشی / که سر یلان ایشان بار خوشی
بهر دو ببک الیقوم گرمحال ... / بسی جز گردند با المانس

که بگروز بخشید مهلت بما / که با شیم زنده بشهر شما
گروهی که دارند با ما حساب / نماییم مفرغ از کل باب

حسابی که داریم سازیم پاک / بر زیر پس خون بخاک
سر گردن از مال تیغ از ... / نما شید بر کار با ما بجاست

چو این حیله سالار سر ... شنخند / نمودند سر ان جنگ چند
بر بسته از رشته بلی درشت / همه دست انکه گشت ... پشت

نشستند بر اسبهای چو / گرفتند افونه مر از در جلو
بباز خون سرو رو در شبی کلی / بر چهرها زرد چون زنجبیل

دهان تیغها ... شد شکل قهر / نهادند از کوه رو با بشهر
قضا بر سر حیله ... / بیاورد سنگ فراوان زکوه

کرد در شهر اهل بنات تمام / ز هر کوچه و کوچه در ... تمام
نمودند افون ... سنگسار / بر سنگ ...

زلعس ... شام و ... / سر قد بشی آن ناکسان ...
پس اکثر ... سالار جیشی / کشیدند ...

... سرای ... / بهر سر ...
سرای ... / سیر حال کرد ...

فرستادن وهب ... عبدالله ... مطلب ...

محروم ... کار
سرای وهب ... نور بار

اگر لطف ...
... ... سرفراز ...
فراگیرم از روی مطلب نقاب

به ساقیان شراب طهور
... عبدالله ...
که بر دم ازان نور ...

فروغش ...
گشت بر دل ...

مرا ... / بگو تا ... / بیا ...
... / که ... / ... / ...
... / ... / ...
... / ... / ...
برای وهب ... / ... / کرامات عبدالله ...
... / ... / ...

۴/۲

١٣١٠

بیک دره کرد همه ان احباب / گرفتار قوم بد دون ازحساب
دران دره شهنشه ان [illegible] / بانو تو دردانه مشغول اکبر

که من امدم سوی شهر و دیار / با عداد او رفته تا کوهسار
دو باره چو رفتیم انشهر یار / گر دهی فرستاد بود سوی یار

دگر وقت رو کردن انکروه / بان سلطین ایمان شخص شکوه
بر بزم کسا معرور از فلک / بامداد او فوج ها س ملک

باعدای او سنگ بارید کوه / نشاندند همه چنگ او بر انکروه
ناعمی زان شیه پاک نژاد / مرا هر زمان گشت حیرت زیاد

برو نیز دشنه شه حق شناس / ازان شاه دین کس همین التماس
که بها کنند رو در صلح [illegible] / ز ترویج عبد الله [illegible]

نمایم عیاری بخت بلند / ز مهو نمان سپیدار حمند
اگر جلوه کرد از ان [illegible] کار / رسول خدا رحمت کرد کار

شود دختر با نعمت [illegible] / در زیر بها اجرا او بکف
مرا با تو شاه بر این اعتبار / و صفا بر دو [illegible]

چنین داد بر وی جواب وهب / گزیت ان تمو زر شاهان طلب
همین مهلها که خواهیم ما / ولیکن نگشتند ایشان رضا

بمالکه درین باب عیب کنند / بفوز زر با اهل بحبیت کنند
وهب گفت [illegible] حی کریم / بر ایشان مراد حق عظیم

بیاداشتی ان کار دارم کمان / که ما را رسانند بر کامات
بما سوی ما بر بلند اختران / ستاد و نهادان [illegible]

که او بخت با سایه بر آفتاب / توانند زدن در زبانها [illegible]
پس انگه سوی شهر ان [illegible] / روان شد سوی مطلب خویشتن

بهمراه ان زن روان شد نقیب / تو گفتی بچلم از شد عندلیب
قضا داشت [illegible] / بگفتند باهم [illegible]

روان گشت [illegible] بشیر حباب / جو گفت [illegible]
پس از مدتی انگهی [illegible] / بر مهربان شد بحکم اله

از و پرسش حال خویش بی کرد / دگر حق شکر و هیبت [illegible] کرد
چنین گفت ان زن [illegible] / که در طلب عبد حق [illegible]

بمانو هر سه کرده حق تمام / که هستم [illegible]
بر پا داشت او هرچه خواهد [illegible] / [illegible]

باو گفت [illegible] همان [illegible] / گران [illegible]
خرامیم بر [illegible] نظر / [illegible]

بود مهمان بزرگ [illegible] / که گر دیر [illegible]
ستانید دختر با مهر داد / برابر [illegible]

بران خانه [illegible] ایست / پسند بزرگان [illegible]
چه خود و عده [illegible] کرم / که [illegible] مطلب شوهر [illegible]

ازو بود مطلب همین مدعا / نثار است [illegible] وفا
بشهزاده افکند ان نظر / لب خویش را کرد از خنده تر

بود گفت [illegible] کنار / گرای سرو بوستان [illegible]
اگرچه [illegible] رسول / [illegible] قبول

و رامش خویش [illegible] / جهاندار [illegible] درست
چو او نیست [illegible] / فرزند [illegible]

بزرگان قومند خواهان او / [illegible]
عقاب [illegible] ازو ظاهر ست / نیالوده [illegible]

چو او هیبت شخصی حسن جمال / [illegible] کمال
[illegible] / [illegible] حساب [illegible]

[illegible]

٢٥

بشر [illegible] / درین باب سرخی [illegible]
پس انگاه عبد [illegible] نظر / فکندند از کمال حیا سر بزیر

نمود از جواب [illegible] سکوت / رها یافت از شرم [illegible]
پس انگاه شه [illegible] فراز / درجه [illegible] وهب که باز

ز لعل لب خویش [illegible] / بان زن [illegible]
[illegible] صبا / [illegible]

وهب [illegible] / [illegible] ازو
[illegible] / [illegible]

چو امد زن [illegible] / درین [illegible]
ازین بره در گفتگو گشت شاد / ز شکی دل او چو غنچه [illegible]

ز اهل حرم کرد رخصت طلب / شکفته روان شد بسوی وهب
بشو هر خبر [illegible] / [illegible] خبر

وهب شاد گردید از انکرم / دل [illegible]
چو از روز [illegible] / روان گشت [illegible] بسوی وهب

بهمراه خود برد شهزاده [illegible] / [illegible] / همان [illegible]

سرای وهب شد چو باغ ارم / [illegible] / نهادند ایشان [illegible]

سنه الطف ایشان [illegible] / [illegible] / چو عاشق [illegible]

تو گفتی بران سرو قدان [illegible] / چو قربت [illegible] کردن [illegible]
پی خدمت [illegible] / بزد دامن خویش را بر کمر

بیاراست در حال بزمی عجب / [illegible]
برادر [illegible] فراز / ز مطلب [illegible] گفتگو [illegible]

زیاقوت [illegible] در بار او / [illegible]
بر [illegible] / بچشم [illegible]

چو از روی مطلب [illegible] نقاب / [illegible]
[illegible] / که اکنون شود که خدا [illegible]

برابر [illegible] مصطفی / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز نور جگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که کشتن ان [illegible] وهب / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] سنگ / [illegible]
[illegible] / نمودند [illegible]

پس ان سنگ [illegible] تمام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کشیدند [illegible] مقام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ربودند سر [illegible] انجمن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو گفتی [illegible]

فراشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نخواهم که او ره از دست شاه   بسر او به پا افتد چه گاه   دیا انکه اورد او سوی را   ز گرد میان سنگ از کوهسار
دبا انکه شد در سرای عروس   ستاره زرد او تیره چون آبنوس   بهر حال شد چون بلای نفر   عمل فراز همان خیره سر
با همی جهم فرزان از شمار   گل آتشی کرد بر روی نثار   بر ایشان همه مالکان عذاب   مهیا نمود این اسباب باب
گرفتند زار شغره سارس   ز زرقوم از بهر او حاضر است   باو سالار سقر زنش نمود   که ابواب بر تر زمین در یهود
نکندی چار ریشه اندر خت   که مجوسی کنند آن ز بخت   بکند از کچار ریشه او ز آب   کجا خوش نک گردی در آفتاب
کشیدی درین راه بسیار رنج   که شاید زدبرانه جولانگه   و لم شد نصیب شان اژدها   که هر گز نشد از دم او رها
رفیقان او هم او در سقر   گرفتند منزل که سقر   جهنم شد از کشتنشان یهود   بر از کژدم و آه و دود
خوشی شد چه سرهای آن انجمن   ز شمشیر بران جدا از بدن   حجاره زبا گشت بزم الکرب   که گو زیر شد شیشه از لعل لب
چنین گفت با حاجب بس فسرا   که بگذشت امشب چنین ماجرا   زمادر تخاهر بوبا به طلب   نمائیم فردا به بزم طرب
نمائیم این عقد را با همار   **شرح عقد بستن عبدالله را با امنه بنت وهب**   باها دحق با صلاح و سعار
مرو ششتری بعد ازین گفتگو   **و ولیمه دادن شب چهار روز و شب بجمله دهان**   بمنزل که خود نهاد شد رد
گرفتند آرام در جای خواب   شهنشاه شهزاده کامیاب   فلک چیده بر خوبیش بزم کو   نداد از شتر سوار عرب
در عیش سا جعفت ز کشاد   دل خاطر از صفا کرد شاد   زحل کرد عقدت پا نثار   که فردا سعادت شود آشکار
بخشید از دست خود شرب   ز نیلی بحجه انگشتری   که سنار جهان او بر ماه سیر   [illegible]
بموج درافکند این مژده   ز نرخ شتر از ساختن کلاه   کشنواز سها لسمان [illegible] دنب   کشیده از سر حجب حادق نقاب
سفیده فرو ریخت چندین طبق   برای عرس جهان زر ورق   چو بیدار شد بخت عالم ز خواب   بسر زد زبانه گل آفتاب
امیر عرب شیر سرفراز   در خانه عیش ساکرد باز   طلب کرد او لاد احباب   همه خویش اقوام احباب
نمود شرر از حکم او سر   بزینت لباسی عروس سپهر   گرفتند سامان بزم طرب   نهادند در بر سراسر حسب
از نشو و جب هم سرانجام خوشی   گرفته طلب کرد اقوام خوشی   ز هر سو بزرگان ز نزدیک دور   بمجلس رسیدند با حلا سرور
چو انجمن جلوه شد برقرار   بجا خواست سالار ان نزار   در فخر زن در حق سالک نمود   از خطبه با فصاحت نمود
تحقیق در آن خطبه انعقدا   زبان کرد جاری بنام خدا   بیان کرد آن که خدای جهان   بمعنی سپاس خدای جهان
که بر دست حمد جهان آفرین   خداوند فردوس عرش برین   که بخشید از نعمت بی قیاس   بما رخصت از بهر شکر و سپاس
بما داده از لطف خود امتیاز   که داده بما کعبه در حجاز   نمود دست ما [illegible] درین انجمن   ازین خانه هم سایه خویشتن



بما داده از سایه

بما داده از سایه خود پناه   که دارد ز هر فتنه ما را نگاه   فکنده ز رحمت خدای جهان   زما داش بر دل بر دمان
باین ملت نمود او نکاح   پسندیده کرده بر ما مباح   زنا را نموده چه پنهان حرام   بران وعده کرده عذاب تمام
شده ناپسندیده ارتفاع   جدا کرده از فاعل او فلاح   جدا نمیده از اصل ما نسل نام   که فرزند من ماه بیت الحرام
ذبیح ابراهیم بنده کرد کار   که نورست از روی او آشکار   صفا دار درستی ها از حسن شرف   بدستش هلال است انگشتری
سعادت برایش ملوک خانه زاد   بود صاحب شوکت عدل و داد   بسوی شان در شهوار   بهمراه ما اهده خواستگار
بهر فلان زنا به طلب   همانند خیر الکرار ادب   بود نام آن موصوفه آمنه   تواند شود نور حق سو بنه
بدین عقد سهرا بیار رضا   رضا با ز حق از شما در جزا   پس از آنکه آنقوم غیر فرزند   وهب گفت ای سید عالم فروز
تو ای صاحب عزت امتیاز   میان قبیله تو ای سرفراز   تو ای سید ما همه بنده ایم   ز جود عطاش تو شرمنده ایم
کند حکم حق هر چه او اقتضا   بر آن ساکتو تسلیم یکسر رضا   رسد و قسمت ما جور حبیس   ز تزویج عبدالله مه جبیس
زند بخت او سایه بر آفتاب   گر آید از و مهر عالیجناب   بشهزاده فرزند خود را نکاح   بران مهر کردم که دانم صلاح
پس آنگاه بعد از قبول جناب   بقطار فرمود در دم خطاب   که بکشید در عقد این مهر و ماه   دریغ چه عقد سرا گواه
چو آن عقد شایسته شد آشکار   جهان گشت خرم چو ابر بهار   سواد حرم شد چو [illegible]   فرو ریخت مشک ایه هوا حرم
سرای وهب جنت عالیه   شد از نکهت عنبر و غالیه   فلک گشت جمع حقه پر عبیر   [illegible]
بر بار جهان رحمت لایزال   برای مه و مهر نیکو خصال   بهشت برین از صفا گشت شاد   که دران زمانه دل او گشت
بحنبر سر فردوس دو فرح سیان   تخلص نموده از قد سیان   که خندید جنت بر این جهان   کنون باز ماند رست او سوار بان
نیامد لبش از تبسم بهم   که زد چه بر نیافتد   بگفتند بس قدسیان در جواب   که شد بسته عقد مه و آفتاب
دل خاک شد صاف چون آسمان   ز تزویج عبدالله و آمنه   شود در بر کی جلوه گر عقل کل   بیاراورد مصطفی [illegible] گل
از آن نو گل فخر آل نزار   شود زود روشن جبین [illegible]   جداگاه دیدار انسر نوشت   برای شاد گشت خندان بهشت
بجنت از آن مژده غلمان و حور   نمودند از رحمت حق سرور   عرض شیر ان کرده [illegible]   نشانه [illegible]
سواد حرم نافه خوبو کشور   ز زلف و عوانا فه مشک کرد   ز هر رکس ره هر پرده و هر مقام   ببالید بر خویش بیت الحرام
جهان از صفا به ز کلدسته بشد   که آن عقد با یمنت بسته شد   قبیله حرم شیر سرفراز   در عیش بر مکیان کرد باز
طعام عروس [illegible] نمود   طلب مردمان را به ما دا نمود   بمردم خوراند تا چار روز   طعام فراوان همه دلفروز
نمودند بسیار قوم قریش   دران روزها شاد در عیش و نوش   پس آنگاه سالار آل نزار   یکی حجله آراست چون لاله زار

براورقان ره شترسا حرم شد ازان خانه دلبرسا نموده در حجله خوزناف موکل شرف از رو عبد مناف
کرفتند بایکدکر انتیام و بلبل زکلزار بیت الحرام
چو شد امنه جفت نور پاک و حوزن شد از عرش تا افلاک
کند زکرد حبل بطن از زخاف جهان را فرزند عبد مناف
بس کشتند کو دمعان روزکا که بودی ره شود اشکار

تمام شدن اسباب نقد از جنس لطیف و ظهور رسول اشرف و بحشت رسیدن بر ملکات و ظهور سید کاینات و وضع شیاطین از افلاک و در انداختن ایشان بسوی خاک

بعینی شود نور صورت پذیر ز روی شرف سان بنیرا برابر با فتاب شرف افتاب وزان بخت عالم درایه حجاب
روان شد بحکم خدای جلیل بسوی بهشت برین جبرئیل ندا کرد در صدر دار السلام کز اسباب نقد بر حق شد تمام
برای ظهور بشیر و نذیر چراغ هدایت سراج منیر شود ظاهر اندر شه احمدی کند نیکی از امر و نهی از بدی
بخوانند براه خدا خلق را بدور افکنند باطل زرق را بخوان ای امین جهان آفرین فرستاده حق نگهبان دین
بود رحمت حق برای عباد کند روشنی نور او در بلاد ز خلق خدا هرکه او در الست عطا از جهان آفرین یاد داشت
کند روشنی هرکه یابان حجاب جزایش بود بهترین عذاب بوقت دران رحمت کردکار شد از هر کسی حکم حق آشکار
نمی بود از نام آدم نشان که او بود اندر قرب حق عرش بان بجام خدا مهر او فرض کرد کلاه یک که او بر شما عرض کرد
بچرخ برین احمدش کرد نام بخاکش محمد علیه السلام ابوالقاسم او را بخلد برین نمودش مسمی جهان آفرین
بزودی جهان کوهر شاهوار برآید بقوا همی روزکار چو از مژده بهتر قدسیان خبردار کشتند همه قدسیان
در آرام کاه بهشت برین بدرکاه حق جهان آفرین سراسر به تسبیح کردند رو نمودند تهلیل و تقدیس او
ملایک ازان رحمت لایزال بنوبر شادی در جلال در بهشت جنت کشودند باز بروی جهان انس و فرازند
در هفت دوزخ ببستند زود که آن مایه رحمت حق فزود کشاده در از غرفه های بهشت خرامنده حوران جنت سرشت
سراسر ز لعبان کوثر خبردار کشتند از آن آستان برون در خسان خلد برین با واز خوش در نهان زمین
با نواع نغمه نوا خوان شده صدا برکشیده ز هر سو همه ترنم نمودند از هر کنار به تسبیح و تقدیس پروردکار
رسانید جبریل مژده الهی باهل سماوات خلد برین روان شد بحکم خدا از فلک بسوی زمین با کروه ملک
بشارت رسانید ازین ندا که از صلب آمد کند خدا در نطفه مصطفی از شرف رحم راکند باصفا چون صدف
بیکر کرم جسم در زمین هوا برآید بقوا همی روزکار ازین مژده شد حرم پاک و صاف بسان زمرد دل اهل قاف
دل خازنان جهان و سحاب ازین مژده با صفا کشت آب زبهر فلک کوه آمد صبر ازین مژده دل [illegible] بوس کرد

بولادت او [illegible]

پر از لاله کرد به هر دامنه ها که رو به کل از دامن دامنه رسیده این بشارت بکو ... باش زمین یافت از شنکار نجات
بکوش صدف چون رسید این خبر بروزکار از سینه مهر کهر ها خبر شد بهر ملکی از مملکت که کرد جهان محمد کاینات
با قبال شهر کرا بخت یار بجان کرده مهر برخ اختیار با او رحمت حق تعالی رسید بر تبه زبستی به بالا رسید
بهر جا او باساور روی فتنه از دل و جان هوادار کم ازان روشنی حال او شوم شد ز لطف خدا او رو محروم شد
بحکم خدا و زبیت بلند فتادند فوج شیاطین بیند کشیدند ازان فرقه قدسیان درآمدند بر برجهای کران
بران فرقه کشتند مانع ملک که دیکر نیایند سوی فلک ازان روز که انو قرا بود جا بوقت شوره با صنعت انبیا
خبر میکرفتند جاسوس وار در افلاک کز کردش روزکار بیان مینمودند از خروشر زاینده هر کاهنان خبر
چو عیسی بن مریم ز مادر بزاد بکار شیاطین فتاد شیاطین شدند از عیسی [illegible] برو بسر شدند او از سه برج
ولی بود تا چار ازین آسمان تردد بران شیاطین نهان چه بجواست [illegible] که ابر جمیع بملک وجود ها
شیاطین بود ان بهر صبح و شام بر ارشد از آسمانها تمام فکندند از تیرهای شهاب بجان شیاطین بود ان التهاب
کنون هم به شبها شود آشکار ز رجم شیاطین شهاب شرار تو کویی که عالم چه آتش کده پر از بیم سوز شیاطین شده
غرض خواست چون قدر کردکار که سازد جهان را منور ازان زار در نطفه سید کاینات شود جلوه کر اشرف امهات
بصورت رسد در کهر شرف بمعنی رحم را کند چون صدف محمد حبیب خدا [illegible] زغیب او در آرد بملک شهود
شود شامل حال ارباب دین ز لطف خدا رحمت عالمین شود [illegible] رحمت معا ها شه دادرس سید انبیا ها
ز اسباب نقد برحق خبر شود نطفه فخر عالم خبر ها بجشن [illegible] آسمان کبود هلال جهاد [illegible] نمود
بماه رجب بی از شهاب نمودند [illegible] حساب کزان موسم حاج باشند رفاه دران وقت ازنهر اب [illegible]
دران عبد الله [illegible] ببیک [illegible] نهم روز زدی حجاز [illegible] سوی بادیه شد روان با شتاب
بنزدیک موقف حاجیان چو با ابراو [illegible] روان دران آن [illegible] کم دران دشت مطلق [illegible] نم
ز نهی نهری روان شد زمین [illegible] که ناکاه از قدرت کردکار یکی نهر آب شد آشکار
و شهزاده با شاه عالیجناب بمانند چران ازان نهر آب بنام بحکم جهان آفرین صدا زد به عبد الله [illegible]
کرین آب بنوشید [illegible] که کردیده از طین [illegible] روان شد بحکم خدا اجتناب ازان نهر پاکیزه نوشید آب
چو پاکیزه از همان کهر بدریا نکرده لب خوش تر بهر قطره او [illegible] بنوشید [illegible]
ز بوی اشک [illegible] بسی عطر [illegible] کرده [illegible] ز بوی خوشش کرد [illegible] تاتار خطا کار و [illegible]

چو برداشت ز مرآت آن حجاب نهان شد ز دیده چو موج سراب
تعجب نمودند چون انجمن ازان آب آن حکم و پنهان شدن
برآنست عبدالله مرحبا گران آب از حکم جان آفرین
سلانگیز از چشمهٔ سار حیات برآن چو شد کانبات
نمابر خداوند حی خبیر ازان نطفهٔ ساز کو خمیر
ازان ابروی بحار سپهر برآید ز خاک حرم تخم مهر
شود سبز نخل کرم در زمین شود سبز و خرم گلستان دین
پس ازان عزال حرم باز گشت بسوی حرم خانه اندر نشست
روان گشت با قوت باطنه بخلوت که داشت با فاطمه
که بر خیزد با نونهنگ خوس بکن غسل و اندام خود را بشوی
بیفکن به بر جامه های نکو ببردار موی ابیاتار روی
زمشک ختن بو رخ خوش بر بکار نظر کن بخط روز کار
دراور بر زلف سیه پیچ و تاب چو ابر سیه بهلوی آفتاب
که میپاید از رحمت کردکار نظر کن بخط روز کار
دراور بر زلف سیه پیچ تاب چو ابر سیه پهلوی آفتاب
ز ابر کرم قطرها در بها زمشک ختن بو رخ خوش بر بکار
چراو سا شود قطرهٔ در صدف ازان کوهر احمد آید بکف
پس از زینت و آرایش دلبری بیا ر دران کرد خورشید روی
درامیخت کافور با زعفران ازان سبز شد نخل جان جهان
شدان رحمت کرد کار غفور شب عید معهود اشراق نور
شدار بر تو قدرت کامله بخط رسل آمنه حامله
رسا نید دران بانو عین نور همان نور را با شراب طهور
عیان گشت در روح روز کار

فرو رفتن شهاب بسیار در شب حمل آمنه خاتون و بیست
ابرار و حرمت کاهنان از آن آثار و فرستادن
سطیح این مدان کسی باستقلال در دفای ستاره و منقق
شده ان العنان بخصوص اطفاء نور سید
علم و حلم کمان

که ابر از در رحمت کردکار فلک بر زمین چون در این شاه
بهر داد رخ ماه رخشی زر شاه ملاجر نخ آهنگ پرواز کرد
ستاره سوی خاک پرواز کو برآید از بس شهاب زفلک
توگفتی چو در رفت تاب از فلک که بخواست از رحمت کردکار
کنند دور دور زمین لاله زار عرفی از در نقطهٔ معطفی
رحم چون صدف بابت... بکه برفت از سر زمین جی ز
شفق بست چند برافق سرفراز ستاره ازان برق شد شعوه
برنگ سمندر برآورده پر باورد هوا آتش افتاده درد
چو جوالد بر خاک آمد فرود از سید آب شر فرود کیاب
شهاب ستکافند خود بر آب شده سوخته دانه فرق دان
توگفتی که در تابه آسمان فرو ریخته از کواکب نمرکش
شکر ز کرد نمک آن شتابن که با نور زانی تمام انبیا
کنند هر که دعوای نور وضیا اگر چون ستاره هست افروختند
شود طالع عشق شرر سوخته کنند زین هو خاک بد سر در
سوی آتش دوزخ اندر شتاب عرض گشت چون اهرحامله
دل کاهنان گشت پر از بلا مینم شد از بیم کو یا هلاک
فرو ریخت از بس ستاره بخاک سطیح این مدان که از کاهنان
ببازس ال هم کاسه آسمان زنبیب یک ابکخواننی برش
زنیک پاره گوشت بود بیدن

کی کلی کا راز

سرش کاسه داشت از رنگ خون علیان بود از چشم و گوش و دهان
چه تو مار مردست آهن قلم تنش چاه پیچیده بهم
زحرکت تنش بود بد اختیار سرش بود در سینه چون کوکنار
بینده سر چوب خرما قرار هما مهر را بود لیلی و نهار
برآن سو میشد بهر چار دوان چه تا بیست از رفتن دیگران
زهر سو کرنشان قوم عرب بکردی شود زاد و ساطلب
چنان ساختن با سیدن راه که در دل چه دارد نهان پادشاه
زاینده میلاد او را خبر کما و ساچه اندر حوستان بسر
خبر داشت از کوکب آفتاب نشانشیر کردن درین خاک آب
نشی و مدان کاهن بی نوا که بر بود ستاره فرود از هوا
درانی ال حسیرت زجا بسی بود علامات خود سا طلبیکه در زود
بگفتا کو مرده قلیه را کرفتند بر چند ان سو را
زر کو شتر دیده ما ساکشود نظر کو بر او رجرخ کبود
یکی نور از جانب کوه دید کو چشم فلک سا نموده سفید
بهر نوران نور غالب شده ازان سو خراین کواکب شده
ستاره فرو ریخته از هوا چو لشکر که از دل سوزد لوا
چو ان نور را پیر کاهن به بر بلرزید بر خود چو از باد بید
چنین گفت سوز علامات هلاک که پیچ کهانت برآمد زاب
کانم که نزدیک شد مرک من بر بیرد زباد اجل برک من
برایم ز جام اجل بادبد فرستند بزودی سپهر کبود
زند سنگ بر کاسهٔ روزگار مرا فانکسا رود در بیخ کو
کانم که کرده بزودی عیان رسول خدا ختم پیغمبران
زخاک ره امنه با شش فلک بار کرد ز سر در خم
ببود کوکب درین شب خطر رسیدست از نور جبریل بشر
برآور دیکه امرود بیر توگفتی برو خورد از چرخ تیر
بگفت از به صدس بزرم بزیه که تاب از دل و هوشم از سر برید
خدا زمانه چه دارد بسر هوا چهانشده بنوعی دکر
بس انکه علامات افزود بیر ببرد ندار کوه و را بر بر
که تا کر زمشرق سفیده دمید فلک کشت از زرد زخود رو سفید
بنا به برخورشید برخاک آب فرستاد و کاهن بصد اضطراب
طلب کرد خویشان خود را تمام رسیدند و کردند بر وی سلام
بخویشان خود گفت که ای مرد فرد که افزود برکار همان بیخ و درد
شب امروز کردید بر ما عجب که رسد سوخته خرمن کهان
کواکب ازان برق افروختند بحسند چندین دانه سوخته
کواکب ز بس یخت بر روی خاک شد از کهکشان شیخ چاک چاک
چو رز رفیعست انجب انکار برانند ز چرخ و فلک چاکار
مرا زین علی ایپیکه رود ارد کی رو فرفت طاقت رسر تسلیکا
فتادن در نقاد امد این خیال کرا زچند کاهن تمام سال
بترسیم از انچه مبارزین امود کهی شب پرستان نمود ظهور
نویسنده با دوات و قلم طلب کرد و بنوشت چند رقم
راهها ت سور شهر با جانب کاهنان
اراین سامر شدار ازان انجمن ازانجا بسوی ... د بس
رانشت پر ابله چه معبر زیک و نقی ان کتاب
موافق بنوشت
کان زعال کواکب ازان شب برفت




زمین لذت زنده گشت ... | که آثار آن نور باید ظهور | برآید ز مکه بلند آفتاب | شود چون کواکب دل کامیاب
زمارفت آنشب که نهانت زدنت | پیاله رسد بر دل بشکنت | لایم که فرستاد از آن ماهها | بهر ذیک زرق کمان بچما
زنابعو مکاره بشد چشم | که شیر فلک کار دیده ز خشم | فلک را ز بر زنگ سکر زنگ | ز جا در بمی راکرفته بچنگ
شه مالک آن بلاد از فسون | زمکر کهانت شده ز فسون | که چشم کبود کشتی ز بس شد بود | از و بود عاجز سپهر کبود
نمودار کشتی اگر یکسوار | زسی فرسخی دیده پیش اشکار | بکفتی که گرد و غبار سیاه | غلا فرو ز علم فر باد ره کاه
باخبار او قوم او بیشتر | ز خوی نمود نه دنبع فرر | غرض نامه را چون غلام سلطنی | که از بهر کان بجو ناسی بی هیچ
بسر زد برادش بیان فرزد بوم | که او راشغ برزقان شوم | بشهر بنی هاشم از ره سه روز | که از ره راه دار ابر میان بجو ز
باهای ب خو کفت این پیر وال | کابد سواری که دارد ملال | بس نامه دار دار آرد قرار | ز راه به نامه رسد آن سوار
چه روز نیم شد ز ایران بدید | چنین سواره به ایشان رسید | بلبست از خود بپیر دست برد | برادر و نامه بزرفا سپرد
لرزان نامه زرفا برادر داده | رخش شد ز مضمون نامه سیاه | با قوام خود گفت ز رفتگر | کناه از خبرهای زشت قبیح
بجو شغ در نامه مفهوم سطیح | نشانه ها از نامه چیست | سطیح از کجر نمود سوال | نادر کی داریم از درس ملال
شبی از زمین بسته نور شفق | کند کرده از روشنی آن افق | از شمع کردون برافروخته | ستاره چه پروانها سوخته
فکند است شب زنگ فلاک نیل | ستاره و دانش شده هیچ نیل | بحق خداوند لیل و نهار | که در کعبه بایست پروردگار
کند که مردار شد سرفراز | که از بهر عالم بود انبیا ز | پدران بیاخر نقش آسمان | به بیند کر از خط کهکشان
جنت تر برگرفتن از بر برگ | بر بر ز نخل ستم شاخ و برگ | بیابر سر سرکش نو از تیغ | ندارد سنان از دلیران دریغ
کند پشت شیران جنگی دونیم | کند طفل ها حیدرا یتیم | زنان حرب سیاه کنند بیوه بار | درانجین سیاه کند از حصار
با مر او ولادهبه مساف | محمد چه شمشیر کین از غلاف | علامات وقت ظهورش تمام | شده ظاهر ... بیست حرام
سپر کرد چون روی خود خامه را | رقم زد جواب همان نامه را | کز آشوب برق علامات شور | در انشب نموده بچشم ظهور
دلم رفته از کار و کارم ز دست | رسیدست بر خاطرمن شکست | چه روشن ز روشن ز نزدیک ... | که از دو ... شکیب
پدران نمایه ظهور از منشور | بخط ره مکه سه بچو منشور | برادر جهان از زمین چون ... | دل کاهنان کند ...
... شو ها | زحال سر خود خبر دار شو | چنین کار از کار تو دارم حد
... | بمی از نامه یک سفر ها | نه ملی از آن بیموده ...
... | نوازیم بر خود رو اعتبار | فت شم برو

نمایم آن نور حق را بهوش ها | از آن پیش کز ما برآرد خروش ها | سر خامه را از سیاهی سسترد | جواب کتابت ابو محمد سپرد
چه با نامه ادم چه ابراهیم یمن | سطیح آکهی یافت از آن سخن | ز مضمون آن نامه بکریست زار | چه ابر که بارد بفصل بهار
پیام برو گفت با قوم خویش | که راهی خطرناک دارم به پیش | کنم رو بان آتشی سوز کف | که برق ها کاخیان کرده خاک
دل آسمانها ز انوار خشنده | هزاران کواکب از آن سوخته | کر انصبا او نمودم خموشی | بسر با ز ابر مرا عقل و هوش
بیایم دگر باره سوی شما ها | بمانید بجا ابروی شناسها | و گر چاره او نیاید ز من | نکشتم معطر ز بحر سخن ها
نرتی شود روز بر من تمام | به شوق مردن کنم تو بشام | درآنسر زمین جان خود آرام | ز غم ها ز عالم همه وارهم ها
بفرمود او با غلامان او | گرفته سوی مکه کرده رو | چو نزدیک کعبه شد او را مقام | خبر شد بکان بیت الحرام
پد شنیدنش چشم خواص و عام | جهو جهد و جنبه چه شنبه دوش | خوش شنیدن آمدن ابن الغامری کاخبر ظهور صاحب سوال داده
رسیده و کرد نه شنیدنش جان | نمودند از بهر بانی سوال | کدام سپهر که بشان جهان | باباب دانش بنابست نهان
کرده وداد امر خرا شرا | ورا ز کسی رسیدست پیمبر | که بوفتح کرده از در او | سوی کعبه آورده زان پناه
اگر جامی هست از باد و سرها | ببینیم بهر فضا بشی نکر | کنداریم سرها خوجای یا | براهی که کردد روا مسدعا
بگویند کان داد کاهن جواب | که بخواهم از داد رخاک تا آب | که هرکت فرشته براهی حرم | کند فوت خود تمام از کرم
بسوی شما نیست حاجب مرا | نیاورده ام بهر سوی ایشان را | به کار رو بکر که مسن | زالهام غیب بکویم سخن
بگویم کنون شرح بر روزکار | که کرده در آینده خیلی اشکار | کجا بیند آنها که در عهد خویش | بانصف بوشند بود بیش
سزاوار بود شهر شهنشاه | چه ابر پدر نا قبیل خدا | کجا بیند شیران روز مصاف | کجا بیند اولادهبه مساف
سه سرفراز جوان شده کسو | کجا بیند اولاد و اجداد او | کو خواهم باین ان بن رسد و هم | دل حضرت ما رونقا رست و هم
کرنی بود ای چه بر آینده | برفوت سوالی بشیر و نذیر | ز گفتار کاهن کرده فریشی | فتادند در آتش تعسی و طیش
بکشته ز خاک خود چون شرار | کرفتند هریک از آن برکنار | سخن شان شکر شیرین او | بسی تلخ کام بسی ترش رو
پس آنگاه اولاد شیبه تمام | خصوصا ابو طالب نیکنام | سوی شهر کاهن نمودند رو | رسیده شد در قرب کعبه باو
بسی تشنها ماه فعلی و یار | نخستین نمودند باهم قرار | کر سازند هر کاهن از ناتوان | رفعو نامه احوال و نسبت نهان
کرافتی از افوان بود | جماندند کان بیرد آنا بعد | نیابد ز مطلب اگر آگهی ها | بود آنکه باشد سنی ابلهی
روان بود در پی او سطیح | بمقدار انده غلامان بیچ | دمی پیشتر گشت آنی غلام | بدید او بود لب نیک نام
نمود آن شهنشاه خورشید وش | نظر بر تیغ رای کش | باو داد تا بهر آگاه خود | بر دانی که مانده بر پاس خود

رسیدند سادات عالی‌مقام   سوی کاهن پیر بیش از غلام
تحیت ابوطالب نیکنام   فرستاد بر پیر کاهن سلام
پس آن پیر کاهن زبان برگشاد   جواب سلامش نکو باز داد
طلبکار شد سید سرفراز   که از خود بگو نسبت درج راز
برو گفت شهزاده از طوربه   که با هم زمان دانشت از هوطه
که از زوج ... ازکرده عرب   زمان آشکارست اصل و نسب
برو گفت کاهن بیا سوی من   بنه از کرم دست بر روی من
که از روی تحقیق ای شهریار   کنم پایه قدر تو آشکار
روان گشت شهزاده هم سوی او   نهاد از کرم دست بر روی او
قسم با فرستاده مرد پسر   که ای حق خدای کبیر
که دانا است بر رازهای نهان   نهانست بر چشم اهل جهان
ببخشد در این بی‌گمان گناه   با هیکله با کنه ... ست
کند هر دو از بند کان همه بلا   کسی سازد آن نحو بطلا
بدان پادشاه جهان آفرین   که آگاه گشتم ز روی یقین
که دست تو شاه کرام است بلو   جهان را نجات از تو منت بود
تویی صاحب عهد این تیغ   تویی صاحب جلوه‌های منیع
ز خاصان تو شه سرفراز آمدم   شمارد همی جمع تو از کرم
تو با نیزه خطی خولش تن   فرستاده تیغ هندی شکن
چه نیزه که مانند خط شعاع   بهایش چه تیغست از انتزاع
تویی اشرف اهل این سرزمین   برادر تراهست نامی چنین
درفشنده چون نور سر از بلند رخت   سزاوار تخت سرافراز بخت
بیا نزد او صفت شان نسب   تویی ماه تابان و ران آفتاب
محبت ده مشرق و مغرب پدید   در شهزاده نکو پدید
شود قدرت و رحمت کردگار   ز طلب تو فضل نثر اشکار
برابر تو سید اوصیا   نخستین از او سید انبیا
کسی که مثل کواکب براه   فتاده بگرد شه مهر و ماه
نژاد او دهر العلا شید ها   که از جد او پشت گردون خمید
بپوشان ز مرعیت خویش را   گران خسته سازد رای پیشرا
امامت از نسل تو آگهی   علیا ندانم از نسل تو فرهی
تویی عم سالار دنیا و دین   تویی والد صالح المومنین
تویی حامی امت در کتاب   بیان صفاتش ابو با صواب
ابوطالب از گفتگوی سطیح   ز حیرت سرافراز کرد سوی سطیح
بدو گفت ای پیر نیکو سیر   که داری ز ظاهر ز باطن خبر
بصدق تو کاهن زما و زراز   نمارد کسی چون تو کاهن ...
بذکر خصائل که پرداختی   بهر حال نیکو بیان ساختی
ز رازی تو داریم یکسر امید   که سازی بیان هرچه ازره بدید
با ایام ما گردش روزگار   بود با که خوشی با که ناسازگار
بگو در چه وقتی با ایام ما   خم آسمان پر کند جام ما
کی اشکند بر سرما گردش   در این نشه با ما نماید چه روی
کرا خار داد و جهان از خمار   کرا سازد از نیک بختان شمار
کرا سازد از بهر نعمت ...   کرا افکند از سرا تا کهکشان
برین داوران پیر کاهن جواب   که ای روشن از نور تو آفتاب
بحق خدای ازل با ابد   یکتا اسا قائم قدیم و صمد
که گسترده بر دریک ...   برین ... آسمان
زده از زر و سیم خورشید و ماه   در فیه زرنعت در این بارگاه
ز هر کوکبی گوهر شب چراغ   هر آورده کاو فلک از دماغ

بشب روشنی از کواکب فروز   نموده شده روشنی از مهر روز
که ایزد نعبد له همه چنین   چه خورشید تابان رسول امین
رسد بر دماغ جهان بوی او   شود نافه خوش بزرگیسوی او
زند زنده روشن چه گلشن شود   ز نور رخش جهان روز روشن شود
کند ره نمونی بر شد و صلاح   به پوشد به رنج باطل سلاح
بناها کند خار و بی اعتبار   برادر همه از بت پرستان دمار
بیا شد نعم رونق بعل برد   صنم بشکند با هبل خود بخود
شود پاره لات و منات و عزا   بهر بت پرستی رساند جزا
کند سینه بت پرستان کباب   بنار ستم سازد آن زناب
ع کفر را بر نماید چراغ   به امداد شمشیر خدای ... د
بود یادگار آن شه انبیا   پسر عم او سید اوصیا
که او صاحب صولت لا فتی   که بر آن ز شمشیر او اژدهاست
کشد تیغ او کافران را بدم   بیکدم فرستد بسوی عدم
دم تیغ آن شیر رب غفور   بود جان کفار را تیغ صور
مرا نیست شکی عیان در نظر   که شیر خدا است تو با این پدر
تویی عم آن سید انبیا   تویی باب آن سرور اولیا
نمودند اولاد هاشم سوال   از آن کاهن پیر فرخنده فال
که از بهر ما وصف خیر الانام   بیان کن تو از نعت او را تمام
بگفت ای بزرگان آل ذبیح   بگویم صفتهای او را صریح
بود قامت آن حمیده صفات   چو سرو و لب او نهر آب حیات
نه کوتاه قد و نه بالا دراز   بود لیک بر نه فلک سرفراز
کسی را که حق گفت خیر الانام   زبان کی کند وصف قدرش تمام
بگفت ای بزرگان آل ذبیح   بگویم صفتهای او را صریح
بود قامت آن حمیده صفات   چو سرو و لب او نهر آب حیات
بگرد سر او گردان ارجمند   چو دستار سبز است چرخ بلند
عیانست مهر نبوت چو مهر   بیان چون کنم من چو گردان سپهر
از او دین پیغمبری برقرار   ز نعمت بود با بزرگ نگار
به بیند او در قدر آن سرفراز   سر سرفرازان اهل حجاز
بزرگان اهل تهامه تمام   کنارند گردن بحکمش مدام
شود روشن از روی او چشم ماه   شب تیره و روزهای سیاه
دهانش بود در بحر شرف   پر از در معنی به رنگ صدف
بخنده چه لعل لبش وا شود   ز دندان گهر هاش پیدا شود
شود روشن از نور دندان او   جهان پر ضیا جان بقربان او
بر نیکو خلقت صورت او   بر چهره حنائی ... او
ندیده نه بیند سپهر برین   نز فرقه شاه کسی همچنین
بود بسکه شیرین زبان خوش کلام   بر او رحمت ... از سر طوطیان
بمهر به تقوا بود بد نظر   بملکت خشوع عبادت شعار
نه او را تکبر بود بر جباه   نه او را بجز زهد و در بلا
بود راست گوینده در هر سخن   نگوید دروغ و فسون مکر و فن
از او هرچه پرسند گوید جواب   بصدق و دیانت بود چه صواب
بوقت ولادت چه تیغ آفتاب   برآید ز آلوده پاک و خضاب
نه او را بود شرم در حسب   نه او را فساد و بود در نسب
بود رحمت حق بر اهل جهان   نماید کرم آشکار و نهان
جهان یابد از نور او روشنی   شود فارغ از کفر و کبر و منی
بشورات و انجیل نامش عیان   بود از بیان خدای جهان
ستم دیده کافر ابود داد رس   بفضل و به لطف و فریاد رس

بود احمد شنی نام او در آسمان محمد بود نام او در جهان
بلو طالب و فاتکه شاد بهر محمد دل خویش داد
ز حال وزیر محمد سؤال نمود از [illegible] کاهن [illegible]
بپرسید احوال یار رسول که فرمانش از جان نماید قبول
سر و جان براهش نماید نثار بگفتش بود شیر پروردگار
که شیر فلک از جهانش بلند [illegible]
بشیر او [illegible] از آنجناب شود زهر شیر از [illegible]
کند شیر گیتی بلا دم تیغ او ز جام اجل [illegible]
که [illegible] تا ابر تیغ کام نماید در قعر دوزخ مدام
کند او خدا را بوقت جهاد به تکبیر و تقدیس و تسبیح یاد
بود او براه هدایت امام کشد از همه کافران انتقام
از آن روح بخش [illegible] [illegible]
بود آن وزیر بشیر و نذیر ز بعد پیمبر امامت پذیر
ز تورات [illegible] بود نام او در انجیل ایلیا بود نام او
[illegible] این قوم باشد غلط برادر نبی را خدا را ولی
ز بس کاهش از [illegible] فرو برده سر در گریبان فکر
چو دریای اندیشه شد غوطه ور پس از آن خموشی برآورد سر
به نظر ملتفت گشت باز بسوی ابو طالب سرفراز
بگفتش که ای سرو دلجوی من دگر دست بگذار بر روی من
چو بنهاد دست شرف [illegible] [illegible] آفتاب
برادر دگر [illegible] ز دل آه سرد بعبد الله مه جبین روی کرد
بگفت ای ابو طالب ارجمند [illegible] سپهر بلند
ز اکرام دست برادر بگیر که زاد احمد ای نوجوان وزیر
شما [illegible] بخت اقبال یار سعادت بود از شما آشکار
[illegible] کرامت ز بخت شما بود [illegible] ساق درخت شما
محمد ز عبد الله مه جبین علی از تو آید ز فوز مبین
نهد [illegible] بحکم شما ماه مهر بگردد بمهر شما در سپهر
شب و روز سیاره [illegible] [illegible] کمر بر شما آسمان
ابو طالب از آن خبرها کشود دل و [illegible] شادی [illegible]
بشکر خدا سجده حق شناسی [illegible]
بگوشی همه مکیان خاص و عام رسیدند خبرهای کاهن تمام
نشستند المشرکین خود بخود جگر پاره [illegible]
گرفتند از بهر لات و عزی ز سوز درون بت پرستان عزا

شورش جهان قریش بعوای ابو جهل ملعون [illegible]
[illegible] بشمشیر [illegible] پروردگار [illegible]

ز بس شد ابو جهل را دل کباب [illegible] با ناله از دل کباب
روان شد بنزدیک اصحاب خود [illegible] یاران خود
چه ما [illegible] بر خاک افتاده طپید ز هر سو [illegible] قوم جاهل [illegible]
بسی [illegible] چون عنکبوت برادر [illegible]
بان قوم گفت [illegible] که این فتنه [illegible] نخستین [illegible]
[illegible] از [illegible]
شنیدند اخبار کاهن تمام که ما را از ایشان شود [illegible] کام
بما گشت ظاهر گفتار او که بر ما [illegible]
شود زین [illegible] آشکار که سازند بر ما تبه روزگار
[illegible] برآب از ما بنا نمایند آیین ما را فنا
نگردد [illegible] روز بر ما تباه به [illegible] این کار ما [illegible]

[illegible] ابو جهل

[illegible] حال ابو طالب نامور بر آن نصیحت برادر [illegible]
باواز گفتند [illegible] قریش [illegible]
[illegible] در کار حق [illegible] بپوئید در راه انکار حق
که اعجاز ما بر شما ظاهر است دل [illegible] ما از ستم [illegible]
[illegible] کامل عیار [illegible] آشکار
[illegible] کسی فخر ما بر طرف بود [illegible] خانه ما شرف
[illegible] عیانست در چشم اصحاب
[illegible] [illegible] باشید در کار او
[illegible] نزدیک کردیم اشراق نور [illegible] به ظهور
[illegible] [illegible] پیش [illegible]
[illegible] پس انسید [illegible] سوی خانه با کاهن [illegible]
بسی کرد [illegible] اکرام او برادر [illegible] کام او
[illegible] ابو جهل [illegible] [illegible] تعصب در کین گشاد
[illegible] [illegible] شعله آتش [illegible]
[illegible] دل [illegible] شد از آن [illegible]
بر آمد [illegible] [illegible] ابو جهل [illegible] لعین
[illegible] به ابو طالب نامور که ابو جهل افروخت [illegible]
که وقت [illegible] کین از خلاف بر آمد از آن شورش و اختلاف
[illegible] کامد [illegible] کین [illegible]
رسید [illegible] امید [illegible]
[illegible] کین [illegible]
[illegible] کرد [illegible] سوی کعبه آن قوم را بر کنار
[illegible] سوی کعبه [illegible] بیا خواست [illegible]
که از بهر [illegible] ایشان تمام قضا کرده بود [illegible]
[illegible] نام نمود از قدر [illegible] قیام
بگفت ای ابو طالب نامدار [illegible] عزت و اعتبار
[illegible] جلال [illegible] ز رفعت [illegible] فلک
مقدر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] راست [illegible]
[illegible] [illegible] هدایت [illegible]
[illegible] بفضل [illegible] گواه
ولیکن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] فروغ
[illegible] حق [illegible] کنند کذب [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] از خلاف [illegible]
[illegible] [illegible] اختلاف
[illegible] [illegible]
[illegible] احوال [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خوار و زار

بحق جلال جهان افرین کمار مقدم سید المرسلین ؛
دل و مهر کاهنان نیست شاد که باز ار باطل کنند او کساد
شود دانش شان تمامی خراب بهنگام مولود ان افتاب
شود زاده چون سید کاینات مراهرکن انرا بود از حیات
کنم کرکث خود پیشتر از زر و که هم زود تیغ بران از و
به مطلب شان لابود امتحان که صد قسم شو یاد در رزم عیان
شمار است در خانها هر چنین نمایید حاضر بنزدیک من
که سازم امور عجیبه عیان بران شه حضور زنان
بگفتند القوم از رشک عیب بکاهن که دانی که علم غیب
برادر دکاهن رسید صدا ؛ که از غیب اگاه باشد خدا ؛
ولیکن بدانم از جنیان ؛ که او را بود ره سوی اسمان
نهان بشنود از ملایک سخن چو اید خبر اورد بهر من
دگر آنچه بر روز کار اورد زمانه چه زاید چه بار اورد
پس انگاه مردان قوم قریش نمودند حاضر زنان را به طیش
بجز بانوان و ... نبی که مستوره بودند از ان نبی ؛
نیامد به فرمان شهزاده کان بهانه شد در خانه ان بانوان
چو گشتند حاضر زنان دگر ازان امدن یافت کاهن خبر
چو شد ان کاهن کاهنان که کردند مردان جدا از زنان
زنان جمله ایند نزدیک او ببینند تا حالت نیک او
زنان را ز مردان چه شد امتیاز سوی کاهن پیر رفتند باز
بر ایشان نظر کرد خاموش شد تو گفتی کلامش فراموش شد
بگفتند مردان بر کهن ؛ که چون گنگ شد چرا یک سخن
سطیح از زنان دیده ها گشود نظر کرد سوی سپهر کبود
بگفتا بچشم چراغ حرم شود دل بجان جانان قسم
برجا و بر بجان اهل صفا ؛ بصدق و به تصدیق مهر و وفا
بکل از جنت برخ حور بجود دحلت بظلمت بنور
که حاضر نکردید واندر زمان ز بانوی مهر دین خورشید نشان
کز ایشان یکی با بود در شکم بسان صدف در بحر کرم
محمد رسول خدای امین سپهر کرامت رسول امین
رساننده حکم حق بر کبار نماینده راه رشد و
ازان بانوی دیگر بعد ازین شود زاده شاهنشه دین
علی ولی گوهر لانی که زو گشته ثبت گفتار کرد گار
بفرمان شهزاده کان عرب نمودند ان بانوان را طلب
چو گشتند حاضر بوقت تحقق شد از نور شان چشم بدخواه کور
نظر کرد ان اعلم کاهنان سوی اینه در میان زنان
پس انگاه کاهن برنگ هلال اشاره بان اسمان کمال
نمود و بر او در ده ز اینه ماه رسانید فریاد خود را بماه
روانگر و بر چهره از دیده اب نمود از صداقت بر دم خطاب
که والله ایها حبان کز شرف بود این گهر بهر احمد صدف
شود زاده زین بانو بانوان بر دو در رسول خدای جهان
طلب کرد بانوی فرخنده را بسوی خود از مردم دیده را
ز سر در ادب کرد از در سوال کای مشرق افتاب کمال
بمن کو که ابانه حامله سبک از حیا گفت بنو به
مل کاهن از صدق گفت نشاد بگفتا یقینم کنون شد زیاد
عیان شد که ان بانوی بانوان بود بهترین زنان زمان ؛
بود او بجز ستر حامله ؛ که افتند از و بر جهان زلزله

زبهنها جهانرا لکند حاف

زبهنها جهانرا لکند حاف کب درار ولسر هیبت بر شمان خاک
رسه جان کفتار از وی بلب بود وارن فتو او بر عرب
بنو عیبت نزدیکی ای رانفلو کز از مهر تا بپیش از صبح نور
بچشم عیان مست ایمر ان زرید بحقیقت نه حدث کهان
که گوبا ز تیغ نش برو زمصاف جدا گشته سرهای اهل خلاف
فتاده تن حشمان شیر خاک جهانرا نموده زکفار پاک
سر گشت نکته غلطه پکری بمیدان زحر کان شیر زادی
مطیعش زره تا بماهی شده سراسر بنفقد الهی شده
زمین و زمانرا بزیر نگین در او ز ره از حکم دین ادین
خورش زنگ شرک ایمان بادوادو باواز سر صدق رو اوردو
زشیطون انه رحمت کرد کار هر نیاعلقبا شود سکار
چو پرداخت کاهن زاحوالات دگر گو سوی زنان التفات
نظر کرد ان مهر بین قضا سوی فاطمه مادر مرتضی
براورد از سوز جگر برزد نعره در رفت هوشش زسر
چو امد بهوشی از پسی لحظه ز گریه دیده براورد جگ
سنان ابر مژگان اذشکار بسی موج اشک روان بر کنار
براور داز سینه از مرد بیه بس ناله مانند همچو تیمه
کرسه زوند انسیز اهل قریش وزانست آن بر دان اورد قهر و طیش
بصوت رسا گفت و الله این بطه فاطمه مادر شاه دین
علی ولی شیر پرورد گار کاز تیغ او کشته با شیب عار
ز نهنده هم او را جهان تحی در فت ز بیمش شوند شیر جنگی نهان
بنا لا به نخه هم گشتند ها تن بت پرستان بخاک افگند
بمردی او دیده روزگار ندیده نه بیند بمیدان سوار
چه ان این گم رسول امین ؛ نیاید دیر بر سر بر در زمین
چه بسیار نام اوران سپاه عیان مست و دیده اه اه که
تن خویش سازند سپر داه بخاک که گردیده بر دست حیدر هلاک
زاب دم تیغ اتش فشان به بادفنا رفته سرایشان
شنیدند چون این سخن برکین بر ایشان رسیده زمان زمین
بجستند از جای خود چو کاتبد کاز اتش بحت کردد بلند
گریبان و دامان خود کرده چاک نمودند بر سر ازین غصه خاک
فرو ریخت از دیدن ان اب رنگ تو گفتی بر ایشان هموا کشت تنگ
بسان سکان گشته بی کار نمودند مردم در میدان هوس
نمودند رو با کاهن تمام بشمشیر کین از پی انتقام
نبی هاشم سید باشکوه سراه گرفتند بران گروه
برای حمایت کشیدند تیغ چه برق فروزان ز بار نمیغ
صد از ز داد جهل نحس پلید ابر قبل کاهن مراره و دید
که جوییم بر ان ستان کینه را خنک سازم از کین او سینه را
درانزم ابو طالب پر ستیز بنوق ابوجهل زد تیغ تیز
بنو جهل ایدسر زخم او که شد از بر ان ستان سر خرد
براورد از شکسته ندا بسر کرد کان عرب از خدا
که ای قصاحبان سپاه و حشم ؛ برای چه دار بر تیغ و علم ؛
برای چه دارید بر خود پسند که بینید از ال هاشم گزند
مدار بد بر خود روا این را نمایید یک چاره این کار را
که کاهن و کشته ان کو زن نمایید امر زنده ما و من
که باید فدوا نی با بتات راسیب و اولاد هاشم امان
ز شر کی داوت کاهن خبر زبینند دیگر کسی ها لم ضرر

زگفتار او سرکشان قریش   فتادند در آتش قهر و طیش
ز سر تا قدم غرق آهن تمام   نمودند جمله بکا بهر تمام
ز بالا مخالف شده از زمین   بر آراستی فتنه و قهر و کین
هلال آل هاشم از آن انقلاب   بجوشید دریا کرید آب
دمیده چار سو شد ز دست   کشیدند خود سلاحه کاهن پست
سر فتنه ابجه بلند   جدا شد ز تا اهل حرم بند بند
بهر سو شد از خوف او جیش سیاه   زنان حرم سوی کعبه پناه
روایت رسیدست از امنه   کرچون فتنه شد آشکارا نه
ز جهل ابو جهل شمشیر تیز   برادر سر ابرای سبز بز
بمن لرزه افتاد از ترس بیم   بس از رحمت حق برآمد نسیم
برامد فرزند من در شکم   صدا که لرزید از دی هوا
عیان گشت یک مجمر از هوا   بوی سر فرقه نار را
کسی که آمد بگوش اکنون خوش   شدار شان از شکوه
فتادند بر روی هم مردمان   سر فتنه گر فتنه از ترس جان
تو کفتی دمیده از صور دم   برو رفتند از حکم عالم قدم
برامد بهم دست پای سیاه   خفر گرفتار آن فرقه رو سیاه
من از صاحب خانه جستم پناه   در آن دم نمودم به بالا نگاه
به هم هم هوا پر ز آواز شد   در آسمان برحرم باز شد
بیامد سواری ز بالا به پست   یکی گرز آهن گرفته بدست
رسید از فراز فلک بی نشیب   بران فرقه کینه ورزد نهیب
که بهر شما لشکران هیبت راه   زجو رو فرو بر چیب اکر
که او را برادر منم جبرئیل   نگهدار او هست رب جلیل
شنیدم چو از جبرئیل این ندا   مرا کرد از ترس ایمن خدا
برو رفتند از خاطر از ترس بیم   دگر گشت کوتاه جنگ عظیم
عیان شد از آن هیچ این خایره   کرخواری شد آتش مفسده
نمودند مردم سوی خانه روی   شکست از ابوجهل دل جنگجوی
ابوطالب آورده در دم بدست   سر و دست عبد مناف پرست
بعنبر و زعفران او هر دو جای   گرفتند در سایه کعبه جای
بغل او تهی محو دل او کر   نمودند جنبی کعبه سا نکه گاه

در از نمودن ابوطالب سطیح را از کرده فرشتهمین فرشته

ننه کرد جهره ججاح پسر   به سرزد ابوطالب از زر زر
بار گفت الحمد لله ز حق   دل دشمنان تنگ گشت و شق
نشد از شما هیچ نیکی تلف   عیان شد شما جلال و شرف
شنیدم از نور سرفراز جهان   فلک داد شان شما سالهان
ولد دارم این شاه گردون اساس   ز رای بلند تو این التماس
که این کار ما را از قریش   کی حر رسانند قهر و طیش
نیابد ابوجهل شاد دل بجوش   شفا تشش طلبش مردم خموش
پس آنکه ابوطالب حق شناس   قبول از رحمه نمود التماس
هنر و سطیح امده عزروایت   با دو صورت حال را کفت راست
با او گفت ان کاهن روشنای   که شاه امرا همت این التماس
که چون آن پیمبر نماید ظهور   بشیر و نظیر از خدای غفور
بان بهترین زمان و زمین   سلام تحیت رسانند چنین
بگوید بقوم خود آورد در دی   سطیح و بت رب رسا بدای
که نور تو بر چشم ما ظهور   نماید چه نور تجلی بطور
نمودند تکذیب او مشرکین   برانند خوار از کعبه او را زکین
بوقتی که او در رو سوی تو   نمودند محروم از روی تو

جلال الدین

بدان شهنشاه گردون پناه   که آید خط از بها مه براه
که باشد بخلکش بلا ریمن   ببو از نجوم که هانت چرخ
زمین پیش او کبو بید بکون   شعر قول او شنا به صدق
پس آنگه خلان انحر دیر   کرد شیدان پیر رابکلیر
بر بستند بزنا قدان بخت   به بر دند پیر جواب گفت را
بر تشیع آوال هاشم تمام   زنگه به پیر نهاد ته کام
کر ناگاه دید ند در هر صف راه   بیامد سواری دران چون نگاه
سطیح از زمان گفت تا آن   کرای گز از آن خورشید شان
بسوی شما بهر نقد یقین   زنگار آمده ملک یمن
که زرقا بده نام آن راهب   ز هر کاهنی برتر از هر تبه
نیامد با نجام گفت شنید   کرزرقا بنزد یک آن سا رسید
با از گفت اکرده قریش   مهابرای شما جیش
ز روز شما چشم بدور   جهان از شما جمله معمور
برای شما ترک شهر یمن   نمودم کر بن مژده گویم سخن
درین شهر آرای شما بر ظهور   که با پیدا از آن کعبه و بید نور
بی امرای عزیب عجیب   درین خانه ظاهر شود عنقریب
ادا کرد از شعر خود چند بیت   که راند از فصاحت بر گوش
عیان شد ز مضمون اشعار او   برادم که ان بود را ستکو
گهی از زبرت کهی از خبر   بلکه شاه از شنید یکه دیده تر
دگر گفت والله انکار ان   کدارم هبل بار های کران
مرا بست این مژده اجرو بال   ترس سا قلم برکش تیر و بال
که ناگاه ها ناکنند بگاه   محمد برارد چه تیغ از نیام
فتاد آتشی از برق تیغ و نهیب   بجان پر از زور ما گاه هنف
ولد حب یعنی بر پروردگار   که آرها بر آرد محمد وار
بان کاهنه خبر آورد روی   کرای کاهنه چند از من گفتگوی
دیده از هلاک خدا شده به   بماند بخود و گفتار زن آن وحید
سخنهای وحشت انگیز شما   زنده مرد و آتش بر لبهای ما
به او گفت زرقا که ای بو الولید   بحق خدای سیاه و سفید
گراد را هم الست جای کین   بر اهل جهان عمت باریک چنین
ده هر که را مهر چه دانه سرا   ز دار خدا نه بر روز جزا
کند دوا سکه پرورد کار   برادری سو کند اشکار
که خواهد براه رشاد و سداد   کند نهی از بدعت از فساد
بود نور پیوسته در روی او   بود روی لطف خدا سوی او
ز ابروی او ارجی لب لال   برون آورد از شفق زلف ال
زیاد آن سرفراز ملک   شده خم برای تو اضعه فلک
محمد بود نام آن نامدار   بطور تهنیت عرش پروردگار
بچشم من این زچرخ کبود   پس از مدتی گردش روزگار
کنند باوری بهر او آشکار   که آنم چه ابر بلک وجود
که او ربت باد او ابر بو و   نظیر او بر پیر بسود
چه با جوانه ای شیر دلیر   کر شیر فلک باشد او ابر
ز شیران شیر باز و قوی   چو روبه شود شیر نر مرد روی
کنند جنگ شیران جنگی هلاک   برافتند هم او روش از روی خاک
کند خاک بر سر بلا تمام   بود تیغ او هر دو با چه دام
کنند قتل اهل ستم را قلم   سر جمله را افکنند در قدم
بود نام آن مایه ی پرده   امیر همه اهل ایمان علی
ز روزی که من هستی اله   که سازد جهان را به چشم سیاه

مصیبت بسی اوسرد و بمن که او اور درو بسوی یمن
زهی ماتم و غم بر پهلوی او به پیغم فتنیم چه در سوی او
بحسرت اواگر دار چند بیت بچشم تر و اشک گلگون چه بیت
که پنهان است از لابه کردن بگنج که این امر البته باید چو د
بحق خداوند شمس و قمر که سوزش بود بار گشت بشر
بحکمش هوا آتش و خاک و آب به پروردن این جهان شد سبب
موالید را داده از امهات بهر حال شود نمادر حیات
که از هر چه داده است رسم سطح بهر چیز کرده اشارت بسطح
همه دار و ازو رسته گوشه و زاغ نگفتست گر کرد انها دریغ
سخن را بسر دو چنین نام بدرست عزیزان دیگر نام
بیکدم دکر اسرار داستان رسم باز بر خدمت بوستان
از ان بیش کرد الله مصطفی شود لطف پاک احمد جدا
صفا یا چه از نور او آینه شود از برای نگاه بینه
دران نور ایمان درخشان شود شرف بخشی لعل بدخشان شود
بیک سال چند لب سوی تن روان باید رسید بسوی یمن
یمن شد ز نور جمالش عقیق که دردی کند سرخ زردی عقیق
چو آمد بسوی یمن آن جناب بران شهر تا بید چون آفتاب
ز نور چنینش یمن در گرفت پس آنگه بیک قصر منظر گرفت
که در هر نظر حور آید بزیر ز جنت بان فرزند دل پذیر
ز نور جمال همان شخص نور شد الحق بهتر ز جام بلور
از آنرو که مانند خورشید نور بتابید از ان مه بجز دیگ دور
در ایوان خود داشت بیرون قرار زده تکیه بر مسند زرنگار
که ناگاه از عزم شاه نور بایوان آن قافت چون ماه زار
چه نوری که بر عارضش بود تاب فکنده از شعاع بیا به نقاب
نظر کرد زر بوقای بار یک سوی قصر بر روی آنکه جبین
بخود گفت یا رب ملک یا فلک نماید بچشم چراغ این ملک
دبا جا کرد در پیش سر زمین چه مردم ز غلمان خلد برین
غرض بود دیدار آن آفتاب دلش گشت بی تاب و کرد اضطراب
بمالید اتش بجان زرد خاک ز بس شد هوادار آن نور پاک
بلغب تکیه پر زان حریر گرفته ز جان رفع آمد بزیر
که از زر نماید از نور کبید در اردو غزال حرم را بدید
چه زر قای ملوت آمد ز راه به نور تا بر در قصر شاه
بشهزاده با احترام تمام فرستاد چندین هزاران سلام
باو گفت ای مهر عالی نسب تو از کدامین دودمان در عرب
که بگو تر از تو بر دی زمین نه بیست چشم سپهر برین
بحسن تو از ما در روزگار نزاده نزاید کسی در دیار
بگو من ای مهر تابک نژاد که با این ضیا از که داری نژاد
باو گفت حیدر که سر فراز منم پور شیر شریف حجاز
بود جد من هاشم شیر … چراغ شبستان عبد مناف
باو گفت زرقا که ای نوجوان ربودست روی تو از من توان
مرا کرده آتش بجان این خیال که گرگم ز دست تو جام وصال
چه باشد که این زر بگیر از بس بمطلب … مرادم برس
برادر اگر هر من از زر و بیایم بنزد تو من فرو
کنم چند شتر رو غنی زر بار علاوه بامی زر و درهم بهر بار
چو بشنید شهزاده گفتار او بر وبانگ زد واله از کار او
که از زشت بیعصمت و … گواه ز ناکار راسوی … راه

از ان کو … درعوض

تراروسیه باز این رهزنی ترا با این زر چه پروا منی
ترا حق نماید ز عالم فنا که این کار هرگز نباید ز ما
نداند که گوهر سوز فتنه نیابد ز اشراف آل ذبیح
ندامان این خود ما اشرف شنیده جس ترا دامن بر طرف
برآورد شهزاده تیغ از نیام برو حمله آورد در راه بام
سراز بر کرد به زرقا شوم گریزان بپرزد چه باد سموم
شد از بس که بسرزاز آتش بکم کباب بسر خاک کند پیر مار بخت
سوی قصر آمد دران گیر و دار شه البطحی شیر نامدار
نظر کرد بر کوه هر خوه صدف که شیر عرب آن گرفته کف
دگرگون ز رخسار او گشته رنگ ولیکن بدست آن تیغ زنگ
از انصورت حال در دم سوال نمود آنهر بگر جاه و جلال
باو گفت شهزاده احوال را بیانکرد بهر پدر حال را
ز فرزند خود شنید کرد پیر شاد زبان دعا بر دو جد شکی گشاد
بر آن خوه گفت آن نیک زن کران که فردر غیب آمده بامر
چنان شد از مکر و حیله سره که گو با شیطان بود هم ره
بیکدم کنند باز از ریشه ها بهر جا شود باد ابلیس بند
زن کاهنه بود زرقا بنام که از حیله داده یمن کار نام
ز روی تو دیده است نور نبی از ضرر طمع کرده ان اجنبی
کان نور حق را ز مکر و فسون ربا بد ز تو تا شد بخون
بجوهر از ان کین نماینده که بخشند ان شمع تابنده را
کند تیره این گوهر از گفت ترا رو سیه سازد از کار زشت
دگر نه نظر یمن نهیب کم کسی کو نباشد در این باب
کنم شکر جد خدای غفور که از نور تو شهزاد گرد دور
نگهدار شد این نور کردگار ز کابدان زن نابکار
بر شد حفظ حق نگهبان تو روان پدر باد قربان تو
رسیدم کنون بر سر اتشنی که رو کردم از دی بر نقل یمن
چه در کوه افکند زرقا نگاه بسوی حرم شهزاده دین پناه
ز دیدار اینک دل تیره … دل دیده خویشتن … شناخت
چه جنید سوی تبی … چیه بروی فرمای یمن بگذرید
بدانست کانشه شده کدخدا شده نور پیغمبر از وی جدا
بدو گفت شاها تو … که من ز اد پدر بدام بعقد یمن
بدو گفت شهزاده ارس منم که امهر بزدان … شنیم
بدو گفت زرقا بطرز مقال که ای مهر آن کمال جمال
بدرستان توحیدنما بمن که امد ز روی تو بر چشم من
شد عشق از چشم مرا خیره که چه زلف تو روی مرا تیره کرد
شد شرح چنین داد او را جواب که بشنو در بسی ایران آفتاب
شنیدان نور که در صدف سالکم ز من منتقل شد بسوی حرم
بر آن نور کرده بدرقه آینه رسانا مطلع نور حق آمنه
بدو گفت زرقا که بخت … سر افراز شد بر زمان عرب
مرا نیست شک کان نور حق بود از صفا لایق ان طبق
بعالم شود هر کرا اوج بخت اگر شاه باشد بیفتد ز تخت
دهد حق باو دولت پایدار بیکدم شود هر کرا … بخت
بعالم شود هر کرا بخت یار دهد حق باو دولت پایدار
بیکدم شود هر کرا تیره بخت اگر شاه باشد بیفتد ز تخت
دگر گفت زرقا بر بانگ بلند که بیوم ز دریا دل ارجمند
مدار اجرا ازکینه … جوش بخرمن صدف داد … گوش

کجا اندر رحمت کردگار / برامید غفو بی روزگار
نکو کرم زود باید ظهور / بعلم ختم تو از چار رجور
بهر چیز کشته زبان قلم / نیاید که تبدیل دران بیشم
بجا گشته اقبال چابک زرشک / نمانده تماشای یک درنک
بیامید فردا در این جایگاه / کرا کاه سازم سخن سا زراه
تمامی زبانان گرجان خبیر / که دیگر چه باید بر نیز از زبر
شد نهان زبان مردمان بدر فه / ازان مجلس گفتگو گفته
زن مرد کاهن که کنند بدر / جداره در ابطح بابی العنبا ر
که بشنود واقف احوال هم / ببر سند از تکیه گر حال هم

رفتن زرقای ملعونه بجانب ابطح در شب و پرسیدن ... کردن او دو قصیده ... زمان کاهنه و خانه ... با ملعون ... و آمدن ان

نکردند در خانه جایگاه / که بینند شب فکر روز سیاه
بزرقا چه بکذشت نیم از شب / برادر بنی له دل زنب
شد از خرمی جمله ابطح لبا / که خود بشنود گفتگوی سطیح را
ببینند چرا گوازده کو حا / درانجا که سطیح بیاورده بود جا
چه هشت در بزم آمرد پیر / ز کفی بجادر کمان نکرد تیر
بر خویش تن را نشانه بکوش / برادر ز جان تن نه فروش
و لیکن ز قدرت خداوند پاک / نشانید تیر خطایش بخاک
غرض گفت زرقا بان مرد پیر / که ای جان زمین را کرده سیر
تو دیدی بسا از چرخ کبود / چه گفت بجا کاهنان رسانمود
علیانا شده زانان دو حرفی وکا / که شده حامله با در مصطفی
بسی گشت نزدیک از حجاب / که اخر کوه بلند آفتاب
زمان در شود زاده خیر الانام / شود روز افزون سنان شام
چه چه پیر دانا به دفع او / که بر هم خورد بشکند این سبو
شود مادر مصطفی چون هلاک / بر بزرگی نطق او بخاک
زبان را بجا انشده او مکار / نمی بر غم از خاطر ما فرار
بزرقا نظر کرد آن مرد پیر / بروگفت ای مادر خیر
که بر سر شده مرتکا نه حرام / اجل زود سازد مرا کام
ز زوران شده روزگارم تمام / کنم بر سر خاک شوم روشنا
روم بر لب گور از پای خود / که در خاک شود دیده ام جای خود
نرم خرانقی سا میفکنی بچاه / که در دفع او هر کسی نیست شاه
بگردان دل از نیت نامصوب / ز راه جفا دوری خود بتاب
کار نتوان شود خاک سر رشته / نباید در این ره از سعی کار
بود با در دیاران نور پاک / هوا در اب نکهدار خاک
برانتی زلطف جان بدخواه او / کند قطع از تیغ حیله راه او
بعد از تن نو جهان افزون / نکهد از مکر اهل زمین
بلا دفع ان نور بیچاره گوی / که ان نور حق ساز خوشی
برین کار کرد دیده ات سوخته / شود عاقبت سینه ات سوخته
چه سود از تبنیم از کار تو / نکردم دریغ از گفتار تو
زمین را درست بردار زیرا که من / ندارم بکردن بغیر از کفن
دهم تحفه نقد ایمان کرا / رف نیست کیرم بهایش چرا
نمودم چه پند نصیحت ادا / نرد انه و فهم و جراس خدا

بیرون آمدن زرقای کاهنه با سکهای ... مشاهده ... با ... قتل امنه و هلاک شدن ... ملعونه ... ذکر ... زرقای

بخانه شد زرقا زانه بسته لب / بمادای خود با ندا مدبنب

چه از تیغ فرو

چه از تیغ خورشید عالم فروز / پس از صبح بر شب ظفر یافت روز
بیرون آمد از خیمه زرقای شوم / درون تخت چون سگ پر زور بوم
ز بس بود بر کرم سودای خام / پی شیطان بیا زار زد پیچ کام
روانه کشت اول بعین حرم / بیزم بنی هاشم محترم
فرستاد از حیلهای کلام / باو لا بتا شم در فقه و سلام
پس انکه زبان ثنا کرد باز / که روشن بود چشم اهل حجاز
که زین مولود ان نور حق را / نهد پای تمکین بملک بقا
سر سرور انبیا در جهان / شود زنده از ال هاشم عیان
شود سینه از شانه ترش کباب / بود بس برای مدح او در کتاب
بتورات انجیل و فرقان زبور / ثنا گوی او هست رب غفور
خوش حال انبیا عشق او زین / بود رای برم تهنیت روز کین
شود کاشتی او معذب بنار / ز اتش بود دوستی رستگار
بود مهر انجم بهای بهشت / که او راست از مشک خوشبو سرشت
از این مژده لبهای ال نزار / فرحناک و بر چین لاله زار
بزرقا ابو طالب سرفراز / دهان گوهر بار کرد با ز
که ایم مانند ابر کرم / سزاوار احسان ز اهل حرم
ترا مطلب چیست بازگو / که از ما بر ابر جهان ار ز و
بود هر چه دشوار تر مدعا / برابر بپاسند از دوست ما
بدو گفت زرقا که ای شهریار / مرا در کوهر ثنا بر بکار
ز دو رسته مالم نه جاه و جلال / که نیم در اینها سرا نه زوال
و لا در میان عارض آفتاب / بلعو ز چشم دو لم آب تاب
شده خواهشم دیدن آمنه / که بینم به خویش در اینه
نمایم از آن مطلع آفتاب / سوال و از ان میگویم جواب
شود مهر انیرام ریب و شک / بنازم که بر سر چه دارد فلک
پس از رخصت شاه ان کاهنه / روان شد سوی خانه آمنه
نظر کرد زرقا بچشم کبود / در اینه لطف حق را نمود
بر امنت کز رحمت کاکو / شده باور مصطفی حامله
چه دید که بر خاک افتد طپید / دلش در برش همچو ارزان امید
شد از اتش غم درونش کباب / ز سر رفته هوشش چو از وجه آب
در افتاد از پای خود بیقرار / به بجمله بر خویشتن همچو مار
زبان وی از بیم کرد ببر لال / نه دادش زبانه بجان سوال
چه بر خود نظر کرد ارزو سیاه / که حالش برا شده کرد نگاه
ابتصطه دل او دید رحمت کاشت / رسید رساز زرد سار ساز شت
باف نه اظهار شادی نمود / مر ان بیچ زبان این سکوت
بجا تو ان ز خیر البشر مژده داد / دل امنه شد از ان مژده شاد
درون پر ز اندیشه ان کاهنه / بیرون آمد از حجره آمنه
به پیر خاش با بخت خود از تشک / که بر بود رزنبرنگ حیله چه رنگ
کران خون با تو بر بد برگاشت / کنند در شکم مصطفی را هلاک
شب روز میبود در این خیال / که شه اشنا با نظر بد سکال
کران بچه ان زمر چه نسب / علیان بود تر از زنان عرب
در انام تکنای شناعه بود / بهر سو زنی شد ضمانه بود
بهر خانه با چادر و موزه و راه / ز بس خط که داشت اندر سیاه
ز بس داشت با تو توجه باو / از ود انست شناعه که رنگ بو
نشان نبی باشم نیکنام / باو میشود نه احسان مدام
بهر زن که بر داختن او فریش / کشود از تکاپوی ... بی عیشی ها

نم شرمسار از خطای پدر

مسلم شرار خطای پدر
کنون حضنا چنبرش کرد کار
هم زد چه مرغ زرین بال پر
چه شاطر آن کعبکو ز شیشه
چرا چشم از تو ... غم
بمن از تو خار ... دل رنگم
باو کف زر ... مهربان
مرا کرد ... بجان ...
شود بر عرب غالب و بر عجم
سخ کاهشان را کنه ...
اگر بود شخصی ...

[illegible]

باو داد آن سیم و زر و مال زر

...

شدی از شغب افروسیاه
زبس گرده هم آرایش خوب رنشاه
کند رنگ ... سالار فریب
کو رخانه ... مردی خراشت
به بالین او میکند گفت کوی
کار زرین بکام روا ...
پشیمان کند سوی باوای خویش
زنند هر که خود را ز بالا به پست
ازان خواب ...
مرا تو ختی ... فراقت جگر
چو درد ... جدا کرد ازان
ازان شخص ... بزرگ جواب
نمود ... خدا
شنیده چون ... بیان

[illegible]

... از خطای

که چون کار خود را بگیرم درم — نباشد مرا از زنان هیچ غم
برآن زن ز نم خنجر آمد بار — برزم سگاک آنچه دارد [illegible]
پی پا بوی کز تنش بر آرد دمار — زنهار زن نام بگیرم قرار
باد گفت زرقا که باشد روا — بود سوی پیش منم این دعا
پس آنگاه زرقا یک سوی شهر — بروز دگر باز زرقا [illegible]
طعام ضیافت مهیا نمود — طلب کرد از کیان هر که بود
ز پیر و جوان و شریف و وضیع — سراسر بمهمان سرای رفیع
همه اشراف و اعیان آن سرزمین — هم از آل هاشم هم از مشرکین
بلهو و ببازی نمودند کام — بمهمان سرا بر سر آن طعام
که در بزم از ذوالکره دلنشین — تماشای گفتار زرقا کنند
بمجلس فزون از شمار و حساب — چو آورد زرقا طعام و شراب
بجنبید از برای [illegible] — بعید رنگ بزم نشاط و طرب
بفرمود شاطه را کامشب — که اکنون برو جانب [illegible]
درین وقت [illegible] — برادی مراد و دلم [illegible]
بده مطلب خویش را [illegible] — مترس از برای ادای [illegible]
زرقا گوش شاطه کرد [illegible] — که بودند اولاد هاشم بزم
بسرعت زرقا گشت چون تیر [illegible] — نهان کرد آن تیغ زهر آبدار
بکف شانه و مجمر و مشک و عود — برون رفت روشن [illegible]
قدم زد سوی حجره [illegible] — باد داد بعد از سلام [illegible]
باد کرد با نور روی کرم — مراعات حالش [illegible]
که دیر آمدی سوی من از چه راه — نه این بود عادت [illegible]
باد گفت کای [illegible] — بلی آوردم از [illegible]
مرا کرد در مانده کار خود — شب و روز بودم گرفتار خود
نمی بود [illegible] — بمن از شما نعمت [illegible]
ز بیچارگی گشته بودم تباه — ز درماندگی بود روزم سیاه
بیا پیش ای [illegible] — که بر رو [illegible] چهره چون [illegible]
برابر بشاطه چون آینه — نشست از دل صاف خود [illegible]
چو شاطه گیسوی او را گشود — بسر [illegible] شانه چون [illegible]
برو ریخت با غالیه مشک ناب — بپاشید بر عارض او گلاب
[illegible] بار روی او موی [illegible] — سیه کرد [illegible]
نظر کرد شاطه روسیاه — باطراف آن بانوی [illegible]
برآورد از جیب آن نابکار — عیان خنجر شد زهر آبدار
که بر پهلوی آن نگار [illegible] — کند تا [illegible]
که تا که بگیرم جهان آفرین — باعجاز نور رسول امین
چنان یافت [illegible] — کسی زد [illegible]
که [illegible] — زنهای او بسته شد پای [illegible]
دل نحس او را بدست برد — کسی از [illegible]
یکی پرده در پیش چشمش کشید — که شد کور [illegible]
بز [illegible] بر دست او [illegible] — که افتاد خنجر ز دستش [illegible]
ز حسرت برآورد شاطه آه — برو کرد با نور حیرت نگاه
نظر کرد بر خنجر آب [illegible] — عیان شد بر او مکر آن نابکار
برآورد با نو خروش و صدا — سوی حجره های دگر شد ندا
هر آن زن که فریاد او را شنید — سراسیمه در حال [illegible]
چو آگاه از کار گشتند — گرفتند او را [illegible]
بتقدیر دانای خورشید و ماه — گرفتار گردید آن روسیاه
نمودند از وی زنان [illegible] — سراسر سوال از سر [illegible]

که تقصیر با نوی [illegible] بود — ز احسان [illegible] او که بود
چو [illegible] بود [illegible] کمر — چه حیله ترا بود در زیر سر
برآورد [illegible] زبان در جواب — گره در گلو آه در دیده آب
که [illegible] — ازین خنجر شد زهر آبدار
و [illegible] بلا — که از [illegible] کرد [illegible] بلا
بخون [illegible] بانوی [illegible] — نیالود دستم رو سیاه
بشکر خدا کرد با نو سجود — رخ زرد [illegible] سپید شد [illegible]
زنان عرب [illegible] — نمودند دیگر ز [illegible] سوال
که آوازی [illegible] لب — بگو از چه قصد قتلش سبب
بگفتا مرا [illegible] زرقا فریب — که از زند [illegible]
مرا دای زرقا [illegible] روسیاه — رخم را سیه کرد [illegible]
بگیرید او را ازان پیشتر — که گردد ازین ماجرا با خبر
جهان کرد شاطه [illegible] — روان رفت [illegible]
سر خویش را [illegible] — بیاورد [illegible]
خبر شد بمهمان [illegible] سرای — که بر پا شده در حرم ماجرای
برآورده [illegible] — بگوا [illegible]
بجستند از جا چو شیر دلیر — همه آل هاشم صغیر و کبیر
ز [illegible] جای [illegible] قدم — نهادند بگرد بسوی حرم
خبر یافته از وقایع تمام — مذاکر [illegible] ابوطالب نیکنام
که زرقای ملعونه را دستگیر — نمایند و سازند او را اسیر
بفرمان آن شهریار عرب — نمودند مردم [illegible] طلب
جهان [illegible] — ندیدند از وی نشان مقام
چو او دید [illegible] خود خبر — که آخر چه می آید او را بسر
بوقتی که آمد بمهمان سرای — صدای زنان [illegible] ماجرای
نمودند مردم ازان بزم رم — نهادند رو ها بسوی حرم
[illegible] خود گزر زرقا کمان — برون رفت مانند تیر از کمان
روان گشت در دم چو باد سموم — بسوی یمامه ازان مرز و بوم
چو آگاه گشته آل نزار — که از مکر زرقا نموده فرار
تعاقب نمودند اهل حرم — ندیدند از وی غیر نقش قدم
بسی از پیش راه پیموده — که دولت [illegible]
خبر شد چه از کار زرقا [illegible] — بفرمود تا [illegible]
بسوی ابوطالب نیکنام — پس از غدر خواهی روان شد تمام
وگر بر سر مدعا آمدم — اگر مدعا رفته باشد زیاد

ذکر معجزات که در ایام حمل آنحضرت [illegible]
و شرح عبدالله [illegible] او از [illegible]

بسر وقت [illegible] — دوباره بگویم [illegible]
چه گردید از قدرت [illegible] — بحکم رسل [illegible]
شنیدید آن بانوی [illegible] — که [illegible] چون زنان
شنیدی [illegible] بحکم [illegible] — ز روی هوا از بشارت ندا
[illegible] سلام — ز گفتار هاتف بخیر الانام
جواب سلامش [illegible] — شنیدی از آن نور چشم حرم
شنیدی [illegible] بهر جهت — شنیدی [illegible]
بفرمود شوهر خود نهان — نمودی همه راز خود [illegible]
چه [illegible] — بیالید بر خود همه کوه و دشت
زمین گشت چون [illegible] — چه باغ ارم سبز شد [illegible]
بهم مژده دادند عالم تمام — ز نعت محمد علیه السلام

در آن ماه عبدالله مه جبین روان با پدر شد به یثرب زمین
پس از پانزده روز با درنگ روان شد ز محنت سرای سپنج
شد از مرگ آنجا اگر دو پناه سوا و مدینه چه قطران سیاه
بوقتی که در حالت احتضار برون رفت جان از تن آن نگار
تو گفتی ز جان داوری اگون برون شد ز تن جان اهل جهان
بلرزید از آسمانها رواق وز آن شوق شد از منزل چرخ طاق
یکی هاتف از غیب آواز داد که شد از جهان سید پاکزاد
شد از آتش چرخ نیلی قبا رخ مهر شد زرد چون کهربا
ز هجران او شد جهان دیغ دار ز ارض و سما شد قرار و مدار
فشاند ز بفرق سپهر کبود ز خورشید تیره عمودی بر جود
بحسرت چه آن گل شد از این باغ دل اشیه چون لاله پر داغ شد
بخیه و گل اندر دی خیر البشر برون شد پدر از سرای و دار
نمی بود اگر در شکم مصطفی فکندی زمین فلک بر فرش
نباشد امان زندگان را ز مرگ نگردد رها از خزان هیچ برگ
نماند بجز ذات پروردگار که او را نباشد فنا هیچ بار
دوم چون گذر کرد از روزگار که مه باز مصطفی بار دار
پس آمد رش اشارت طلب نماید از خالق روز و شب
که بر احمد و آل پاکش درود فرستید الهیا جهان وجود
یکی از ملایک بیچون برین ندا کرد در آسمان و زمین
بنجم کیان هر کی هر که بود شنیده رو عاکر و عیدا ز درود
بیا ای چو من مرد تقصیر کار دم از این درود و دعا بر مدار
بیکدم دل خصم را آب کن تر و تازه رو سوی احباب کن
که هر دم هزاران درود و سلام ز حق بر نبی باد و آلش تمام
بخشد خدا آتش را تمام بر ایشان بهر موقف و هر مقام
چو بگذشت از حمل خیر الانام ز گردون شه ماه مه بود تمام
ز هنگام که جا بد ز شام [illegible]
چه آمد بنزدیک بطح زمین یک ناقه لاغری سر نشین
نهاد آن شتر در زمان بود سر خویش بر خاک راه سجود
نهاد آن مبارک شتر رو بگاه سوار و بر و چوب ز و خشم گاه
بپیشه او هر چه هست گماشت از آن سجده آن ناقه سر بر [illegible]
پس از غیب گوینده بر آن سوار همه از که از شیر خود شیر دار
مزن این شتر را کاین جانور دم او بود بهتر از ریش خر
بود از خری چون تو شیطان کار بود ناقه صالح آگه ز کار
تو گردید معرفت داری زمین و زمان را تماشا کنی
به جنبی که کوه و شجر بجد بر همه در سجود ند غیر از بشر
که پیغمبر امی محترم سه ماه شده در شکم در حرم
بشش ماه دیگر شود آشکار جهان را کند روی او لاله زار
شود زاده آن سید پاکزاد که بهر هدایت نماید جهاد
کند شمع عالم ز بار علم که تمکث آن است رقم
ز شمشیر آتش او یاد از او گلستان ایمان شود سرخ رو
شود گلشن مشرکین سوخته شود خامش آن نار افروخته
بود وای بر هر بت و بت پرست که چون شند بر دست احمد شکست
شد از هوش آمد و دل پر گهر بهوش آمد آنا نیابد بهوش
[illegible] از آن ره سوی خانه با بار و [illegible]
چه بر صد آنا ماه خورشید چهر که از گرد و ماه چهارم ز مهر
یکی زاهد صاف مشرب [illegible] ز بالای دیر خود آمد شب

پایین

پدر [illegible] مردی از آن آستان شد از راه طایف بکوه روان
ز بیک طفل بر خورد در عرض راه که بر سجده افتاد مانند ماه
ز جا هر چه آن طفل مسرور بود دگر باره آن طفل شد در سجود
چو از سجده برداشت او سر ز جیب برو آتشی زد صدای نهیب
که از سجده شکر پروردگار تو این طفل آگاه با بر مدار
که میماند از حمل خیر الانام بدرمان شده ماه چارم تمام
دمیده بر اندام او [illegible] بشکرانه رو فتاده بخاک
[illegible] سوی مقصد خود ز راه [illegible]
چو بگذشت از حمل خیر الانام ز هجران فلک پنج ماه تمام
ز ره [illegible] بمحراب خود با دل پر شکیب
ز جا جست آن کوه مانند مار به تعظیم آن زاده با وقار
چو [illegible] بمحراب خود افتادش نگاه
که بنوشته دست قضا و قدر در آنجا چو محرابهای دگر
که اهل [illegible] براه هدایت گذارید گام
بیا ره بایمان به پروردگار بنجم رسل فخر آل نزار
جناب محمد علیه السلام که نزدیک گردیده او [illegible]
خوشا آنکه ایمان با او آورد با او از سر صدق رو آورد
بود وای بر آنکه کافر شود بان نور حقی که ظاهر شود
از آن [illegible] کوثر چشید ز ایمان توفیق شد نصیب
بجان بدل گفت کردم قبول پیام خداوند دین رسول
محمد رسول حق [illegible] ز [illegible] ایشان کرم [illegible] قرار
خوشا حال آن زاده [illegible] که در راه تصدیق حق [illegible]
جلا داد دل را ز زنگار کفر ز ایمان برون آن ز عار کفر
چو شش ماه بگذشت بر روزگار که بد مادر مصطفی باردار
نهاد سر بر [illegible] چمن [illegible] اهل یمن
که [illegible] درختی کهن سال را بد مقام
کز آن [illegible] نگرد بر ستبدن اندر [illegible]
[illegible] تهی دل ز [illegible]
ز قطر [illegible] شده بجنبش [illegible] عاجز شده
[illegible]
شده بهر آن مردم [illegible] حساب چمن جای [illegible]
[illegible] نهاد سر و بر چمن روز عید
[illegible] انجمن شاد بود زبان ملامت [illegible]
ز افعال [illegible]
کسی [illegible] بستان اهل یمن چو اهل [illegible] اهل یمن
حق [illegible] که بند [illegible]
چو در [illegible]
[illegible] نه جای [illegible]
بود در [illegible] حق ز خیر الانام به تیغ [illegible] انتقام
شنیدند چون این صدا [illegible] چو او از [illegible]
چو وحشی [illegible] گریزان نمودند سر را قدم
چو [illegible]
ز حمل نبی رفت چون هفت ماه بیامد سواد [illegible]
سوی خانه [illegible]
شب [illegible]
که بر خواب [illegible] نه بیدار بودم نه خواب

بهم هم در آسمان گشت باز
که از حکم پروردگار مجید
بهم یافته جان تن التیام
ستودند خود را با صد صفا
شفیع خلایق برو زنبا م
بود در کنار که ام السحاب
بگفتند فرزند عبد الله است
حجیم جد او هاشم سید مناف
صفا سعد بیست از زردی او
گذشت آنچنان کو پیش شب هموار
ولی زین بت رسته ز آن سواد
بتولد در آن شب زمین بریمن
که بهر حقیقت برای نبی
نمانده جای هیچ کسی در جهان
چو آمد در عهد هشت با کهر
رسد مصطفی را بگردد چو د ر
علم ساخته بر اعظم بادبان
ز روی برادر سید نشد
چو گشتی بگیرد کوی ز زمین
در آورده بحر ما شو بجوشش
مرا خلق کرده که جان مصطفی
شنیدم که از وی ملک بود ملک
که در شام از مطلب خویش لب

ملایک بر پر آمده از فراز
زمین را بهر گوشه حوری پدید
بر زودی که نور است خیر الانام
زمانه رسانه انور مصطفی را
علیه الصلاة وعلیه السلام
که از وی شرار مه بعالم گرفت
که از مصطفی روشنی زان گرفت
چرا ... عبد مناف
سواد سیه هیبت از سوی او
به تحقیق باشند ترا زر گهتار
بر در چراغ روسیاهی سیاه
روان گشت عبد الله مه جبین
خرد آنچه باید همه پیشتر پی
نبا شند ز مردان کسی را امان
بهای اعظم رسید این خبر
نمایند چشم سپهر کبود
همین از زر و داشت نهان دل
بر دی دم خویش بن ایستاد
بجای رسکان چرخ بریر
در آیند مر برادری ز عالم گرفت
شو خلق و بخشند خلعت صفا
رسانید خود که نون از ملک
ایم ز حق به عطا ما طلب

نمودند با هم نوار هوا
که زینت ده عرش پروردگار
شنوم ز شبیر او گر بهی
محمد پسندیده کردگار
بگویند ملایک نمودم خطاب
بود در سپهر سها بازوی ...
بود جد او شیبه سو فرا ز
حبیب الهی است انبیا را
پس از نقل خداچه گرد سوار
باو گفت اندر بحر شرف
نهان شد از این خواب از شهار
نشد باید ملک با کاروان
چو آمد شهر مدینه ز راه
بود ر حمل خبر لشکر هشت ماه
که بعد از چهل روز پروردگار
شود شو ز دیده روز کار
برادر رسید اگر خیر البشر
ز هر گشت ناز بحر ادار شود
بحکم الهی رسید این ندا
چنین داد ماهی علت حجاب
برای وی برد انس دعا
دلم از نباید عطا گشت اب
جو سر حرف این ماجرا کرد ام

بنوعی که پر شد جهان از نوا
شود بهر زیب زمین آشکار
شود راست از تیر او کرد ری
پسر زاده شیر تا صد دار
که یا من نگه کنید آن آفتاب
که مانند مهر محمدی پیدا ر
بزرگ بزرگان اهل حجاز
بلا خلق سازد رحمت کرد کار
پدر سید از شب بالطف زاد
ز ابر کرم کرده جا در صدف
که از ترسم شده شور رستی آشکار
شد از ملک کورش بیه رو ان
روان شد بجنت بحکم اله
گذر کرد بر عالم ابر دسته
کنند عرض آن لولوی شاهوار
ز دیده ران رحمت کرد کار
برابر ز بطن صدف آن گهر
ز موجش جهان شد پر از شور
که گشت مکس زانکه از این ادا
که از این جهت دارد خاک آب
کنم تا کنند حق روا مدعا
نمودم سر خود در این ره ز آب
باز این سرای جفا و ر ده ام

ملک دار

بهای ملک گشت سر برزن
بنوعی که خواهند بای ماه
بحق عطا وجود فرزند و زن
که اینجا رحمت بما کی نظر
بلطف علیم و بفضل مبین
رسید از فقه او زنده السراب
که از بهر آئین حسن مصطفی
بگفت ملک داشت قندیل نور
فرشته دست تجلی ز نور
بهر سو اگر شد ملک
تجلی از آن نور رشته رفت
نمودند با هم ملایک خطاب
بچرخ از ملایک چو ... سیاز
ز احوال گشته اهل نظر
که آوازه کز انبیا شود بر ملا
دگر بود انما سید بود و ار
عیون پیلو بهر ... شناس
دل ما در سید المرسلین
برادر و از داغ غم ... بکند
که از بحر عبد الله نامدار
مرا در نظر هست کز مرد مان
تو ملذار کاره یسوم کسی
برای دل ... یاری

همیشه وعکس ما ما م تن
ز حق مطلب جولش بن ما بگوم
که دارند پیش بود جهنی
بفضل از جرم ما در کند ر
بر این علو خود جرم دل
بسوی کرده ملایک خطاب
زمین شد بهارد گر در رشت صفا
چو مه روشنی بخشش بر دو یک ز ر
بر اطراف مه یکسره ظهور
بوقت چراغان ز روشن فلک
بدین طور از طور منشور رفت
که ابنیت نور محمد کرتاب
بیبه هنبار از مواری ز
خبردار چون جد خیر البشر
فراید حسودان ما بلا
ستاره بهر آسمان بیقرار
دل کاهنان داشت زین غم کباب

سخن ولادت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم ... جهان روشن ...

ز شیبه بر رفت از خود
بر رفته در دست من
کنم گریه بر شوهر خود نهفت
که بر شوهر خود بگریم بسی
ستانم ز ز اشک دامان ...

بمن داری جان من کو نخو
الهی بان سید انبیا
بان زمره مکرم از نسل حسین
بجرم لب لب من جستم نهی
عیان شد چو ماه نهم در جهان
گدای سکنان سپهر برین
رسید خبر از حکم پروردگار
چو قندیل ... از زری
که معبود حق نسبت مرتضی
پس از پرتو نور خیر البشر
ببین صفا نور خیر الانام
ضیا ساز قندیل ها برده است
پس از سر مه که چشم فلک
بکیتان از شبیه حق شناس
نبینند چون درد خود را ...
سر رشته و هنگام محمد وسلین
که شد وقت مولود آن آفتاب
دل آمنه خسته شد از داغ جفت
شه ای در از بهر با عز یز
نیا بد اگر هیچ کس نزد من
کنم چهره خویش ... نگار
بر خسته چنین داده ...

مکن خویشتن را فراموش خود
که دارد در از داور میش صف
که هستند بهر نبی نور جبین
که دارم او از کرم پرده پوشی
ز جمل شرف بخش نسالمات
به بند برای این برادری ز زمین
ملایک بسوی زمین ده هزار
عیان بود چون مهر در ارتفاع
محمد از رسولش بود منقطع
سواد حرم شد چه نور نظر
بان نور بگشت خلالب تمام
بگوهر که در از صفا برده است
جلا یافت از خاک پای ملک
از آن قوم آگاه کرد التماس
نمایند از کینه با ما ...
شهاب از فلک در آن شب
جدا از آن بخت عالم ز خواب
ز هجران عبد الله مه جبین
پدر دور با ما در خویش گفت
دگر کو مرا حال در دل بره
شود چه وا ... بحزن
ز خون دل از دیده از بهر یار
که بر گریه تو مرا نیست تاب

ولی بهر عبدن نامدار ها / جهان را ست برانسک تو چنین ملا
برگریه کس بهر دلدار خود / ولیکه جز بانش از کار خود
درو چو سه بست و افزود [illegible] / بسی گرد بر وانناه جمع ها
روان کرد از گریه سیلاب خون / بیکا میبد جان از سوز درون
بظلمت نهان گشت از نوحه‌اش / دران حجره افتاد از گریه شور
چو هنگام نالیدن او رسید / شد از وضع حملش علامت پدید
کسی سا درین باب سازد خبر / که بند دبه خدمت اگر
شما از در گشودن چنان [illegible] / که گفتی قضا برده از در کلید
هر زیر از خوف او [illegible] / روان شد سوی سند چو تشتی
نیفتاد یک ذره از خاک خشت / شدا بحر ناله جو بی بهشت
تو گفتی بهر رفت با نو ز حال / مگر ابر از حوریان رنگ آل
زنا بیست ای سیده بر نور تف / زنشها [illegible] خوش [illegible] ناک
زوحشت بهر رفت با نو زنی / ز گفتار گشته حوران خموش
روان گشت با نو بران حجب / سراپا پشد ابر دان افتاب
جهان گشت از رائسی در هوا / زهر گوشه صوتی با نوا
بلان پرده ابری امد فرود / دگر [illegible] بسیار چون [illegible] گرد
کشود نیز پرهای خود چند جا / بوزان دارای خرض دکما
رسید کس [illegible] بیش ریخته / بران سر قیا قوت لا ریخته
منور شد از مهر چرخ علم / زمین و اسما [illegible] لوسا قلم
پس افکند بانو برا ایت نظر / تماما شد از مصطفی فرقش
ازان نور زادی هوا در گرفت / زمین زمان عطرش از سر گرفت
جهان ماه دار از نور خیر الانام / بسی قصرها دید در شهر شام
زالوده گیهان خضر [illegible] صاف / بریره از دختره سیه شود ساف

بران نوجوان گریه کردن رواست / مرا منع ازین گریه حیلیس جفاست
پس انگاه در حجره شد انزه / بدیوار رو کرد چون ایینه
بسی شعله از او و دل بر فروخت / زدرد درونش دل حجره سوخت
ز بس ناله او روان شد بماه / سیاه زرد سوز زهم شد سیاه
نها نو خورشید شد چهره زرد / نکرد بیرون غ از ان یخ و درد
زجا جست گر حجره در دکهند / طلب دارسی [illegible] بما دکشند
در حجره از جهد او وا نشد / کسی از برون نیز [illegible]
به بانو چنان وحشتی داد رو / که لرز به اندام او مو بمو
بلغ و الست پهلوی خود ناف / که بر سقف ان حجره امد شکاف
فرود امد [illegible] از هوا چار حور / شدا بحر چون ابر بر نور
بلعقند انحوریان در زمان / که هستیم با مهر تو خادمان
پس ان چار حور [illegible] قابله / نشستند بر او ران حا سلر
بتولد گر گشت ابر سپهر / چه خیمه بر اطراف نو کشید
در امد دران پرده چار حور / صدایا کر از [illegible] امد فرود
تو گفتی که صد بلبل خوش کلام / پیک نغمه او پرده دارد مقام
سما دیر بردی تا ز فلاک / بصورت چو [illegible] بمیی ملک
زیاقوت خلد برین [illegible] / حیانگشت پر نور سا [illegible]
بران حجره شد ان علم سه تو / علم پشد قدرت کردگار
جهان یک قلم گشت لبریز نور / عیان از علم گشت [illegible]
ز نور سر مهر عالم فروز / شب تیره دهر گردید روز
انان حجره [illegible] نور اسد [illegible] / منور شد از صبح صادق افق
چنین گشت [illegible] در خور [illegible] / ز خورشید تابان رسول خدا
پس از انکه امد از [illegible] / بنور نبی دید شود [illegible] بسته

عیان بود

عیان ابد جبین شد او بجانک / که بر سجده او [illegible] ان فور [illegible]
ز بانگ [illegible] تهلیل پروردگار / درا او [illegible] از جهت کردگار
زنان کاهی بود از قوم اسد / که بود [illegible] سراپا عضا [illegible]
گر امروز بر گشت بخت [illegible] / جهان تیره کرد [illegible] کاه [illegible]
که ان چهره [illegible] رخت نکو / که انگرد با نوی خود [illegible] اگر
فرستاد بر روی سلام [illegible] / چه [illegible] هر خویش [illegible]
رسول خدا انچه کو بر کیف / گرفت از حقیقت [illegible]
چو انمرد کردید خوش روز مهر / سوی سینه خود چو کرد ان سپهر
بسوی دهن کرد او به بلند / ز اب دهن بر دهانش فکند
ز وردهای معنی که بر که / ز شهد حقیقت شکر زیر کرد
بیاد [illegible] دانمرد عالی نسب / یکی طشت زر جهن بلند افتاب
پس انمرد از جیب خود بر لا / برا و سوی یک شانه از طلا ها
پس انمرد باشانه خوشنک از / سوی سینه صدر عالم نظر
ز بس داشت [illegible] دران دست [illegible] / دل مصطفی [illegible] جیب [illegible]
دل انور [illegible] دانست مانند ماه / یکی نقطه [illegible] شد خون سیاه
دلش [illegible] زان سیاهی جفا / چو زنگی که زایل شود از طلا
که از زنگ [illegible] سپهر کبود / بعالم در [illegible]
که شد روی شنگ [illegible] / دماغم ز بوی خوش انکیاه
ولش [illegible] ان دهان صدف / [illegible] برهم نهاد [illegible]
بمالید بر ناف او دست تر / نهان گشت از زخم شان [illegible]
چو [illegible] گفتت [illegible] / جواب [illegible] نبی گوت [illegible]
که در [illegible] انمرد [illegible] جناب / نمودار [illegible]
نمودم بحکم جهان افرین / دلش [illegible] پراز عقل علم و یقین

بحرکت دراورد ان حور [illegible] / زانگشتهای شهادت [illegible] دست
بنوعی تعجب [illegible] تو قرر د / که بار دگر رفت بر خود فرود
شیره [illegible] ام انبره [illegible] / ز درد دل خویش گوید سخن
و کردید ان بانو با نوا ان / بگه [illegible] خویش قد چه سرو روان
بود شبه جد رسول خدا / برد کرد با نو تحیت او
پس انمرد اغوش [illegible] درجوا / براورد چون نخته های لوا
چه انماه [illegible] دور گرفت / چو طوما [illegible] رخش [illegible] ادر گرفت
رسانید انصدر کونین [illegible] / [illegible] قاب قوسین [illegible]
تو گفتی که پیک خدای جهان / دهان نبی [illegible] اب [illegible]
دهان نبی چون دهان صدف / [illegible] ان ابر [illegible]
که از [illegible] مرد مرشح تمام / چو ناهید در چرخ فیروزه فام
کران شانه گفتی عطار [illegible] / گرفت [illegible] پاره [illegible] کلف
نمودار ان طشت زرپاک [illegible] / به بالای ناف نبی زد شکاف
براورد [illegible] شند [illegible] کرد شق / باب صفا شست از حکم حق
پس ان نقطه را زدل انجناب / برادر [illegible] دلجو [illegible]
همین [illegible] دلدار شد لبریز / برا [illegible] یک کیسه از حریر
براورد از کیسه در در شید / کیاهی [illegible] زمرد سفید
دل مصطفی [illegible] ازان گیاه / نمودار بحکم خدا و ند ما
سوی [illegible] بر [illegible] جای [illegible] / از انجا که برداشت بر جا نهاد
پس انگاه از بهر عرض و نیاز / دهان کر انمرد چو غنچه باز
ازان رازها در مصطفی ها / نکوه بر واقف کر زین عزا
که از فتنهای جهان درامان / بحفظ خدا باش در هر زمان
زایمان ز دلدار بیت بر دبار / نمودم بفرمان پروردگار

نمودند برآن رسولی
نمود او بحکم خداوند ماه
بمالید بر ناف او دست تر
نهان گشت از زخم شاه انور
پس انگاه از بهر عرض و نیاز

۱۲۶

۹/۲



خوشحال آنکس که از جان و دل   به پیش رسول و درین خاک گل
گر از برای تو در بهتری   کند پایه دین خود قوی
بود وای بر آنکسی کو خلاف   نماید ز فرمان تو از گزاف
نگردد باور در جهان نجات   کند راه حق را ثنا اختیار
بگردد ز راه تو از کم بهی   نیابد ز روز جزا فرهی
برآورد آنگاه مرد رشید   چو مه بدره از جیب سفید
از آن پس ره ما ببندند چون مشتری   برآورد رخشنده انگشتری
در انگشت خود کرد با جان شاد   میان دو کتف محمل نهاد
که مهر نبوت از آن آشکار   به پشت نبی گشت خورشیدوار
تو گفتی کتاب رسالت تمام   شد و پشت او مهر شد والسلام
دگر گفت آنگه به ما مصطفی   که ای بلبل بوستان صفا
مرا با یه از حکم پروردگار   درین دم چو باد صبا در بهار
ز روح القدس پر بود ماه دم   بگو با یه که آگاه باشی ز دم
همانم ز روح القدس [illegible]   بر آنها بیا فکنی را امید
پس آنگاه پیراهنی از حریر   برآورد آن مرد روشن ضمیر
به پوشانند بر سید کاینات   بالا گفت ای اشرف ممکنات
همین پیرهن از خدای جهان   امانت به هر تو از [illegible]
بپوشید دگر جامه افکند حور   ز استبرق عاف بر شخص نور
شد انجامه از حکم پروردگار   نگهدار او از بهر روز کار
پس از مولد بهترین انام   چو رفتند حوران بهار سلام
به ساز و نوای حجاز   خبر سوی فردوس بردند باز
که پیغمبر آسمان تو زاد   ازین مژده فردوس گردید شاد
بخندید جنت در آن صبحدم   نیابد لبش تا قیامت بهم
بخندید جنت دران صبح عید   فرح با بر دل اهل ایمان رسید
[illegible] که کوثر از آن ماه بگوشی   وز انگشت آتش [illegible]
بهشت برین از برای نثار   بر آن حضرت کامل کرد کار
بر بیرون خود قصرهای گهر   بیفکند مانند یاقوت تر
درخشان چو لعل بدخشان تمام   سزاوار احباب خیر الانام
شد از نقرها اکبر برده حور   از آن قصرها دیده ها پر [illegible]
چو شد زاده آن سید مرسلین   بنا کرد حق در بهشت برین
ز یاقوت و مرجان و در قصرها   که جاری است در بر شان نهرها
بر آن قصرها اهل دارالسلام   قصور ولادت نهادند نام
سزاوار احباب خیر البشر   شد آن قصرهای جهان پر اثر
تولد دگر هست [illegible]   که با [illegible] جبرئیل امین
بهمراه میکائیل آمد رفیق   بیاورد میکائیل ظرفی عقیق
رسول خدا را به رنگ گهر   بشستند از آن ظرف و آن [illegible]
چنین گفت آنگه جبرئیل   که او را بشستیم از سلسبیل
بحکم خدا تا [illegible]   از آن آب پر کوثر مصطفی
دگر [illegible] شده جدا   به یک [illegible] آن حبیب خدا
عرض چون نبی یافت [illegible]   شد از شست شوی [illegible] بلور
[illegible] میکائیل [illegible]   بیک حقه عطر خلد برین
معطر نبی را به [illegible]   [illegible] عارضی گل گلاب
دگر [illegible] در جنت کرد کار   صداها شنید [illegible]
که ما [illegible] از انسان [illegible]   [illegible] نبود
بیا تو خبر داد در والامین   که ای مادر سید مرسلین
برای سلام شه انبیا   رسیده گروهی از سما

هوا شد پر از ملایک چو موج   فرود آمد برهم ملک فوج فوج
ز [illegible] حجره آسمان   شد آن حجره مانند هفت آسمان
ز بس شد سلام ملایک ادا   بر آن خانه پیچید چندان صدا

نزول ملایکه بر زمین در شب مولود مسعود سید المرسلین و سلام کردن ایشان با حضرت بخطاب چهارم

که آن حجره شد از صدای رود   بجنبک ملایک چو مزمار عود
نوای حجازی که آمد بچنگ   بدل تار را برد از تار زنگ
ملایک شدند از پی چار نام   حبیب خدا را بوقت سلام
سلام علیک ای به نیک نام   محمد حبیب خدای انام
سلام علیک ای ابن خدا   که محمود حق [illegible] ابتدای
سلام علیک ای که احمد نمود   ترا نام پروردگار ودود
سلام علیک ای که رب العلا   ترا نام [illegible] حامد نهاد
چو فرشته زوار او بر فلک   فلک یافت بر سر هوای ملک
سر [illegible] تمجید از سجود   اشاره به تعظیم احمد نمود
تو گفتی [illegible] بلند آفتاب   بر آمد ز روی نبی از نقاب
کند بر جهان [illegible] شب   که طالع شده آن مهر عالی نسب
بحکم خدای جهان آفرین   ز فردوس او رد [illegible] الامین
بسوی زمین چار بیرق [illegible]   که شد [illegible] از نور شان [illegible]
عیان بود در پرچم هر لوا   که [illegible] ز [illegible]
یکی رایت سبز از آن چهار   که بر قله قاف کرد استوار
که تهلیل در نام رسول [illegible]   [illegible] بود از [illegible]
[illegible] براشت بر بوقبیس   بکرد آن برافراشت بر بوقبیس
نوشته عیان آن یک [illegible] علم   [illegible] تهلیل حق [illegible] قسم
[illegible] بود [illegible]   که این محمل بود فیض بخشی
هزار دو گر [illegible] دینی مصطفی   بجز دین [illegible] مصطفی
سیم [illegible] از آن چار رایت [illegible]   فرو ز نه [illegible] چرخ کبود
برافراشت کعبه روح الامین   از آن کعبه سرودار شد بر زمین
بر آن بیرق از نور حق [illegible]   بقدرت چنین نقش فرموده [illegible]
خوشحال آنکس که حکم رسول   کند در پرستیدن حق قبول
به پیغمبر [illegible] جان آفرین   شود مومن از روی صدق [illegible]
بود وای بر هر که او در جهان   نکرد مطیع محمد بجان
[illegible] حرف [illegible]   که او [illegible] در خاک [illegible]
چهارم علم را بحکم جلیل   بیت المقدس برد جبرئیل
نوشته چنین بود بر آن لوا   که غالب نباشد کسی جز خدا
خدا را و پیغمبر [illegible] ظفر   [illegible] شد [illegible] جلوه گر
بتو [illegible] علم گشت [illegible] هوا   ز [illegible] نور حقیقت لوا
تمام جهان از علمهای نور   نوا یافت [illegible] روشنایی و [illegible]
رسید [illegible] بحکم خدا   ز روی که بوقبیس [illegible]
[illegible] تهلیل [illegible]   بیاراید ایمان به هر جزو و کل
به بالای کعبه رسید از هوا   یکی ابر [illegible] حمد [illegible] نوا
بر آن خانه باریدن [illegible]   دگر [illegible]
فشاند [illegible] کعبه [illegible]   ز [illegible] بر زمین [illegible]
بیاویخت قندیل سرخی ز نور   بر آن خانه [illegible] الامین [illegible]
کز آن [illegible]   ز سرخی در آن [illegible]
چو قندیل [illegible] روشن [illegible] نور   از آن [illegible]
چو شد کعبه [illegible]   حرم گشت خرم از آن [illegible] بهار

زمولود پیغمبر باشکوه ها / بشارت زهر کوه آمد بکوه
برآمد ز هر کوه دامون صدا / به تهلیل و تسبیح و حمد خدا
همه کوه هامون دران جنبشی / تواضع نمودند بر بوقبیس
تمام درختان ورق بر ورق / نمودند تسبیح و تهلیل حق
بهر جای اعظم بشارت رسید / که آمد جناب محمد پدید
بشارت در جهان ساخته نمایان / درآمد برقص و ثنا الحیتان
که تر دیده شد از انگشتش زمین / چو کشتی بدریا شود کل نشین
اگر [illegible] او ز انگزی اگه / شدی کشتی خاک آدم تباه
خبر شد چو هر فرد از ممکنات / کز آمد پدید اشرف کاینات
بسی شد درود حق کردگار / که لا تقنطوا حتی یا عباد
که بر [illegible] آدم بشارت رسید / که گر [illegible] گناهم بدید
چنان شاد شد آدم [illegible] / که شد تلخی مرگ او را [illegible]
شد از این بشارت همه [illegible] / صفی از دم مصطفی گشت شاد
معطر شد [illegible] / ز نیروی آن رحمت کردگار
در آن شب که احمد [illegible] / [illegible]
ز لوث بتان کعبه گردید پاک / [illegible] معلق بخاک
نخستین بتان لات [illegible] / برون آمد از کعبه سر تا بدر
[illegible] خانه گشته [illegible] / [illegible]
بیاویخت قندیل سرخی پر لعل / [illegible] لعل
چو قندیل بر [illegible] / فروزنده [illegible] آفتاب
بسی [illegible] مصطفی / بگه نور شد جلوه گر کز صفا
صفا با [illegible] / همه شد منور معمور زمین
بهر خانه در عالم خاک و آب / کزان نور تابید چون ماهتاب
شده با شکوه [illegible] / ز نیروی آن رحمت کردگار
بهر کس شعاعی بدید نور نبی / [illegible]
[illegible] / بود در [illegible]
دران دم که آمد نبی در [illegible] / بهر جا که [illegible] بود
[illegible] / [illegible]
بهر مو کسی بود از قول حق / چو زنام پاک نبی بر ورق
[illegible] نام نبی / [illegible]
[illegible] / دم تیغ تو زیر خیر الانام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] که آن قدر / که گردید [illegible] باطل [illegible]
محل شادی محترم / عیان شد بدان اهل حرم
[illegible] / [illegible]
[illegible] اهل کتاب / که طالع دران شب شده آفتاب
[illegible] / در [illegible] چاک گریبان صبر
نمودند [illegible] / روان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیا تا کنم قصه کر دور دراز

ذکر بعد از تولد [illegible] حضرت خیر الانام [illegible]

[illegible] خامه کردید باز
کنم [illegible] داستان [illegible] / [illegible] خیر الانام
سلامی نمودند کرد جهان / [illegible] جهان
شب تیره [illegible] / [illegible]

همای سعادت بپرواز مهر / برآورد پر بر فراز سپهر
در حجره شد باز بر آفتاب / برآمد [illegible] از سحاب
رسول خدا [illegible] / [illegible] او
بتابید از نور خیر البشر / فروغ تجلی بر ایوان [illegible]
ز احوال انکه به سر فراز / [illegible]
بیانکه داخل شب [illegible] / برای پدر [illegible] آمنه
چنان شاد گشته [illegible] / [illegible] شکر [illegible]
یکه سوی شیبه خبر برد باز / که شد زاده [illegible] سرفراز
که از رحمت حضرت کردگار / شب رفته [illegible] آشکار
از آن زینت [illegible] / سرای وهب گشت [illegible]
فروغ تجلی بعین صفا / رسید از رخ انور مصطفی
[illegible] / [illegible] در خور حوصله
از آن مژده آن شهریار عرب / پر از خنده شکر حق کرد لب
تو گفتی دگر گشت شیخ جوان / بسوی سرای وهب شد روان
بگلزار شد عندلیب صفا / که بوید گل عارض مصطفی
چو آمد سوی حجره آمنه / شریف حرم [illegible]
نظر کرد از قدرت کردگار / سوی نور چشم خود آن شهریار
ز لبهای احمد چو گل بر طبق / بسی غنچه ها دید از ذکر حق
زبان داشت جاری [illegible] / [illegible] لاله تر داشت لب
ز نور [illegible] / چو گل گشت [illegible]
[illegible] / رخ خویش بر خاک [illegible]
نمود از سر شکر حق را سجود / فرستاد بر جان احمد درود
چو در شب ز حال کواکب [illegible] / [illegible]
گرفتند در صبح از هم سراغ / که ایشب دل آسمان گشت داغ
کواکب بسی گشته آتش فشان / چو دارند از این وقایع نشان
بحیرت [illegible] / ستاره جگر پاره خوشک لب
بگفتند با هم که گویا درست / [illegible] اهل دانش بحث
که گفتند [illegible] صاحبان کتاب / که نزدیک گردیده روز حساب
[illegible] / [illegible] قیامت قیام
بود این حوادث دلیل عدم / [illegible] قدم
[illegible] / [illegible]
که او [illegible] علم [illegible] / در آن انجمن [illegible] عمر
[illegible] سپهر / [illegible]
فرو ریخت چندان [illegible] / [illegible] ملک
[illegible] / [illegible]
درین باب [illegible] / که دلهای ما گشته از غم فکار
چنین داد این [illegible] جواب / [illegible]
که سیاره [illegible] مدار / ثوابت بود بر فلک برقرار
بهر کشور [illegible] / [illegible]
نمایند بر آن کواکب نظر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / [illegible]
و گر این کواکب بود با بجای / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که سازد بسی خانه ها خراب / [illegible]

[illegible] دل آسمان [illegible]



برابر بزنگ بر دعا بمقام ما بچه بلرا سپی تیغ کم از نیام سر سرکش کلاه نمایه ارد چهار در زحق دین و آیین نو
کم بهند از بهزاد کهن کهن را رهدشان ازسلا بعالم الرکن از در جنک جویان کرانش شده کرزان از درهای شاهان سرشنده
چو شد زاده ان بهترین امام جناب محمد علیه السلام بروز رش امور عجمه ظهور نمود از عرایب خبر زیکمار

حضورجنا بملک شهان عجم — کر بعضی از ان کلا نمایم رقم
جو هم از بهر خویش زاد — رتزل در ایوان کسری فتاد
بلرزید ایوان او یکسره — از و کنده شد چارده کنگره
ز احوال ایوان نوشیروان — دریغ وقت کردید لازم بیان
رسیده زروح منبه خبر — که نوشیروان خسرو داد کر
بگه بازکاست بر روی آب — که خوش باشد از آن هوا چون حباب

ذکر شب بر نور رسیدن پیغمبران و کنده شدن چهارده کنگره از قصر نوشیروان و افسرده شدن آتش کده فارس و دار شکسته شدن دریاچه ساوه و کشکوی کاهنان و بیجت و چند بر ترساختن و خراب شدن قصر نوشیروان بدو رید و کشتی بنجت نوشیروان و الفصل مقدمه از دیگران

تخستین بهر جلوه شد بلت چو سه سنگ در بهر ان شکست بسی مال و زر کرد و در راه خرج که شد کرد در شط بغداد در رخ
بران شد بنا کرد یک بارگاه که بگرفت از فرق کردون کلاه در ایوان او هم شد گوشه کر بحیرت شد از نقش او چرخ پیر
شد از فرش او چرخ اطلس کبود دران فرش جز فرش دیبا نبود دران قصر تختی مکلل بزر نهاد و نهادند نور نظر
دران قصر سیاب عیش و نشاط بهر گوشه چیده شد از ان بساط شد آن قصر منزلگه خاص شاه بان قصر کس ثانی نبود و ماه
دران شب که شد زاده خیر البشر بلرزید آن قصر بر خود کر از و کنده شد چارده کنگره بیفکنند شب زنک کردون کره
فرو رفت در وی جوان سر بسر ز هم کشتان قصر شد چه عجب بچندین شکست بکال خراب برآمد چو کسری ز خواب زاب
دل او بگرداب حیرت فتاد برو گشت نمود حسرت زیاد چو قصری که بشکست بر روی سنه سرای جم و خیوه ویران قال بد
که او را نمود حال احوال است بنوعی که ان قصر در هم شکست بقول دگر آنکه کسری ز بیم در انوقت کان قصر ا مغر زد
چو در صبح در کرسی قصر رفت خبر یافت بنشست بر روی تخت طلب کرد کار آگهان تمام که پیدا نمایند ابنایت نظام
بجز مت رسیدند در یکقصی ایران دگر سعید و نغمت کسی زاهر شناسا کاهن که بود در انکشتان بعبط چرنا نبود
یکی بود از ان قوم سایب نام که بود از زبان عجایب تمام با خبر شد از رسم چنان داشت که یکسان کجه بالا و پشت
بسوی انوشیروان از وطن فرستاده بود شی امیر یمن بنوشیروان هر چه از و میشنود طلب حل مشکل از و مینمود
دران شب که شد زاده خیر البشر انوشیروان دید قصری خطر چو شد صبح کرد او بر سایب روان جهان شاد خود و سوی نوشیروان
چو در خواب بادش بار یافت دلالت بهر اشیره تار یافت بیانکرد شه حال شب را تمام که شه کنده ایوان او ننگ نام

شد از فال برجا اینی پست دلش رفت از کار و کارش ز دست ببر سید کسری ز اهل علوم چو کاهن چو ساحر چو اهل نجوم
که این جان ببو احوال — که بشکست بر هم بر در ایوان من
نهار رنا گشت کویا در اب — بنای ز جو دم چو ایوان خراب

در بیان احوال نوشیروان و بیان شدن خواب وا نای موبدان و مقدمه و چگونگی و مز ا

بجام قرا آتش از هول شب بگو بنید اینها چه دارد سبب نه تنها بقصر من آمد شکست دلم فرش از کار و کارم ز دست
نمودند آنقوم بر هم نگاه بگفتند مطلق در این باب راه ز نجاست دانای قوم عجم بروی زمین ادب وار بوس
چو ابر سیه ریخت از دیده آب بنوشیروان گفت میرم بخواب که در خط بغداد چندین شتر در امد بنوعی که شد گشت پر
کشیده شتر چون ساربان ان بغلها بسمای عرب رهنمون که بشکستند اسپان تازی راب نمودند فلک عجم را خراب
ازان خواب برده کسری زیاد شه و آتش علم کا نشان داد کنا که شتر از آمد خبر ز اخبار چینی بار تنک بشتر
که شد آتش آل ساسان خموش نه آتش پرستان برآمد خروش پس آنکه بیا بنشسته نوشیروان سبب طلب کرد از کافران
از ان بنگه گفت ای سر فراز تمام که در مرز بوم حجاز کند کرده امرس بم تیر از کمان نهانی رانسن خشم اسمان
بر بوده سرانگشت افلاکرا نشان کرده جان دل خاک را فلکنده باب دخوا انقلاب ازانکه شده در وجود ایوان خراب
ز آتش کده کشته آتش خموش فراد ورده ولبهای او با بجوش عرب با سیدت بیکدار غم کران عظمی رود هر بر عجم
که نامه نوشت نوشیروان بنعمان منظر شه نازیان که بفرست داننده از عرب که ممتاز باشد بعلم و ادب
که از مشکل خود نمایم سوال که عاجز از آنند اهل کمال غلامی بخوانند بانامه داد بسوی یمن شد روان همچو باد
توان نامه بر نامه بردالکار ز احوال سایب یمن گو شعار که با کاهنان دیگر یا لنب زکسری کنون کرد مهلت طلب
نمودند انه بشعار فرا ز در بر بهر ان شکر و بدبا بر ان ان علیا کند در باب سند که کشته بر ابشان در علم سند
ز صد کشته بیچ و کهانت تمام شده منظر سحر سودای خام دل ناراب ان شده بره بر نمودن زبی خود بیت نظر
در اندیشه اشروز را عادت هم کر فتند هر یک بمنزل مقام بشب رفت سایب چو بام سما بطالع دران مرز و بوم
بهر گوشه چشم خود کشود بجانب در اطراف چرخ نمود که ناگاه برقی ز سمت حجاز چو چرخ هوا بال خود کرد باز
سوال نشان سپهر کبود چو خورشید بال تعلق کشود بمشرق بر آمد از هوا ماهتاب که پنهانش بر کشت آفتاب
ز بس نور ان برق سر برکشید ستاره خیره که چشم سایب واقعی ز خورشید چشم خفاش بهم خورد چون روز کرد پرفاش
فرو رفت نعمان بسی بلب کمان کرد و بر روز قیاس شب نفور کرد از روی ان ملا بزیر بر و شعبان کلشنی ولپذیر
که از سبزه ان چمن نو بهار خجل بود کربا ز لیل و نهار از ان باغ خرم سپهر کبود در باغ سبز ... گشود



کنزد برد آرام و صبر و قرار   وزور رفت هوش از خرد بر کنار   تو گفتی ز پهلوان کار زشت   نظر کاو فرس کرد سوی بهشت
دل او چو بیخ همواره نحوی   برو بر نبودش بهان دست گیر   بحسرت چو اداران بال بر بر   سوی شهر شد بر رخی همچو قیر
پس از صبحدم گشت همچو عقیق   بیانگه با جم گمان راز خود   که گو با ادین روز از حال شب   دلم گشته بی تاب روز از تعب
برا کرده آتش بجان این سخن   علامات شب کرده ظاهر سخن   که از رحمت کامل کردگار   شود ظهر نبی در عرب آشکار
که از گوهری تیغ آتش فراز   شود فاتح از نبوت جای ز   ز آبا بر بمشرق زمین آفتاب   بنوک سنان از سران سر آن
که از لطف و احسان که از تیغ کین   جهان را بگیرد بزیر نگین   بعالم کند حکم حق اهل آن   جهان را کند تیره بر کافران
کند روی اختر شناسان سیاه   بماهی کند حکم و از ماه تا ماه   بود آن لشکر بس او شاه و دوام   بپاید حق تا بروز قیام
ازین حرف چون او گران بار سر   جهان تار دیدند در چشم تر   در آمد سر هر منجم بچرخ   و زین های ان کاهنان گفت شیخ
نشستند آن کاهنان بی شمره   نمودند با یکدگر مشوره   بگفتند با خویش آن قوم شوم   چه اهل کهانت چه اهل نجوم
که ما را شده علم و دانش تلف   شده گوهر طلل کهانت تلف   فرو ماند بر خود ستاره شمار   شده پای بر زود از خود آشکار
همه کرد در روی تخت سوگ   نگیرد نگفت شاهی این بر کشت   ولی در جواب انوشیروان   ز ما گر شود این سخن بیان
برابر برزوی اسرار ما بدار   کند از سر تا خود شود آشکار   جوابی به تدبیر خود ساختند   قضا گفت از سر خرد چشمند
فتادند از نطق که بی راه   بدرگاه نوشیروان پادشاه   بگفتند با شاه نوشیروان   که باد افدای تو از مادران
زند بر سر بر پای او آفتاب   شود حلقه او را در رکاب   بگرد سر شاه جان هفت آسمان   نمودیم از حال قصر شگان
که در ساعت بد بنا گشته شد   غلط کرده بودند اهل رصد   چو بر بنیانش غلط کرد تیغ   قرار سهو شان بر سر ما بهیچ
کر ما ساعت نیک اختیار   نمائیم از لب سقر ایار   دران ساعت سعد این فراز   دو صد بار بهتر ازان صد بنا
بنا سازیوان عالم پسند   چو خورشید کاهیده برج اسد   نمودند اختر شناسان نظر   باقبال آن خسرو دادگر
بگردیدن مهر و مهر و ماه   نمودند بر اطلس گردان نگاه   نبودند هر چند با بخت یار   نمودند یک ساعتی اختیار
که بر نیکی آن همه اتفاق   نمود جا یا ملم اختراق   بگفتند نوشیروان را ثنا   دگر باره کردند سد بنا
نمودند بر سده بنا قصر شاه   تماشش نمود در بت ماه   بران مال شه خرج بیحساب   ولی ان بنا نقش آمد بآب
چو گشتند فارغ ز اتمام آن   انوشیروان رفت در بام آن   بران بام عالی بنا چون سپهر   سر شاه بگذشت از ماه و مهر
ز بهرام در چرخ هم کلاه   زبود و کیوان عطا کرد شاه   نمودند با هم چو گوهر نظار   فلک قبه داشت در زیر سر
بهر کس فلک را د بالاتری   نهادش قدم بر سر مشتری   بروز دگر بر سر آفتاب   برادر در بنا داد چشم آب

ازو خاک آرام برباد داد

ازو خاک آرام بر باد داد   بمردم جهان شیوه باد دار   عرض روز دو بر بو زبان شاه   فکندند چنان دران بیه کاه
بهم دسته بستند ریحان تر   نهادند بازار بکلمه از زر   دران قصر بستند درها   سبدهای آن پرده زر نگار
در و دشت عنبر نمودند در   نهادند در مجمر چوب عود   برنگ نگارگری بند حنا   شمار آستر آن ارم چنین بنا
نهادند در صدر ان تخت زر   شد القصه هم چشم بانگ نغز   چهار آرایش قصر شد چون بهشت   دران قصر بنشست کسری راست
بوقتی که بر تخت بنشست   همان قصر چون شیشه در هم شکست   فرو رفت آن قصر در مات نقطه   بنقطه گشت کسری شاه در چه
کی طاق که در آب شد کشت غرق   شده آتش آب در کوهی از چشم خلق   فرو رفت شاه در چه های پر آب   گرفتند از آن حال خراب
بروشنی کشیدند چون از غرق   بجان اندک ماند بود از رمق   نقش دالیشت در سینه اش   بهرک منجم برامد زآب
چو آمد برون آتش از خشم کرد   پس از ساعتی چند آمد بهوش   ز خود شیره تر دید اقبال را   هم از فال بد دید احوال را
طلب کرد آن کاهنان تمام   کرسالاریشان بدحسابی بنام   سر جمله نوشیر اتش برگرفت   دگر پرسش حال از سر گرفت
زدور قصب گفت نا کرده   بقهر که ازوی بلرزید کوه   که دادم شمارا لقب جو   ز احوال خود نعمت بی شمار
که بازی دهیدم بمکر و فسون   کنید از فریب زبانم زبون   برانید شاهی چو من اهل دل   نمایید جان و دلم را کباب
بگفت آنکه ای نیم مرده گروه   که ای شاه عادل ابدالی با شکوه   درین بار هم گشته ساعت غلط   انا نمرد فرو ریخت ایوان فقط
بگفتیم سر کرد کان حرف   نمودند تشخیص ساعت بنا   بوقتی که در زد ساعت نظر   بمریخ بود شش قمر در نظر
کنون از سر نو باقبال شاه   نظر مینمائیم بر مهر و ماه   بیک ساعت نیک چون آفتاب   بنا مینمائیم سدی بر آب
که بر روی آن سد بر قصر شاه   زر ذمت شود هم سر مهر و ماه   کنون کرد چون شاه ما داد آن   سر ما کرد باد در ترجمان
چو صبر و چه الخوا اسانیم سد   که ایوان زر و دستی به کیوان رسد   باثبات امان داد انوشیروان   بر آنهم گشتند مرد جوان
بگفت شد سدست راه نجات   عقوبت بود چند کاهی حیات   نمودند یکبار دیگر حساب   دگر ساعت نیک سدی آب
سلیم بار در مدت هشت ماه   سرانجام شد سد اتو را بما   ز نو بنا بر آن فرش افتاده شد   دران بیرجه پالیت ساره شد
چو کسری خبر شد که اخبار کاه   شده ساخته بر کشیده بناه   طلب کرد کسری که در آب   چه ماهی شدند همچنین غلطان
بیکسی که رسی ز چرخ کبود   چه او با بار بعالم نبود   درختان چو آتش بر در بن وار   نهادند و کرد دیر فرحی قمر
به پهلوی آن باره سیمین کلاب   بر آمد بر آن شه جهان آفتاب   سواره بران باره بی نظیر   بان قصر داخل شدند اهل دلیر
برابر برادری هشت نغمت   دگر باره القصه در هم شکست   شدند تخت او دیگر گون چنگ   بران باره هنگت شد بانشیب
پشیمان شد از کرده آن شهریار   بعجان ستاده نه پای فرار   بنوعی فرو رفت گشتن بآب   کهان باره ها بر دو اب از شتاب

شناور همین شد روان هیچ بط / گرفت برادر او را ز شط
بس آن شاه دریادل سرنگون / رمق داشت گر آب آمد برون
پس از چند در علت برادر دم / تهی گشت از آب او را شکم
بفرمود در حال چندین غلام / گرفتند آن کاهنان تمام
بر فرزندان قوم اخترشناس / گروهی در آن مدت از بیم و هراس
رسیدند بعضی به نزدیک شاه / بر آرند با چهره های سیاه
انوشیروان کرد تهدید و گفت / که بر ما دادید سر را بمفت
بگفتند چون شاه این ماجرا / بهر بار دادید بارش سزا
شناسا برم سر کنون بی حذر / برون آورم شان از زیر پر
نما شاه تمام الحکم بر رحیل / کنم شهره و مرده خار و ذلیل
نگوئید اگر سر این کار [illegible] / به بینید در زیر سر دار را
بمن تا نیست گوئید ای انجمن / که بهر چه داد و بار این بجنی
بگفتندش آن کاهنان در جواب / چه اختر شناسان بجان کباب
که بر ما در علم و دانش ببست / امور سرگران قصر در شکست
بما علم و دانش ز بس گشت سد / نکردیم از هم جدا نیک و بد
دگرگون شده اختران است / تدبیر چنین بر رخ چشم جهان
کانم که امر عجب آشکار / شده با شعور رحمت کردگار
که او را به پیغمبران سرورست / فلک مهر او [illegible] مشتریست
بجلکش نگر بسا آنت کهکشان / فلک تا ده نشان او جهان
رسیده چه روز [illegible] تمام / کند خاک بر فرق شاهان تمام
مسلط شود بر تمام بلاد / دهد خاک ملک عجم را بباد
چو سید نمودیم از قیاس / نهان است این کار از هراسی
کنون ساعت لغتیم الشهار / ز اسرار آن از خدا شرم دار
از این حرف نوشیروان گشت [illegible] / بود بر شما از من از خدای
نمود بر نهان چرا این سخن / نگفتید در روز اول بمن
که گشت بر سرم چاره خود بکار / نگردید تا کار او آشکار

فرستادن نوشیروان نامه به پادشاه عربان او بفرستد دانائی عرب را نزد نوشیروان و فرستادن او عبدالمسیح را بنزد شاه ایران انوشیروان و رسیدن عبدالمسیح و گفتگوی عبدالمسیح با نوشیروان و کلمات آن

چه دانست کسری که حکمش شکست / انان قوم آن قصر بر داشت دست
ولایت مردی بتول تخت / که بشنید گوینده کاشی درست
که چه قصر و ایوان کسری شکست / دلش زین سخن [illegible] درست
یکی نامه بنوشت نوشیروان / بنعمان منذر شه تازیان
که بفرست داننده از عرب / که تا نشاند بعلم و ادب
کز و مشکل سازم بیم سؤال / که عاجز از آن شد اهل کمال
بدست غلامی که آن نامه داد / [illegible]
فرستی که در راه آن نامه بر / شتابان کبوتر برابر [illegible]
بنزد ربیع بن منذر رسید / همان لحظه [illegible]
ز عنوان آن نامه نوشیروان / ببوسید و برخوانش منذر آن
جهان باب [illegible] / بر احضار عبدالمسیح ابن عمر
چه عبدالمسیح از گروه غسان / بیامد بنزد شه تازیان
بأو کرد تعظیم امیر عرب / [illegible] نامه [illegible]
که یک مرد دانای از پسند / ز من خواسته نوشیروان
تو را باب این کار دانسته ام / [illegible] بسته ام

درین ملک دانی تو حکم روان / روانشو بسوی انوشیروان
شد از حکم نعمان [illegible] / ز ملک یمن سوی نوشیروان
چو از بزم نوشیروان بار یافت / دل شاه هر چه [illegible] بار یافت
با او گفت نوشیروان [illegible] / که این [illegible] چند گاه
شبی پایه قصر او پست / بهم طاق ایوان قصرم شکست
ازو کنده شد چارده کنگره / تو گفتی که افکند [illegible] کره
در آن وقت بینای موبد جوان / که اسبان تازی [illegible]
شد [illegible] در بلاد عجم / شکسته شد هم ملک ما [illegible] بهم
ز شیراز هم این خبر آمده / که خوابیدش کرده آتشکده
شد آتش آل ساسان [illegible] / که بر دست از فارسی عقل [illegible]
شده خشک دریای ساوه [illegible] / ز نزدیک کاشان برآورد [illegible]
تنک زیر [illegible] با جگر / ز [illegible] هوش و دل برده [illegible]
در آن شب رسیده و بس انقلاب / بیاد و به آتش یکی [illegible]
مرا کرده [illegible] طلب / کسان این وقایع بگو سبب
فرو رفت بر خویش عبدالمسیح / بگفت از وقایع جوابی [illegible]
همای دگر دیده [illegible] / چه [illegible] که خاموش گردد ز [illegible]
به بارید بر خاک اشک روان / طلب کرده مهلت ز نوشیروان
چه گفتا ای صاحب [illegible] / مرا نیست زین واقعه آگهی
اگر شاه عادل [illegible] / نما بر سوی شهر شام [illegible]
سطیح ابن ذیل بود خال من / گر و در ترقی [illegible] حال من
شده از یمن [illegible] / خبر دارد از این وقایع تمام
اگر هست فرمان [illegible] / سوی شهر شام [illegible] جواب
پس از رخصت حکم نوشیروان / سوی خال خود [illegible] روان
پس از طی آن راه دور و دراز / بشام آمد آن [illegible]
چو نزد سطیح ابن ذیل رسید / بحال دم مرگ او را بدید
[illegible] بعد از سلام / ز خود نام و اصل و نسب را تمام
امان [illegible] جواب / غم [illegible] فرو ریخت [illegible]
بیان شعرها کرد با [illegible] / ز نومیدی خویش و از رنج راه
[illegible] اندر بستر [illegible] / دریغ از من و راه دور و دراز
بر [illegible] / بحکم انوشیروان با تعب
که از فال دانا نمایم سؤال / ز امر [illegible]
چو من کس [illegible] / که نومیدم از آن سؤال و جواب
ز بس [illegible] عبدالمسیح / [illegible] فصیح
سطیح ابن ذیل [illegible] / [illegible]
بیاور [illegible] خزان / [illegible]
[illegible] جواب / که بگشا سوالت ز تعبیر خواب
که هر دست بینای قوم مجوس / [illegible]
ز دریای ساوه فرو رفت آب / [illegible] قصر کسری خراب
شد آتش آل ساسان خموش / دل [illegible]
بیا [illegible] / برای تو [illegible] صحیح
بما داد عیسی بن مریم خبر / بحکم خدا گفت آن معتبر
که هر وقت قرآن قرائت [illegible] / شب [illegible] مصحف تلاوت [illegible]
ز دین محمد علیه السلام / [illegible]
خورد مصطفی [illegible] / رسد روز [illegible]
[illegible] / بود [illegible]
باین [illegible] / روان حکمهای الهی کند

نمود دید پنهان چرا این سخن
نگفتید در روز اول بمن
که شاید بر ما چاره خود بکار
نگردید تا کار او آشکار
[illegible] دانست کسری که حکمش شکست

۱۲۶۰ شمسی

جهان را بکردو سر تا قدم — زدوست عرب تا عجم تسبیح — بهنگام اشراق آن آفتاب — بجنبید زرد با چه ساده آب

پر از آب در کاسه شد — دم آتش پارسی باره شد — شد خامش آن آتش بتکده — بسوزد دل اهل آتشکده

شد قصر ایوان کسری خراب — بسان حبابه که بر بود باب — غرض آنکه از قصر نوشیروان — شده کنگره کنده در آن زمان

نشان بان زعهد رسولان — نمایند تا بخششی در جهان — لبی ظلم و کرداد خواهی کند — سلاطین در جهان حکم شاهی کند

چو این موجه رفته قلم در نخست — چنین بخرابه کرد درست — سطیح این بگفت بحکم خدا — روانگشت از قالب او جدا

پس از گوی [illegible] و نصیح — روانگشت از تن عبد مسیح — چو اینهمه را نوشیروان — جواب سخن گوی بروی عیان

انوشیروان با گفت تسکین دلش — که تا شاه کرد از نا هفت جفت — بر اندیشی روزگار دراز — که باشند ساسانیان سرفراز

بجنبید بر کشکول بیش سپهر — تو گفتی بریده از آن دره مهر — قضا گفت هیهات طول امل — قدر گفت وقت است کاید اجل

از آن روز تا چارسال از جهان — بر افتند دو شش ز ساسانیان — که هر یک پس از دیگری گشته شاه — نشانش تخت تابوت در بارگاه

پس از چند گاه دگر چار شش — ز شاهی گرفته شده گور کش — چو منصب خلافت بعثمان رسید — از آن دوده دولت به پایان رسید

کی ز فرای بنه سوار قلم — خطا کرد ازین فرق سر تا قدم

که دادی زگفت هیچ خبر — که چون نهد نشی قلم نیشکر

جهان ساختی حال نوشیروان — که شد [illegible] حشمت [illegible]

شرح معراج سید کاینات بعد از ولادت [illegible]
[illegible]
[illegible]

رسانید بنای سخن [illegible] — که شد قصر ایوان کسری خراب — بیا باز ازین حسب مصطفی — سخن گوی ناسخ بیا بدمعا

بیاسا [illegible] جام — بریزان می صاف در جام [illegible] — که شو [illegible] غبار — زگان قلم [illegible] سنگبار

کشد [illegible] نقاب — که [illegible] صدق و [illegible] — کند راست چون [illegible] — شود [illegible] بربط نواز

چو بربط که کرد [illegible] چنگ — [illegible] — بکن [illegible] — نوازنده [illegible] خوان در قصیده [illegible]

مغنی [illegible] ساز کن — [illegible] — که از [illegible] المرسلین — جهان گشت [illegible] خلد برین

حرم گشت خرم [illegible] ارم — در آن [illegible] کرم — [illegible] — شب تیره [illegible]

چو در [illegible] دمید — حرم [illegible] — [illegible] — علم راست کرد و باطل [illegible]

شد از خوف دلهای ایشان — [illegible] — بر آمد چو در صبح [illegible] آفتاب — چو بیدار گشت [illegible]

[illegible] — دل خویش [illegible] — همه تیره [illegible] اقبال خود — که آگه نه [illegible] از حال خود

نهاده [illegible] — زبان [illegible] — نه دیده [illegible] — کشیده [illegible] جان [illegible]

56

چو شد [illegible] رسالت تمام — که در گریه قدرت [illegible] شام — بر آمد [illegible] آفتاب — ز صورت بر افکند معنی نقاب

ز خورشید روی رسول [illegible] — خجل گشت از مهر او چرخ [illegible] — شریف حرم [illegible] — [illegible]

[illegible] هوش — برون آمد [illegible] با فر و هوش — سوی خانه کعبه او را ببرد — بان صاحب خانه او را سپرد

قضا گفت چون [illegible] — دل کعبه [illegible] — چو [illegible] نور [illegible] — [illegible]

چو شد کعبه [illegible] — نبی کرد نام خدا آشکار — دل کعبه چون غنچه کرد [illegible] — سخن گفت در پرده با [illegible]

بختم رسل بهترین انام — فرستاد کعبه درود و سلام — زگوینده غیب [illegible] — که آمد حق گشت باطل جدا

بر آمد که کرد [illegible] باطل زهم — روان شد از بحر باطل علم — ازین گفتگو [illegible] حق پناه — [illegible] شکر خداوند [illegible]

چو کرد [illegible] — ز مولود آن رحمت کردگار — بگهواره [illegible] — شد از روی خورشید [illegible]

جهان که خدا [illegible] رسول — سر سرفراران اهل قبول — خبر از برای [illegible] پناه — یکی مهد از چوب [illegible] سیاه

چه گهواره مانند [illegible] — بسی داشت [illegible] — مرقع [illegible] مانند [illegible] — مزین به نقره [illegible]

پس آنگاه [illegible] — [illegible] — حریری که [illegible] گهواره [illegible] — بر آن [illegible] با فر و هوش

بسی [illegible] بگهواره [illegible] — که گهواره [illegible] — بان طفل [illegible] — بهر جان در سر [illegible]

چو [illegible] گهواره [illegible] — [illegible] پاره ها — بگهواره [illegible] — فلک کرد [illegible] ثریا نثار

بگهواره [illegible] — بوقتی که [illegible] — گرفتی ز مهد [illegible] — چو [illegible]

بان [illegible] ذکر حق [illegible] — [illegible] — بروز چهارم چهارم [illegible] — چه [illegible] روی [illegible] مهر

قضا [illegible] رسول مجید — بر [illegible] کعبه [illegible] — [illegible] اقتدار — شریف [illegible]

چه شد [illegible] شهر یار — نبی کرد نام خدا آشکار — دل کعبه چون غنچه [illegible] — سخن گفت در پرده با [illegible]

بختم رسل بهترین انام — فرستاد کعبه درود و سلام — زگوینده غیب [illegible] — که آمد حق و گشت باطل فنا

بر اطراف [illegible] — بر [illegible] — که ناگه [illegible] — [illegible] رسول مجید

[illegible] سرفراز — که ای [illegible] — شنیدم [illegible] — [illegible] از صدف

شده [illegible] — مه [illegible] احمد [illegible] — [illegible] — عجایب [illegible] ظهور

تماشا [illegible] — که بینم [illegible] کردگار — کنم روشن [illegible] سواد نظر — ببینم [illegible] سر

نظاره [illegible] المعجزات — بر هر ره بسوی طریق نجات — [illegible] علم و دانش سواد — با ورد [illegible]

شهنشاه چنین شیر سوار ارقی — سوی خانه مادر مصطفی
گرفتند از آن مطلع آفتاب — خبر از جناب رسالت مآب
[illegible] برای [illegible] — [illegible] بگهواره ماه کو
ز گهواره شاه رفیع حسب — نموده آنکه برآمد ز خواب
ز روی حجاب رسالت [illegible] — برافروخت یک برق [illegible]
چو سقف [illegible] گران سقف [illegible] — چو خورشید تابان بگیرد [illegible]
فلک دید از آن نور بعد از شفق — دو مهر فروزنده در یک افق
برانسته کز آن نور بینندگان — ببینند در چشم خود مردمان
پس آنگاه بر دیده خود سوار — چو [illegible] آستین [illegible]
بیارا کز آن نور خورشید [illegible] — ببینند بر دیده خود [illegible]
نماند کسی [illegible] — ببینند که آید سوی [illegible]
پس آنگه سواد این [illegible] — بپای محمد شفیع معاد
بمالید بر چشم خود پای او — [illegible] سودای او
زبان از برای [illegible] — طلب کرد [illegible] سواد
بر آن کرد [illegible] — [illegible]
با [illegible] — که خواهم [illegible] بر سواد
که از صدق دل [illegible] قبول — پیامی که آمد ز حق این رسول
که دانم بجز حق [illegible] پیام — محمد [illegible] کار [illegible]
پس آنگاه بر دی شفیع معاد — سواد از لب جان [illegible]
برآمد [illegible] — با اقبال [illegible] و بخت سعید
[illegible] — ز مولود خبر [illegible]
طلب کرد ابوطالب محترم — [illegible] حرم
برای [illegible] نمود — مهیا طعام ولیمه نمود
بخوردند [illegible] اهل حرم — طعام فراوان ز خوان کرم
شد از آن عقیق [illegible] کهن — در الوان نعمت [illegible]
حرم گشت [illegible] — برنگ عقیق یمن [illegible]
چو شد [illegible] در بزم [illegible] — ز آن طعام بوطالب نیک نام
به پرسید [illegible] — که ای [illegible]
[illegible] — بگوئید [illegible]
به پاسخ ابوطالب سرفراز — دهان گهر ریز [illegible]
برنگ عقیق یمن [illegible] — لب لعل [illegible]
بگوینده [illegible] — نمود [illegible]
که [illegible] احمد نیک نام — برسم عرب [illegible]
بگفتند احمد [illegible] نام او — نهاد [illegible]
بگوینده [illegible] — که از نام خود [illegible]
جدا کرد این نام [illegible] — در [illegible] ستایش [illegible]
خدای احد احمدش کرد نام — که [illegible] عالم تمام
بالهام حق [illegible] — که [illegible] اقبال [illegible]
نمودند [illegible] حاضران [illegible] — ستایش [illegible]
که [illegible] — ز مولود احمد [illegible]
[illegible] هر کسی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز گهواره [illegible] — همیشه [illegible] ذکر خدا
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ز مولود [illegible]
[illegible] — [illegible]

با قران [illegible]

ز چیزی که او کرده [illegible] — چرای نکوئی [illegible]
سه [illegible] — ز مولود آن [illegible]
بجا همچو طفل [illegible] — دو طرف [illegible]
عیان شد [illegible] — ز رنگ گلش عارض نوبهار
چو بنمود ماه چهارم [illegible] — ز مولود آن ماه خورشید فر
روان شد [illegible] — جهان [illegible]
از آن مرد که [illegible] — از آن مرد [illegible] پدر
ز [illegible] — همه [illegible]
چنان مصطفی [illegible] — که او [illegible] جهان [illegible]
دل او [illegible] — ز [illegible]
ز بس [illegible] از بهر مادر ملول — نمی‌کرد شیر دگر را قبول
ز شیر کسی [illegible] — [illegible]
چو آگاه او [illegible] رسول — برای نبی [illegible]
که [illegible] — برو روز [illegible]
ز خود کرد [illegible] — [illegible]
که [illegible] — [illegible]
بآن دختران [illegible] — بسوز جگر گفت با چشم تر
که از گریه حضرت مصطفی — ز چشم حرم [illegible]
[illegible] — [illegible]
محمد که [illegible] — مرا [illegible]
مرا گریه [illegible] — کنون [illegible]
نگردد محمد اگر شیرگیر — شود [illegible] چو قیر
برای نبی دایه پیدا کنید — ز من هرچه خواهید [illegible]
خورد شیر [illegible] — [illegible] حساب
ولی بهر تسکین [illegible] — بجوئید [illegible]
که تا دایه پیدا کنید [illegible] — ز گریه [illegible]
بجا [illegible] مصطفی — که [illegible]
برای نبی [illegible] — عسل [illegible]
خوانید قدری [illegible] — بگفتم [illegible]
شد از خوردن [illegible] حضرت مصطفی — عسل [illegible]
[illegible] — بهر خانه دایه [illegible]
طلب کرد [illegible] — نهاد [illegible]
[illegible] رسول کبیر — طلب کرد [illegible]
نشان [illegible] قوم قریش — هم از حکم [illegible]
نهاد [illegible] — [illegible]
فزون [illegible] — که [illegible] انجمن
گرفته [illegible] — [illegible]
رسول خدا [illegible] — لب [illegible]
[illegible] — [illegible]
نشد [illegible] رسول خدا — [illegible] رسول کبیر
درون [illegible] — سوی خانه [illegible] حرم
بر [illegible] خواند [illegible] — گرفت [illegible] برای نشستن [illegible]
سر [illegible] — [illegible]
[illegible] — رسانید فوج [illegible]
پس آنگاه [illegible] — [illegible]
بپرسید [illegible] — که [illegible]

چنین داد عبد جواب عقیل که ای صاحب قدر و شان جلیل
ز سر هوش و از دست دل داده ام برای محمد پسر زاده ام
که از مردن مادرش با بکال نخورد است شیر از نه پهمال
نمی گیرد از هیچ زن شیر او ندانم چسان کرد تدبیر او
که میکرد اندر بحر شرف ز بی شیری و دایه جان تلف
ز بیماری رنگ او گشته زرد دلم گشته از بهر او پر ز درد
مرا بهر به پیدا به ان جناب ز سر رفته هوشم ز دل رفته تاب
درین باب از بسکه درمانده ام خدا را درین کار خوانده ام
که شاید کشد سوی بردم دری که بگشاید او را در او دیگری
بجد نبی گفت فرزند عاص که گشتی ازین محنت و غم خلاص
که ماند وجای مهر عالی نسب ز نها از بزرگان قوم عرب
که او سزا جویی که حق خواسته باخلاق شایسته آراسته
بفضل و کمال و حیا و ادب بود با جمال و شرف با نسب
سپی قد سیه چشم و سیمین خد ز ال عدی جفت بکر ابن سعد
حلیمه بنام آن پسندیده ذات درین سال کم گشته آب و گیاه
شده حال آن قوم یکسر تباه که عبد الله حارث او جفت اوست
که نام شوهر خوش دلاورست که بر فرق ایشان فتنه بلاست
بود بسکه آن زن بهین صفا که نام نبی را کند مصطفی
چو بشنید جدی از عقیل از آن زن صفتهای خوب جمیل
بکار خلائق خدا را نمود طلب سوی خود آن خدا او جو
که بطلبش جز دل لطف انقلاب بمردن چابک سواری تمام
باو گفت از مکرمت با وفا ز که بر دو آنش که در سخی
بجز کو قوم سعد ابن بکر بگو از حقیقت نه از روی مکر
بعبد الله حارث نامدار که دارد بر آستین بکار
باو داد پس نامه اینجو بار روان شد بگرد لب سوی مراد
تو گفتی روان گشت قسمت ز باد بانبات زنان شد از راه مه
بیلدم ز ایمون بجو با بهار بسوی بنی سعد آمد سوار
بعبد الله حارث گفت آن غلام که خواهر ترا شنیده نیک نام
کند انتظار تو آقای من بیا هم بیا سوی مولای من
که گردد ترا بخت و اقبال یار از آن شهریار فلک اقتدار
ز جا جست عبد الله حارث زود نمود از سر شکر حق سجده جو
در او رو دل حال با در رکاب روان گشت با آن غلام از شتاب
بوقتی که بود آن حاکم قریش رسید و نزدیک سالار جیش
به عبد الله حارث دو بر شاه باو کرد از جاه عزت نگاه
نمود از کرم بهر او بستنش باز گرفتش ببر از سر امتیاز
نشانید او را به پهلوی خود باو کرد گفتگو روبروی
باو گفت ای فخر آل عدی ز آیت فرستاده بودم زپی
که دارم پسرزاده شیرخواه که نشنیده نمولود او چار ماه
شده مادرش از جهان تنگ تاب دل او ز بی مادری گشته آب
جگر خسته خونش گریده طلب میکند شیر صاف انگهر
زند بعثت در که دلگیر نمیگیرد از هیچ زن شیر او
شنیدم ترا شیر ده دختریست که بر ماه مهرش بلند اختریست
صفات کمالش پسندیده است چراغ چشم افلاک کم دیده است
اگر مصطفی بعد ازو ساپیار کرشمه بر محمد بدین اعتبار
کند شیر پستان او قبول نمایم تقوا ز نعمت نزول
ترا با عشیره کنم سرفراز ز بسیاری مال و زر و درج ناز

بنی آدم بعوض

ازین مژده عبد الله حرث شاد روان شد بسوی قبیله چو باد
بجز شرف رسیده بنید کفت که بخت تو با عیش گردید جفت
اگر شیر گیرد ز تو مصطفی کند شیر بر وعده خود وفا
ترا آینده زمان و مکنت بهر که از قوم تو مشکله گشت رد
حلیمه ز خویشتن آن شادمان به پیرکه رخت تحمل درست
بیا تا بیاسایم از خوب بخت چو گل روی خود کرد بار زنگ و بوی
بپاشید بر چهره خود گلاب بسی گشت خوشحال از آن شتاب
روان شد سوی شوهر خویشتن بیان ساخت با جفت خود انجمن
که شیخ بستان آل نزار خدیو حرم شیر نامدار
برای پسرزاده آن شاه امیر مرا با قبیله خواسته بهر شیر
بسی وعده مال و زر داده است درین باب آن مال آماده است
چه الفت شه شیر مرا خواسته برای سفر گشتم آراسته
سزد گر تو با من شوی همسفر بهمراه آیی مرا هم پسر
اگر بخت و اقبال یاری کند بما شیر خدمت گذاری کند
ز اصحاب آن صاحب تخت و تاج رهانم بیایم از احتیاج
ازان مژده مرد حوب شاد شد ز بیمار رگ گفتی آزاد شد
غرض دایه با شیر خواره پسر سوی که با شوهر و با پدر
روان گشت جانب صاحب تاج که سازد در عیش بر خویش باز
چو بنهاد در شهر مکه قدم بجز آن لکر بدید چشم حرم
نالود کرد سیر با کرد صف بگردید بر کعبه بهر طواف
بمنزل الجد خیر البشر شد آن دایه با همرهان جلوه گر
بابت آن نمود احترام تمام جهاندار خدا آنچه نیک نام
روان گشت با دایه با وفا سوی خانه عمه مصطفی
نمودند در خانه او نزول چو آن دایه با شیر جد رسول
گرفتند خدام بیت شرف چو مصحف رسول خدا با بف

ازانجا پرسول خدا ... شیر از پستان کور حلیمه جوی
شیر و خوشحال شدن با شیر جد رسول مجید و خلعت
دعنیت دادن
با ایشان

نهادند بر دامن دایه اش کز شد بر تر از آسمان پایه اش
سر دایه بگذشت از انجم که بگرفت عبد الله حجی بمهر
سر آستان خیر حجیب انجی ات از آنجا گذرو سوی پستان راست
پس آن دایه پستان چپ راست گرفت آنچه شیر آنجا بر است
نبرداشت در راست چپ رایکبار بدادن راست بر کشانه کبر
ز قربان رسیده پر چپ بار داد از شیر پستان چپ
مباد آن سیاسم چه در راست شیر نکرد از پستان چپ شیر گیر
بر پستان پیچید که آن تمام از آن شیر بگرفت خیر الانام
باو گفت دایه در رایه که گرفت ز دل مایه زنز که
مرا دو سوی پستان راست بملکه با کبد که عدد راه خراست
باو داد از راست پستان خود بخم دست برداشت از جان خود
که او را شد بخت و اقبال یار گرد شیر بگرفت آن شهریار
غرض صدر عالم بنوعی که خواست از آن دایه بگرفت پستان راست
صدف وار او قدرت کردگار از آن گوهر شیر شد آشکار
دهان گهر ریز خیر البشر شد از گوهر شیر آن دایه تر
چو پستان به پیغمبر شد پر ز شیر ز بس دادن شیر و ز نیز
شد از شیر لبریز جوی دهن روان گشت از لب بجاه ذقن

حلیمه بگرداب حیرت فتاد / ز روی تعجب قسم کرد یاد
که آری بحق خدای بشر / که پستان چپ شیر ساده داد شیر

سپرده بشیر فلک آفتاب / بگاو زمین داده ماهی آب
بپا داشته در بساط یمین / سپه خیمه چرخ را بر زمین

که از شیر پستان چپ یکسره / وز شیر طفل پرورده گوهر نره
که یک قطره از شیر پستان راست / از آن لب ننوشید هرگز کس خواست

ز یمن لب لعلت آن شیرگیر / بر پستان یکی شیر چون دیگر
چو فواره پیچ پهلوی شیر / روان شد ز پستان من جوی شیر

بنوشد کسی نیز از هر دو لب / نباشد ز شان تو اینها عجب
تو آن منبع جود و فضل و کرم / تویی زر و بخشی بخشش حرم

تو آن در یکتای بحر وجود / پسندیده کردگار ودود
تو آن نوگل جویبار حیات / تو آن سید سرور کاینات

غرض چون رسول خدای بشر / ز پستان آن دایه بگرفته شیر
دل جد خیر البشر گشت شاد / زبان نوازش برایش گشاد

بدو گفت ای دایه نیک بخت / که داری بر میوه این درخت
که ثابت بود احمد اندر یقین / بود فرع او بر سپهر برین

خورد آب سرچشمه آب حیات / نماید بعالم طریق نجات
نظر کن باوضاع احوال خود / بمعنی بدین صورت حال خود

اگر می توانم بجان در حرم / که دارم ترا در حرم محترم
ترا منزل اینک ز بنیاد هم / به پهلوی ایوان خود جا دهم

فوارش نمایم ز هر یکی / کنم رتبات برتر از اینکه
نمایم ز احسان ترا سرفراز / کنم خویش و قوم ترا بی نیاز

بهر ماه از نقره در این دیار / درم هم ببخشم ترا یکهزار
دهم خلعت روی بر بهای / ترا هر سر ماه سر تا بپای

بهر روز ده من برنج خلاف / بهر شام بریان بقدر کفاف
ترا با عشیره بلبل نهار / دهم نان و نعمت فزون از شمار

بسی کرد جد نبی ذکر جود / بران دایه سر زد الو عده بود
که دل داشت در قید این گروه / که نور شیری که کوهی کوه

ز ابرام شد رنگ دایه سفید / عرق از خجالت برو بنشنید
چه شد شیر واقف ز اکراه او / گره دید در سینه ناخواه او

زبان بهر دلداریش کشود / بدینسان از رو عزخوانی نمود
که ای محترم دایه مهربان / مخور غم که هرگز مباد شد نان

سخن این طفل بسیار تر / ولیکن چشم امید دارم بتو
که هنگام خواهیدن الحاق / بیان مادرش در پی جای حجاب

برو بر سخن من است جیب ساز رفق / نمی راست بر گردن او چه حق
سر اخیو دکنی بر سر او سپر / نکرد این دیگر نفس بی خبر

نمانی بآداب رسم ملوک / بتعظیم و تکریم بادی سلوک
بزنگ برین جان برین نعمه او / ور زر نقد و قل ز اکرام او

بکردید در دیده دایه آب / جنین داد جد نبی را جواب
که ای بحق خدای جهان / که دانست بر آنکه رو نهان

آمیمون کشته بند نوران / بری هوا لمعان بلند
ز حکمش سپهر افتاده بر راه / نهاده بر ابلق مهر و ماه

کز انوار این ماه خورشید فر / ندید مه غارو حرم بر اوجه
بر اد داکراه در وقت خواب / دلم میشود آب و جانم کباب

اگر جا کند خار در پای او / ز مژگان برون آورم مو بمو
فاکر الهای خداوند آن رنج / نیابند سفارش بجز رنج

امینی انی اد کاه

بغران دامنوی گفته نه

که مهرش ز بس در دلم کرده جا / بران چشم جلوه ابی بجا
بمن اند د لطف حق بو بهر / که خاک جودم ده بری مهر

بران دایه جد رسول امین / نمود از جهان آفرین آفرین
که هر جمعه بر چوب چمن / دگر گفت ای دایه مؤتمن

بهر خواهی بر منجیه آیم وانکه / ز محراب رخ خودی جا وانکه
بیاری ببلکند از آن بزار / نبی را که من بیکشم انتظار

که هم رسانت منه خیانتی / ز دیدار او جانم ابد بستی
چو بلبل از آن گلرخ نوحه زنم / جو را از بوسی کنم رشک باغ

بهر هفته بنماید و دیدی او / که محراب جانست ابروی او
نیاید آنم بهشتی بهشت باب / که رازمه تا بشد آن آفتاب

چنین گفت دایه بجد رسول / که هر که کس زنی که خواهم قبول
اگر یاری من کند کردگار / شود حس خدمت ز دستم آشکار

بعهد تو در باب خیر الانام / نمایم وفا هم بخدمت قیام
دگر گفت از اهتمام تمام / بران دایه جد رسول انام

بیا تا ترا سوی کعبه برم / که پیمان کنی با خدای حرم
که آن سر طها ابیا اوری / ز عهد و ز پیمان کنی سرسری

وز آنجا سپارم نبی را بتو / دهم دیده معنوی را بتو
بعز سوی بس جد خیر البشر / که شنیدند از مصطفی زرد سر

فکند سر بر زلف او تا بها / باندام او جامه پر بها
تخیلی گاو لقب بخواسته / رسول خدا را بیا راسته

نبی را در آورد جد بر کنار / روان از پس دایه با فر و کار
نموده بر خواز حق طواف / بنقد بخ کعبه کرد اعتراف

زمیان چو انحرف کرد آشکار / سپر پوشی شه کعبه از نجر آر
چنان سنگ بر سینه زد از نجر / که شد مرده آتش بر صفحه در نظر

پس آنگاه جد حبیب الله / چران دایه بگرفت سوی گواه
کو در باره حضرت مصطفی / کنند دایه بر عهد و پیمان وفا

چو جد نبی از سر جد و جهد / از آن دایه بگرفت پیمان عهد
رسول خدا را بآن دایه داد / ز احسان و برکت باو مایه داد

باو داد از بهر کامل عیار / دراهم ز نقره چهارش هزار
ز ملبوس خود فاخره بر بها / باو داد ده جامه از جا مه ها

گزران رودی با دو چار تن / عطا کرد از حلقه های یمن
شترهای وابلی با گران / بوقع ز زمان شهان جهان

در آغوش آن دایه بر عرض راه / رسول خدا بود مانند ماه
بر شتر بر سبی شیر خواره پسر / بدنبال در پیش رودیش پدر

بسوی بنی سعد کرد رو روی / بو منبع خوشی و بال جمال نکو
بر نشیب ابنان بیکبار گاه / روان گشت جد حبیب الله

درانجمن دل وداد الخ م / ز دست در را نشد پوچها
نمود آنکه ز رفتار خسود / که دل بر نمیکند از یار خود

حرم گشت از هجر خیر البشر / چو شام هر جان سیه در نظر
نظر داشت بر بوسه اندر رفتن / که کی باز آید باو مصطفی

دلا چون از این داستان در نظر / بعهد از روایات قول و کر
نگهدار این سخن سو نام / کرایم کنم داستان را تمام

بنابر اختلاف روایت درس پیغمبر را بدایه
بقول دیگر که مذکور شده

چنان روایت چنین در نظر / که در سال مولود خیر البشر
چو ابرکرم داشت جا در شکم / اشعار سد با سال شد آب کم

دران خشکسال از تف آفتاب / دل سنگ چون موم شد آب آب
نشد رسته در کوه و هامون گیاه / گره بود در دل وحشیان گشته آه
بسی گوسفندان شدند تلف / که بود شده در بند آب علف
ز جرم پرستنده گاه صنم / بسر حد که نبار بر [illegible]
ازان پس زمین قحط آمد پدید / عیان شد بلای غلا شهر پر
ز شدت شدند از ماداران شیر کم / گریزان ز پستان گرسنه شکم
چو شد زاده از رحمت کردگار / جهان تاب از دو بر روی کار
و لمعهد عادت با اهل حرم / خصوصا بزرگان صاحب کرم
که اطفال خود را ز بنگاه خویش / سپارند در مکه نزدیک خویش
مبادا ز گرمای مکه تباه / شود طفل ایشان در آنجا بگاه
بهر طفل میبود دایه ضرور / که او را دهد شیر از مهر کار
بخیر لیک چند روزی که رفت / که از مهر او دایه بیند انگشت
بتقدیر پروردگار غیب / ز قوم بنی سعد نیکو نسب
برازنده شد معرا ز عیب / حلیمه بنام و پدر بد ذویب
روان شد سوی مکه با طفل شیر / که از شیر مادر نمیگشت سیر
شده رنگ آن طفل چون ماهتاب / نگرفت از جوع شبها بخواب
زبی مرکبی از ره احتیاج / شده ما تر آن بیله دایه که لا علاج
شده شتر او سست پیر و نوان / که از ناتوانی رسیده بجان
زن طفل او بر الاغ سوار / که بیره ره بردنا راه وار
بهر گام با سستی شده دستیچ / بیوز از شکستی نمیخورد هیچ
نمی یافت در روز خلو و بگاه / نشب هم نمی دید در خواب گاه
کلانم که بالای او در گرد / به کان علاف بد بهر جو
فتادی بهر لحظه بر روی زمین / زدی ابن آن از بحر سر بر زمین
دران راه با بخت خود در ستیز / که میدید در چشم خود رستخیز
زنان دگر از بنی سعد هم / بهر دایه که کرده رو در حرم
ازان خوش شدند ساکن بانوان / بکار رسید نو خبر [illegible]
فکندند هر یک از ایشان نظر / بطفلی که بود زنده او را پدر
به نفع اولاد کفار سو / گرفتند آنها پدر دار سو
بان دایه ها انبیه راه فرید / بایید و احسان و بخشش رسید
ازان زر که بود خیر البشر / ازان زر ز یتیم در و بی پدر
نشد میل ان دایه ها سوی او / ندیدند نفعی ز پهلوی او
زاد خوج جدش خبر نشنید / ولی نفع او را کم احتمال شد
که البته اطفال صاحب پدر / بدایه رسد نفع از او بیشتر
حلیمه ز بس بود در ضعف تن / نداند طفلی با جامه قریش
چو طفلی بغیر از محمد نیافت / روان سوی جد محمد شتافت
طلبکار او را ز بحر شرف / که قیمتی در یتیم از صدف
ربود از کف جدش او را چو جد / جدا شد ز درد آور دور از بی عهد
شد از دیده های رسول خدا / چو خورشید و مه نور ساطع جدا
شفق بست ان فور بر آسمان / ز انگشت و رخش زمین آسمان
بس انداب از بهر آن حق پرست / دل خویش را داد در دم ز دست
در آورد پستان چپ بیکلف / چو شیر دادی با از بی شرف
نبی شیر پستان چپ ان خواست / ازان دایه بگرفت پستان راست
بس از برکت حضرت مصطفی / طراز نه شد قیل [illegible]
چو پستان دایه شد از شیر پر / صدف وار شد سینه اش پر ز در
روان شکر بر خیر البشر / در امتحان شیر را با شکر
بس الغره تعیین اهل یقین / شه رهنمایش سید المرسلین

بکام نکشتن حیره

۶۰

بجا شیر پستان چپ سال گذاشت / رسد بهر طفلی که انداید داشت
که از راستی شد نبی شیر گیر / بنوشید دیگر بچه از شیر سیر
دل اجد خیر لیث شاد شد / قد شس از [illegible] چون سرو شمشاد شد
رسانید ایه از مهر روی نبی / برافروخت چون جرم مه پر [illegible]
در او دید مانند کرز سپهر / در آغوش بدر الدجی را بمهر
روان شد سوی شوهر خویشتن / ازان گشت حیران چو چرخ کهن
تو گفتی ز مه در شب انجاب / بر دایه شد خانه آفتاب
روان گشت خورشید در برج [illegible] / بضعف انها از بر چرخ پیر
عرض دایه با شوهر خویشتن / بلغها که اینست دل بند من
فدای رهی سر دل بزار / به جان شیرین من صد هزار
دل شوهر خویش مانند گل / ز بهر وا شد از مهر [illegible] کل
بر اغنچه بوستان صفا / نظر کرد از عین مهر و وفا
ز دست زن خویش او را گرفت / شد از مهر رخسار او در شگفت
به بوسید در روی [illegible] / از او یافت بوی چو مشک ختن
شد از تنگی کاهلش بر دو غ / چو گل چین که در صبح آید بباغ
تو گفتی که از مرد از حیات / گرفتار بر سید کاینات
بدو گشت ماده دل [illegible] / که بر بوستان بجای گیر البر
به خدمت او چه قمری شوق / دراویند ان سرو گردن بطوق
رسانید بخند بدبر در یاد / چه بلبل بگلزار در نوبهار
شتر ماده داشت عرب / گرو خوشک بود پستان لب
شوهران که خار از بیابان [illegible] / شجان کر برایش غم جان خورد
دران خوشک بار زرع کاه / فراموش او گشته نام گیاه
ز شیری قناعت بمود بقوت / از و در شب [illegible]
فرو رفت از [illegible] / گیاهی کیک کو شده چون خار پشت
چو مرد عرب شوهر دایه بود / بر زنبال آن ناقه چون سایه بود
ز انش گشت چون دایه مصطفی / بدانگشت بر گشت روان از قفا
روان شد پی [illegible] رسول بشیر / ز پستان آن ناقه پر شیر
عرب چون [illegible] شیر / دران کاسه چوبین خود کرد پر
ازان شیر بسیار نوشید و خود / برای زن دیگر هم ببرد
بزن گفت [illegible] / ازین طفل بخشید نعمت بما
ز پهلوی آن طفل [illegible] / شود بار بهر در بمالید بود
خدا بهر این سید نیک نام / کند نعمت خویش بر ما تمام
چه دایه دل و جفت [illegible] / بسا دوی [illegible]
ز ترخنده ازلوح دل [illegible] / بمرجان یاقوت بخشید زنگ
بر شوهر خویشتن [illegible] / بیان کرد احوال را مو بموی
که از یمن احمد خدای بشیر / بپستان ما شیر من داد شیر
ازان قرة العین چشم حرم / ازان فیض جود و فضل و کرم
به فواره بی پهلوی شیر / روان شد ز پستان من جوی شیر
نباید دگر نعمت [illegible] / به بینم ما بیش از این جز [illegible]
بهر روز [illegible] برکت [illegible] / شود حالها بهتر از بیشتر
عوض انس زن مرد بیکس [illegible] / خریدند مهر نبی [illegible]
نمودند در خانه شب [illegible] / چه پروین به پهلوی بدر الدجی
شد از حکم پروردگار جهان / شه ماه خاور [illegible]
فلک چند در بزم [illegible] / ز ماه کواکب بر آسمان [illegible]
ز پهلوی احمد بعیش و طرب / بران دایه جفت [illegible]
بس انکه سفید چشم سفید / زرخ [illegible] سیاه شب آمد پدید

صدای خروش از آن بانگ نماز برآمد ز هر گوشه در حجاز برآورد هم صبح صادق نفس برون جست مرغ زرین از قفس
تنق لیک بر راستی مشرق جناب برآمد از آن سر خسرو آفتاب ز خوشی لطف و صورت معنوی دل دایه در جنت آمد قوس
بآیین اعرابیان ادب ز جد نبی کرد رخصت طلب بان وعده بلبلک شیر خواند نکرد او قبول انکه تا ماند
بانشیر طبعان که گفتم تو را که گر درد خیر جد خیر الوری حلیمه شد و جستی ز جد سوال [illegible] از جان و از دل قبول
ز بسیار چون جد نبی ز احسان بایست نکرد او بکه باقبال فیروز و بخت نکوی بسوی بنی سعد کرد او [illegible]
شده اندایه بران الاغ ضعیف سوار دنبر بعیر ادرا ردیف چنان شد و رهوار شد [illegible] کبار بر بسان شد در دماغ
تو گفتی ابو بخواست ارنه براق بیکدم نمایند کند رحیل براق بسی آنکه تاکی [illegible] بلکیه اشارت نمود [illegible]
بشکر الهی سه باره سجود نمود زان بیان الا کشود کاز برکت سید المرسلین شده ساکت سوی بر در زمین
ز بیماری و محنت و مانده کی رها گشتم دریافتم زنده کی هم کرد بر بر سن محمل سوار شدم سالم و فربه راهوار
بود بهتر همه سرد سخان حبیب خدا ختم پیغمبران که شد راکب من در این کاروان نباشد باز من [illegible] ز زمان
پس از سجده شکر این خرقه از براه ور ذانگشت مانند باد بهم حال دایه کان دکر بمنزل نهادند سوار سفر
خردایه از جار پایان گذشت بیکدم از ان کوه هامون و دشت بمی ده سر قصه نا تمام که گفتم [illegible]
ز احسان جد نبی بار خاه چه دایه بسوی قوم آمد ز راه [illegible] ماه او آفتاب تنق لیک از دو نور [illegible] آفتاب
قبیله چه دیدند تاپید نور بیابه ز نزدیک و ایشان [illegible] دل اندیده خویش را با خشند سر خویشتن را قدم ساختند
زن و دختر و مرد و برنا و پیر نهادند رو بر زمین [illegible] بمنزلگه دایه مصطفی چه دیدند در شان احمد صفا
بدلهای ایشان مهر خیر البشر رسید از قدرت حق اثر زبان ستایش نمودند باز نمودند [illegible] فراز
بران دایه با تهنیت [illegible] نمودند قوم [illegible] بدلهای قوم بنی سعد جا نمود از صفا مهر بدر الدجا
[illegible] کا از دست هم شاه را [illegible] دید ندان ماه را بران دایه هر روز نعمت زیاد شد از برکت [illegible] پاک [illegible]
نهان گشت [illegible] زیر پای رمه ازان دایه کوه و بیابان همه ز گاو و خر و گوسفند و شتر خداداد [illegible] مال بر
دران خشکسالی [illegible] [illegible] علف ما خورد گله سیر [illegible] دایه مصطفی [illegible] سیر آمدی از چرا
ز بهبود دایه از دایکان تعجب نمودند هم سایه کان ز بسیار [illegible] [illegible] انگشت کرده
[illegible] خود بهر آب گیاه طلب کرد هر روز یک جایگاه بیک روز [illegible] دایه [illegible] [illegible] از قضا [illegible] گذر
گران [illegible] ناگاه یک سر دبیر بشارت دادن [illegible] دایه [illegible] [illegible] همه داد به [illegible]

نوایی که خورشید از کوهسار شد از روی آن مژده پیراسته
بصورت چه انسان بنی ملک اگر چه نشد چشم پیر فلک عرض [illegible] فرود بسوی جناب نبی با درود
ببست او در نزد خیر الانام ز روی ادب کرد بر وی سلام نبی داد بعد از سلامش جواب چو آمد [illegible] آن پیر کامل نصاب
[illegible] که آن پیر خورشید رو سوی دایه و باب [illegible] باو گفت [illegible] جهان آفرین مرا پاسبان رسول امین
برای مراعات خیر البشر [illegible] موکل [illegible] احمدی نمود مرا خالق سرمدی
نگهدار او هم [illegible] [illegible] بمعنی ز انس دایه چون شنود از و پیر اخفای صورت نمود
بتسکین دایه از آن [illegible] گشت گذشتند [illegible] بان دایه گفتند [illegible] گرامی [illegible]
خوش احوال بستان [illegible] که سالار [illegible] [illegible] که از خلق عالم همه بهتر است
ز فرق سرت سایه [illegible] [illegible] بوستان [illegible] کسی [illegible] که چون او نه پرورده پروردگار
چنان رحمت [illegible] نزاده [illegible] ز پاکان پاکیزه گان [illegible] [illegible] پاک [illegible]
[illegible] دایه چون لاله [illegible] برافروخت از مهر [illegible] تو گفتی [illegible] جهان گشت خرم چه باغ ارم
پس [illegible] دایه [illegible] چو ابر بهاری بر آن کوه دشت گذشتند پس بر زمین [illegible] نمودند در هر طرف جایگاه
ز هم خار و خاشاک [illegible] ز هر [illegible] نمودند ذرات عالم تمام بران [illegible] آدم سلام
زمانه در عیش [illegible] ز احمد بران دایه [illegible] بعهدی که آن مهر با دایه [illegible] [illegible] بهشت [illegible]
از و دایه بشنید یک بوی [illegible] که در روی [illegible] با یام پروردن او [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] از او بوی کافور و مشک تتار شنید [illegible] دایه در روزگار
دران عهد [illegible] [illegible] نظر [illegible] از آن [illegible] کسی بعد از حکم پروردگار
[illegible] بعالم گذشت [illegible] نظر کرد هر کس بر آن [illegible] گمان کرد [illegible] سال
جدا کرده دایه برای [illegible] سیه خیمه [illegible] [illegible] دران خیمه مانند [illegible]
[illegible] نبی [illegible] بخوابید تا چاشت [illegible] سیه خیمه از روی [illegible] چه فانوس از شمع [illegible]
[illegible] آن دایه [illegible] دلش [illegible] که هر وقت [illegible] خواب [illegible] گلاب
[illegible] بران کو [illegible] ز سر تا بپا [illegible] ز عادت سوی مکه [illegible] نبی [illegible] سوی جد او [illegible]
کند روز [illegible] چو باغ ارم حرم [illegible] شه محترم [illegible] مکه [illegible] [illegible]

سر نُه چار ساعت برآمد ز ... که در خیمه بود آنمه دلنواز به بیرون انجم ز اشجار بجا بود دایه پرستاره وار

نگشت داخل بما دار خواب جهان از صدای قدم اجتناب جلوه خاطر اشرف او ملول که در شهر که تنها به شهر [illegible]

وز آنکه کردد نبی جیده ... دل دایه کردد از آن حال داغ کز ناگاه از خواب آخر البشر براهد ز خورشید رخشنده تر

سر خسته و موی بر داشته بیر جامه سبز کسی انداخته برو تنش ز ابرق افتاده گرد چه برادی که جوشی از سر دایه برد

نمود از نبی دایه او سوال بعین تعجب که ای بیهمال که خود را ازین خیمه انداخته ز آنسته چهره بر داخته

به بر کرده از جامه آن این کجا که از من ربوده است هوش و حواس بفرمود ختم رسل مصطفی بان دایه که مادر [illegible]

بحکم خداوند ابد فراب ملایک ز جنت گرفته کلاه بشنید از آن اب اکرام بدین جامه کردند اکرام من

که این جامه سبز از جنت برین مهیا نموده جهان آفرین بد قدر تش رشته بافته ز رحمت مرا لایقش ساخته

چه بشنید ستران کار بر دایه کار برون رفت از خاطرش ... روان شد سوی که با مصطفی بر بخشید از اثر این ... معا

نبی سلام بر ز نید جدش ببرد از و منقبتهای عالی ... بجد نبی قصه رحمت بیا کردان دایه نیک خواه

چو از دایه جد رسول مجید کرامات فرزند خود ما شنید بان دایه فرمود جد نبی که ای دایه با مردم اجنبی

امور که دیدی ز احمد مگوی فلک پرده بر روی این گفتگوی بان دایه جد رسول انام ز انعام خود کرد نعمت تمام

چه گل کر از بهر بلبل نثار بان دایه بخشید درهم هزار ز بس تا بیاداده و سبزه رخت زر و جامهای دگر بان نیک بخت

گیزی باو داد از رو میان که مبهوت شد هوش میان چو از جود جد نبی سرفراز شدان دایه آمد سوی قوم باز

بجان بست در منزل خود کمر پی خدمت بهترین بشر [illegible] ز هر در دان رحمت کردگار خجل شد از آن دایه ابر بهار

کند کوچ چون ماه چشم دکر که شد پا نزده ماه خیر البشر نظر کرد هر کس بر آن بیهمال که گردد او بود هشت سال

ز حسن و جمال و کمال و ادب که او داشت پیشه خواهد ببینند پیداشت چشم بچو که خاک ... بود دست مهر

چو آن سن اندیشه نیک نام به نزدیک آمد دو سال تمام پس آنهای دایه شبانگه ز راه رسید شد ز دل کرد کرده ... شه

بمادر بگفتند امروز گرگ ربود از گله میش پیر بزرگ دل نازک دایه گردید داغ شد از تیغ آن خبر ... دماغ

ولد را شکیبم باو لاله خویش که حق میدهد بهتر از آن اوّیش چو شد چو از گفتگو مصطفی که گر گرگ نموده بر ایشان جفا

بگشا دل از غم مدار بد زیش که فردا از آن گرگ گیرم خویش ز او لا دایه یکا محزون هم که سالش فزون لیک از شان تمام

چو قول حبیب خدا ما شنید بخنده بر و لبهای خود ما شنید بگفت ای برادر من یکم برو به روز اگر کسی در سیده بخورد

بروز اگر گوئی باز آوری بیا تا بگیم ما دین ... او درس رسول خدا مزینکو ز لب که از قدرت حق نباشد عجب

... از ...

که امروز که از بکشت شبانه کنند بران میش ما پاسبانه کند تو فردا از سر کوه سر ما که در فکر که یکمرگ سترک که از قدرت حق بیا پا خبیر

تو لغی مطابق بواقع جواب درین باب فرموده فکرو ثواب که ... کرکی که سگ ترک نالیدم ... ز کار بزرگ

اوا ما ان گرده لجعاین ندا کای گرگ اندر سر کن این خطا بران گوسفندان نکهدار باش مکن از پی قتل ایشان تلاش

که باید برای محمد برس کنی خویش سالار چوپانیت برگ شده گرگ و ... سک ... بران گوسفندان و گشته شبان

عرض چون شب تیره اگر دید ز ... برادر سوی عالم ... برادر نبی چون کل اندر کل شکفت باو زاده دایه انجو گفت

که ای بلبل بوستان صفا بران وعده که بنمائی وفا بیا بر سر ما ... ما ... بیا مرکب خود ... ده قرار

که تا من ترا بر سر مدعا رسانم ... بر سر ادعا ... آورم بجا ... زتو بار جویم ... بزرگ

نبی رفت فی الحال با او ... بمالید هم دست بر گوش او برو خواندن کالله صفحه رسیده با هم بان سر زمین

نبی سالار خبر داد سر دین بزرگ که آنجا بقدر ... کرده گرگ فرود آمد از پشت او مصطفی پس از آنجه فرمود بالله بیا

تو میدانی ای گرگ کار شریر که دارد چو من دایه ام حق پیر ... بقدری باو کرده گرگ ز که بقدر ما ... بزرگ

مدار ای خداوند عالم روا که هم شیر م از گرگ بیند جفا بگو گرگ بازاو ز دل وانان ... بپر بحال کی بر دست در روز بیش

شما ر قدرت داور خاک ... دعای نبی در زمان مستجاب بحکم خدای جهان آفرین عیان گشت گرگی در آن سر زمین

بیاور ز ما خویشتن اندر میان که بکرفته بد از گله روز پیش تو لغی بران کر سفندان شبان شد گرگ یا شرسک پاسبان

چه او روان پس پیش با هاد بخاک قدم نبی سر نهاد پس از پای تو ... کنار بتو زبان آنچه عذر خواهی کنو د

کالیه در انجا از بخت ندانستم این گوسفندان ... ندانسته ... کرده ام این خطا ببخش این جفا ... سالار خطا

چو شد این کرامت عیان ... بجز این زاده دایه گفت کای سر فراز کرده طرب قبو کارهای تو یکسر عجب

کرامت عیان ... بیش ... به نزدیک فرمانده بیش و کرگ

هر ضیر ... شیار دو سال تمام شما از گردش چرخ ... زده ... م

به یک روز با دایه گفت آن جناب که بخواهم ای مادر کامیاب که همراه آن چون ... ابرو هم تو ... کنان سوی صحرا شو م

کنم در چرانیدن گوسفند بخوان خود باری از ... چند هم از چشم عبرت نمایم نظر بصنع الهی بکوه و کمر

بیابم ز اندیشه در هر طرف هم از فیض هر کوه ساده و علف به پرسید دایه از آن شهریار که ای نو گل گلشن اعتبار

لبعو خاطرت جانب سبزه کشت از آن میل بسیار داری به دشت نبی گفت ای ... هم تقدم بر فاش نماید ... م

ز بس دایه ... باد ... بسرای خود ... ز رخصت ... سعادتش ... بادلا د گرد

که بهر نهان معطش / نکردند ... از طریق وفا
بیاور پس دایه نیک خواه / نکو جامه چند از خرت شاه

بیفکند بر قد رعنای او / دگر لست نعلین پای او
نکو رشته دادار طعام و شراب / باو لا از خلوت در بر الجناب

پس از دیدن دایه چهر مهش / حبیب خدا شد روان و نهفت
شد از مقدم مصطفی دشت و کوه / سراسر پر از نور و فر و شکوه

ازان مهر بر سالت ... نشست / تو گفتی که خورشید تابان گذشت
ز نور نبی از لب ... / تجلی علی شد در ان سرزمین

حبیب الهی ازان ... / بهر سنگ و بر هر کلوخی گذشت
بران نقش قدسی سلام ... / نمود ... کردگار ...

سلام علیک ... گذار / که حق نام پاکت محمد نهاد
سلام علیک ای که ... / ترا نام دارای چرخ کبود

سلام علیک ای که ... / ترا نام ... فرد
سلام علیک ای که ... / ترا نام ... کردگار ... علیا

سلام ... جان عقل / ... حبیب الله و ...
که معبود حق نیست غیر از خدا / که ذاتش ز رنجش نباشد جدا

... / فرستاد ... محمد ...
جمادات کشف شد بعد از / گواه شافع خلق روز قیام

... / ز قهر الهی ... ب
بگو بنده بر سلامی جواب / بهر کام داد در گذشت الجناب

بهر لحظه ... سلام ... / بار لا ... دایه ... فرزند
ازینسان ... / ... پس امور عجیب

که خورشید تابان ز مهر بلند / ز مهر ... انوار ...
بر آمد به تزدیک نصف النهار / هوا گشت آتش فشان ...

رسید از ... / ازین بت ... رسالت
ز الهام غیبی رسید از خدا / ... شدا

که بر فرق ... / ... پایه ...
فرشته بحکم خدای مجید / ... کشید

نرید ... / کسی ابر ... سر ... آفتاب
... / ... رفت ...

پس آن ابر ... / ... رحمت کردگار
فرو ریخت باران ... / بهر قطره ... آب

بهار ... / ز ابر کرم ... آن ...
بر ... رسول امین / ... شد ...

ازان ابر ... / ... سیلاب ...
ولیک رخت آن بهترین بشر / ز سیلاب ... نمود ...

سر راه ان ... شد / بر در فتنی راه ... شد
در اندر شت ... رسول مجید / به نزدیک ... رسید

که بر خوشکی ... سال / ... ثمر ... سال
بجا است ... / ... مرد ...

شد از برکت ... / شجر خرم ... سبز ...
سر درخت ... / ... سر ... زرد

نمود از برای ... / برای نبی در ... سار
از انها حبیب خدای ... / ... خوان ... نمود

در ان ... / ... بسی ... اطعام
گنه کاه چشم ... / بیک بوستان ...

کرامت نبی ان چمن در بهار / بهشتی شده ... اشکار
بتقدیس ... پرورد کار / بهر دم بهر گوشه و هر کنار

دل بلبل ... / حبیب خدا حضرت مصطفی
با خوان خود گفت ... / زمانی روم سوی ان بوستان

بگفتند اولاد دایه تمام / با نه کوا رسید ...
نبی گفت ... / ... نشما

بر دو ... جهان آفرین / کنم باز گشتن ... سرزمین
بهر جا که خواهی بر ... / که هر جا مهیاست ... خبر

دل از مهر ... ل تو / ... از صورت حال تو
چه سرو روان ... چمن / ... غنچه ... سمن

بسی خاطرش چون ... گفت / بسی بار حق ... گفت
ره عقل ... / که تا بر سر کوه ... بلند

... بالای کوه / ... با شکوه
... کوه ... / که ای کوه ... تو ...

پس انگاه از قدرت کردگار / فرو رفت ...
دران لحظه ... الجناب / بر امد بران کوه ... آفتاب

نظر کرد ... / ... ز هر سوی کوه
... / ... خار ...

... / ... گرنه
به پوشید ... / ... سنگ ...

... / ... نظر
چو پنهان شد ... / ... اشرف ...

پس انگه رسول خدای مجید / ... رسید

در ان کشته ... / برادر ... لاله و سوسن ...
بهر سو درختان ... / ز صنع خدا ... بهم

بحکم خدا ... / سوی انجمن ... کرد
که بینم ... صنعت کردگار / بهر گوشه ... از دیده اعتبار

سرا ... در راه تو / بیا ... دلخواه تو
که شهباز ... گشت / درین باغ ... دل ... دشت

برادر و اولاد ... جواب / ز رخصت که ای ... الجناب
همه چشم ... / خبر دار از ... گشت

پس ان سرو ... / حبیب خدای جهان مصطفی
بجوش ... لاله در هر کنار / نظر کرد در صنع پروردگار

پس انگه ... نظر / که از ... گذشت
حبیب خدا کرد هر سو نگاه / نخست ... برای سر کوه ...

فرشته که بر فرق او سایبان / بکف داشت از ابر رحمت ...
سر خویش ... / که تا بر ... مصطفی

بر ... خویش ... / که ... خود بخاک
چه از خاک ... / سر کوه ... از اسمان

دلش ... / نظر سوی ... نمود
چو ... / از ... ان ... گشت

حد ... / که ... خود ... نهان
گر ... حبیب خدای ... / جناب ...

... اورا قبول / ... از طلوع
... کوه ... دشت / ... گشت

دران ... / ببین ... جای کرد

لب چشمه دریافت آب حیات — ز خاک ره سرور کاینات
برای دهان لب آفتاب — تو گفتی دل چشمه گردید آب
دهان چشمه‌اش چشمه برف و شیر — عسل گشته مشک در هم خمیر
ز لطف وی حبیب خدای ودود — ازان آب قدری شادان نمود
نبی بر لب چشمه نزدیک آب — بیاسود آن ابر با آفتاب
سرافیل میکال با جبرائیل — بشویش سینه با در دا شیل
بزیر شد در خدمت او دگر — بخاک ره او نهادند سر
نشستند از چار سو قدسیان — باطراف آن سید انس و جان
فرستاد جبریل جبار ودود — بالقاب بسیار بروی درود
بانعم فرستاد با ذکر نام — فرا داند رود فراوان سلام
نمودش بنام محمد خطاب — به محمود حامد یا احمد خطاب
بطه با مزمل و طالب و طاب — مدثر دگر سید کامیاب
بیا رقیلطه به طاسین میم — به طاسین خورشید و فضل عظیم
بمهر او مه نور دو دنیا و دین — بختم رسل شافع المذنبین
دگر منقبتهای او کرد بار — که از حد گفتار باید زیاد
در آخر باو گفت روح الامین — که ای سید و سرور مرسلین
خوشا حال امی به احباب تو — که ایمان بیارند در باب تو
در این دین خدا یا نبی — نمایند شمار جان ترا پیروی
بود وای بر حال ابر و سیاه — که از حکم تو سرنتابد ز راه
کشد باز راه هدایت برست — و هم پایه دین حق سازد رست
کنند رد فرموده کردگار — کنند شاه خیبر ترا اختیار
به تیغ تو و نار سوزان ترا — بر دنیا و عقبا بها جز جزا

رسیدن خیر البشر از ملایکه نامهای ایشان و گفتن ملایکه هر یک نامی مخصوص بدو که صفات و مناسبات

پس آنگاه بعد از جواب سلام — ازیشان محمد پی پرسید نام
بدو گفت روح الامین کز جواب — که عبد القدیر نام دان ای جناب
دگر گفت میکال علام جام — که جانا عبید المهیمن نام نام
سرافیل از عبد جبار نام — بیانکرد و بهر رسول انام
چهارم ملک گفت کای سرفراز — مرا عبد رحمان بود نام باز
نبی گفت ما همه بنده ایم — که مخلوق یک آفریننده ایم
پس آنگاه بر خواست روح الامین — بحکم خدای جهان آفرین
بفرق سر حق تن کنار — دهن در دهان محمد نهاد
بران مخزن علم و دین امید — ز سر خدا آنا سعادت دمید
بدو گفت ای رحمت کردگار — بفهم و بیاموز اسرار یار
ز سر خدا هر چه گفتم بران — نگهدار آن باش در جسم و جان
حبیب خدا گفت با جبرئیل — که خواهد اگر کردگار جلیل
بفرمود یکسر تمامی عمل — مراد را نیابد بجز خلل
پس آن پیک فرخنده کار چشت — ز بر تان حکمت ز علم و بیان
دل پاک آن شه ز سر نمود — ز معنی بصورت براز در نمود
رسید در یکتای بحر وجود — بفرمان پروردگار ودود
چو عز زون ضیا بر فروخت — که خورشید از عکس وی بر فروخت
بحسن نبی گفتار وجف — که از وی بهشتی به بد تاب رفت
پس آنگاه جبریل عالی جناب — بفتن انجیل از رخت آفتاب
ازین کارهای عجیب عظیم — بیا دا ابر او دور از ترس و بیم

شق کردن آن واجب جلیل با جبرایل و شستن دل نگاه رفتن ... مهر نبوت ... شدن

چاهم ... ابر ازدرا

نبی گفت از عز پروردگار — اگر من نشستم بیمین جهان
تر انشسته ام ایمن از کرشش — قوی داشت تو بپایندش
بمیکال فرمود روح الامین — که باشند سزاوار دنیا و دین
که خواهند چنین پیشوا جنیب — بگلزار قریش کنند عندلیب
بگردانه شش بهترین بشر — نگهدار دوشش از نهر نور دو شیر
بر ختم کار نبوت کند — پس از آن شفیع قیامت کند
بهمراه خود داشت روح الامین — یکی طشت یاقوت خلد برین
که از سرحق رنگ او در سیحر — شنوق خون دل قیفه در جام هجر
بکف داشت میکال عالی جناب — یکی ظرف یاقوت سبزی پر آب
در آنوقت روح الامین جبرئیل — بفرمان پروردگار جلیل
ازان فیض بر آب چشمه چکید — گرفت از جمال بهشتی نقاب
محمد بیاورد سینه جبرئیل — که در سر چه داری ایمن الخلیل
کنار بر تو نوشت آن شفتی — منور چه خورشید شد مه بکن
نمرایح از من بگو خبر تو — که بنور دستار آن خبر تو
پس آنگاه روح الامین بر گشاد — بر خویش پهلوی چند در اوداد
بیالایی بون خود در دشکافت — ببالای ناف تا شهید ضعف
چو مصحف دلش هر از شکم — براورد بکشود او ساز هم
دران دیده نقطه خونی سیاه — برنگ کلف بر دل صاف ماه
بدست خود آن نقطه را بر آورد — چو یک نقطه شک ز مصحف نخواند
دل طاهر مصطفی صاف پاک — شد از فتنه شیطان پاک
پس آنگاه جبریل نیکو سرشت — در آن طشت یاقوت سبزی بهشت
کار باره دل مصطفی ... شت — شده اند اشک ستاران دل درست
بجا آبش فرو ریخت آب بهشت — از الطاف میکال نیکو سرشت
دل صاف آن کشتی چون طلا — از آن شست شو یافت چند انجلا
که شد قرص خورشید کامل ضیا — ز نور دل رحمت کردگار
پس آنکه سرافیل مهر ... — برآورد از جیب خود چون مهر
که تعلیق فرمود رسول امین — مران مهر را بلا لعلش نگین
بدست شفا باد دل و جان ستار — بر پشت نبی مهر خود را نهاد
چو خورشید بر روی چاه برین — برا پشت نبی لعش ایشان نکین
تو گفتی که کتاب نبوت تمام — شد از پشت او مهر شد و سلام
بنور نهاد از کمال صفا — همان مهر را بر دل مصطفی
ز نور دل رحمت کردگار — چه خلد برین شد لب چشمه سار
بهر حال دل را بدید الصبحی — دلش را نهاد از حقیقت بجا
دل پاک بر نور او شد درست — ز نق منور چو روز نخست
بیفزود او شاه صفا بر صفا — که باید از و دور ز دلها شفا
دگر در دو آنسل از حکمت داد — سر مصطفی را بدامن نهاد
وی اسرار انبیا شد بخواب — چنین دید در خواب کان کامیاب
که شد رسته از حکم رب کریم — ز فرق سرا و درختی عظیم
شد از سر فرازی بچرخ بلند — که در سایه‌اش آسمان ... فکند
فرو گشته زنی سایه اندرخت — برآورد از هر طرف شاخ تخت
بسی اسمه بر او شد گیاه — ز سرخ و سفید و ز سبز و سیاه
منادی بحکم الهی ندا — نمود و بگفت ای حبیب خدا
زمهر درخت آسمان سبز و بخت — باوج نبوت تو شاه اندرخت
بود شاخ ها مثل ... — نجوم هدایت بدنبال تو
گیاهی که در سایه این درخت — وحیده ... ز اقبال رخت
همه امت و یاوران تو اند — همه شیعه و پیروان تو اند

چو بر مهر آل نوفل بسته اند / ز اقبال در سایه اش رسته اند
بمیثاق محکم نه از عهد سست / به بینند خوال ور ولایت درست
بشارت ترا باد یا مصطفی / که بخشی به بخت نبوت صفا
نمایه ترا ختم پیغمبران / به برهان ظاهر خدای جهان
کنند زین رسالت ترا امتیاز / جهان آفرین داور کارساز
پس آنگاه از عدل رب جلیل / بیاورد میزان حق جبرئیل
چو میزان که سنجند وقت علیا / بیک پله آتش رحمت کردگار
چو کوهی که نه آسمان کبود / بیک پله دیگرش حلقه بود
نبی را به پیشش ترازوی حق / نهاد و همه کل داد جا بر طبق
ز اصحاب صد مرد را بر کشید / به پشت ترازو نهاد و کشید
نشستند پیشش ترازو ز جا / شد کشتی پله پشت پا بر هوا
به پشت ترازو برای عیار / در آورد اصحاب را یکهزار
کشیدند و فزون آمد از یکهزار / ز اصحاب خود رحمت کردگار
پس آنگاه یکان یکان داد ایل / بمیزان مغز حکم جلیل
پس از آتش نصف سا بر کشید / به پشت ترازو نهاد و کشید
از ایشان فزونتر نمود از علیا / بمیزان حق رحمت کردگار
همه امت مصطفی را نهاد / همه امت انبیا را نهاد
فزون آمد از آل آدم تمام / بمیزان تحقیق خیر الانام
بیفزود پس بر گروه بشر / ملک باد رخشان دریا و بر
ملایک هم از جنبش پر کرد / بمیزان در آورد با صد شکوه
بوقت کشیدن خلایق تمام / نگشتند همسنگ خیر الانام
جهان از کی برگ کاهی عیار / بود در بر رحمت کردگار
چو میزان تحقیق آمد به پیش / ز کل خلایق نبد قدر بیش
درین حال با حضرت مصطفی / محمد شد مسند قل کفی
نه در خواب بود و نه بیدار بود / بجان حکم حق بود فرمان بود
که از حکم پروردگار جلیل / بیا گفت در تهنیت جبرئیل
که ای فخر عالم خوشا حال تو / خوش حال است با اقبال تو
که بهر تو دامنت [illegible] / مهیاست [illegible]
بعد از برای تو باز گشت / ز بازار محشر بجنات رفت
بهشت از برای وجود [illegible] / برای دگر [illegible] است
بعدای بر حال [illegible] / که گردد بود در جهان [illegible]
شود کار فردا [illegible] / تماشا برند [illegible]
برفتند آنکه [illegible] / [illegible] خود [illegible]
دران بوستان [illegible] / بجا ماند از رحمت کردگار
پسرهای دایه [illegible] / تمام [illegible] مصطفی [illegible]

خبر شدن دایه از [illegible] آن در بیابان
بازماندن [illegible] جان [illegible]
[illegible] بخدمت [illegible]
[illegible]

نمودند [illegible] / نمودند خاک بیابان [illegible]
ورید [illegible] / باطراف آنکوه ان [illegible]
نمودند [illegible] / سوی مادر خویشتن بازگشت
بگفتند با مادر از چشم تر / که از چشم ما رفت نور نظر
نشسته [illegible] / فلک از قضا بر سر راه [illegible]
محمد وانشد [illegible] / بگفتا [illegible] همراه [illegible]
چو شد [illegible] / پس از ساعتی [illegible]

نمی‌دانم او را چو آمد به پیش / که دلهای ما را [illegible]
صدا از قبیله [illegible] / سر و پا [illegible]
ز بس خار جا کرد در پای او / [illegible] ز قد مهای او
کجائی بیا ای دل آرام من / که بردی ز جان دل آرام من
به دنبال آن دایه با و خا / زنان قبیله [illegible]
ز مردان شد نه از قبیله [illegible] / ز آزاد و بنده و [illegible]
اکابر شد نه از قبیله [illegible] / چه عبد الله [illegible]
برآورد شمشیر از نیام / که آورد [illegible]
که گر آمد در پیش جد نبی / ز قتل نبی از [illegible]
بحال پریشان [illegible] / از آن سوی [illegible]
که بر گرد آن [illegible] / بنی هاشم و سروران قریش
بحال پریشان چه [illegible] / [illegible] خود [illegible]
خبر داد آن دایه با چشم تر / که گم کرده ام در بیابان [illegible]
از آن قصه چه رسول خدا / [illegible]
چو از غش بحال [illegible] / [illegible] زبان کرد باز
برآمد بالای کعبه [illegible] / برآورد فریاد چون [illegible]
ندا دید [illegible] / چوان [illegible] نزار
تمام کرده [illegible] / نکرده [illegible]
بگفت ای [illegible] نزار / چه درداده از [illegible]
چه دولت که [illegible] / شده مصطفی نور چشم جهان
[illegible] گم گشته ام [illegible] / [illegible] بطلب
تو گفتی [illegible] / برآمد ز [illegible]
سواران ز هر سو بجستجوی / [illegible]

چو آن بشنید [illegible] / [illegible]
بهر دم [illegible] / بحسرت [illegible]
بیا تا بگردم بگرد [illegible] / پریشان [illegible]
طلبکاران [illegible] / قسم یاد کردند [illegible]
گشتند از بنی سعد [illegible] / [illegible]
چه نزدیک جد [illegible] / که ناگاه جد [illegible]
ز جا جست [illegible] / ندانم [illegible] احمد کجاست
برادر داد [illegible] / بزد بانگ [illegible]
که ای [illegible] / [illegible]
رود [illegible] / بگفتا پسر زاده ام گم شده
[illegible] / شده [illegible]
ز هر سو [illegible] / روان [illegible]

گریبان چاک [illegible] / یکیوان رسانید [illegible]
که ای نور دیده [illegible] / پریشان [illegible]
نزد چنگ [illegible] / سر [illegible]
که از مصطفی [illegible] / از آنجا [illegible]
نه [illegible] / [illegible] کعبه [illegible]
بران دایه [illegible] / به [illegible]
ندانم جناب محمد کجاست / شد از [illegible]
که تیغ [illegible] / [illegible]
کزین [illegible] / [illegible]
بچشم جهان تیره [illegible] / [illegible]
[illegible] جد محمد [illegible] / ز [illegible]
بسوی [illegible]

بوقتی که آورد پا در رکاب   بسم الله کرد آن لب آفتاب
که از مصطفی گر بیاید خبر   بگیرد سلامت هر آورده بر
کشته هر زن و مرد را از یهود   که دانند برای محمد حسود
کشند هر که را خصم احمد گمان   سر و ش را ببرد ز تن بی امان
رگ جان او را ز هم شق کشند   در آتش بکفار طعمی کنند
کنند سینه کامشان ز دندان   به تیر و بشمشیر آتش فشان
بکین نبی فخر آل نزار   کنند پشت اشرار را نیزه زار
بره [illegible]   چو ماهم بمثل لب چشمه سار
بدین حال احمد شه نیک بخت   که جا داشت در سایه اندر درخت
که از مهر آن رحمت کردگار   شده سبز از لطف پروردگار

رسیدن تجار بر لب چشمه و دیدن رحمت کردگار
رسیدن در عوض راه چشمه سار و سوار کردن او را

به نزدیک احمد محترم   رسیدند تا بر آن حرم
ابوسعد نامدار از ثقیف   [illegible]
که همراه ایشان دگر از خواص   عقیل آنکه بود آنش پدر بود خاص
در آن دشت دیدند وقت عبور   درختی پر از نور چون نخل طور
نظر کرد او در [illegible]   بچشم تا سوی آن درخت
درختی ندیدیم در آن جایگاه   ندانم که این کار [illegible]
بآن همرهان گفت [illegible]   که هشتم باین سر زمین
بتصدیق او گفت آری عقیل   زبان تو آمد دلم را دلیل
بیا تا بتحقیق بسته کمر   [illegible]
نمائیم این حرف را پا بجا   [illegible] از کجا
ستادند از روی اقبال و بخت   به تقدیر حق رو بسوی آن درخت
رسیدند دیدند طفلی چو ماه   نشسته است تنها در آن جایگاه
ز رنگ گل عارضش آفتاب   [illegible]
کشیده به نیا که هر [illegible]   [illegible] حلقه در گوش ماه
ز مژگان گیرای آن شهریار   شکاران مرغ دلها شکار
یکی گفت با دیگری این کیست   که از ام او مایه دلبریست
یکی گفت ای نور [illegible]   نباشد پریزاده کان را روا
اگر آدمی هست با مهر ملک   که از پرتو نور است چشم فلک
پس آنگه ابوسعد نیکنام   بپرسید از بهترین انام
که ای جان شیرین ما کیستی   که چون مردم چشم تا نیستی
تو ای آفتاب سپهر جمال   که هرگز نیاید کمالت زوال
بگو خود پریزاده یا بشر   [illegible] بی خبر
نبی گفت از جنیان نیستم   بجز زاده مرد و زن نیستم
چه پرسیده شد نام آن [illegible]   ز لعل لب خویشتن گفت باز
که مانند در یتیم از صدف   منم زاده دودمان شرف
محمد مرا هست نام آشکار   پدر بود عبدالله نامدار
بود جد من شیبه سرفراز   بزرگ قریش و شرف کارساز
[illegible] جد من هاشم [illegible]   که هستید آل عبد مناف
بدو گفت ابوسعد نیک بخت   که ای زاده [illegible]
تو میر عرب [illegible] زاده   چگونه [illegible] افتاده
نبی گفت ارشاد رب غفور   باین دشتم آورده از راه دور
رسیدم به نزدیک این چشمه سار   برای این سایه از رحمت کردگار
ابوسعد از باره آمد فرود   بحمد الهی زبان برگشود
لب خویشتن بر سر پاش گشاد   سر خود به پای محمد نهاد

زروی ادب گفت ای نور عین   منور ز نور رخت خافقین
اگر میل داری بیا در برم   که زین جا برانم [illegible]
بران مطلب و مدعا [illegible]   جناب حبیب خدا شد رضا
گرفتش ابوسعد با اعتبار   بر پیش خود [illegible]
[illegible]   روانه شده سوی مکه با جان نثار

رسیدن تجار با سید ابرار بحی بنی سعد و در رسیدن احمد کرام است که جد آنم
[illegible]

رسیدند [illegible] حق پناه   یکی بنی سعد در عرض راه
بوقتی که نزدیک آن سرزمین   رسیدند قوم رسول امین
بنی سعد و [illegible]   [illegible]
خبردار کردید [illegible]   طلب کار من [illegible]
[illegible]   کنند از من [illegible] جستجوی
نمودند تجار [illegible]   [illegible] در آن ره گذر
[illegible]   کسی [illegible] سرفراز
نبی گفت بعد از زمان دگر   ببینند آنها را جلوه گر
[illegible]   که جد نبی شد نمایان چو ماه
[illegible]   [illegible] امام کبیر
[illegible] از چشم تر   [illegible] نبوت نظر
[illegible] چون بر تو آفتاب   [illegible]
[illegible]   [illegible]
تو گفتی که یوسف بکنعان رسید   [illegible] رسید
باو گفت بودی کجا ای پسر   [illegible]
کجا بودی ای جان جانان من   [illegible] جان من
[illegible] این چنین   [illegible] جهان آفرین
[illegible] هلاک   [illegible] نور پاک
نبی کرد از حال [illegible]   بیان بهر جد [illegible] سر گذشت
[illegible] پروردگار   [illegible] آشکار
چو در یافت جد محمد مراد   سوی مکه بر گشت [illegible]
[illegible] کاروان   بسوی حرم همچو آب روان
[illegible] با پدر   [illegible] پسر
[illegible]   سوی کعبه با حضرت مصطفی
[illegible]   [illegible] بکیوان کشید
[illegible]   [illegible]
برون آمد از شیبه محترم   [illegible] جود و کرم
بنو سعد [illegible] سر   عطا کرد [illegible]
[illegible]   [illegible] عقیل
[illegible] داد   [illegible] داد
[illegible] سیم و زر   [illegible] فخر آل مضر
[illegible]   هزار اشتر از طلا در شمار
[illegible]   درم داد و دینار داد [illegible]
نوازش فراوان بان دایه کرد   [illegible] عطای گرانمایه کرد
[illegible]   [illegible]
[illegible] دایه شد [illegible]   [illegible]
[illegible] بار   [illegible]
از این داستان [illegible] خبر   روایت [illegible] در نظر
[illegible] نمودن وفا   [illegible] خود [illegible]

چه در شش صد و رسول انام بود در حدیث اختلاف تمام
ابا ابری که در روی ره بود اشتمال نباید شدن مراد و رحال
بقولی دگر بود آن پنجاه سال چه جان در بر دایه تا پنج سال
بسال ششم دایه آنجناب روان شد سوی رحمت بی حساب
چه شد سال هشتم جهان آفرین نبارید یک قطره بر زمین
که اندر تبه رحمت خویشتن نیامد قلیلی از آن انجمن
پس از روی صدق و دل با صفا دعا کرد با جد خود مصطفی
شد از مهر آن رحمت کردگار ز ابر کرم بارشی آشکار
که سیلاب شد از یمین و یسار روانه بصحرا و در کوهسار
زمین گشت فارغ ز درماندگی از آن آب دریافت سرزندگی
چه بگذشت از حکمت لایزال ز عمر حبیب خدا هشت سال
ز جد نبی بر سر آمد حیات بر او گشت ظاهر زمان ممات

وفات یافتن جد پیغمبر و نقل نقض امر خیر البشر بعقبش ابو طالب معتبر

وصیت نمود آن بزرگ حجاز بسوی ابو طالب سرفراز
که در باب احمد علیه السلام نماید بجان اهتمام تمام
شب و روز او را رعایت کند بهر دو رطه او را حمایت کند
سر و جان خود را نماید فدا که یکبوز احمد نگردد جدا
چه جد نبی شد روان از جهان شد از دیده آل غالب نهان
گره گشت در سینه کعبه آه سواد حرم شد ز ماتم سیاه
ز هر سنگ روان دید تا خورد جوش بر آمد ز دلها فغان و خروش
دل انور مصطفی شد دو نیم دو باره رسول خدا شد یتیم
ولی عم اشتاه از روی جد فزون کرد اکرام او را ز حد
با پند حضرت مصطفی کمر بست از روی مهر و وفا
دگر زو به عم او فاطمه [illegible] که شد خیر از مهر او خاتمه
بکهٔ مدت رحمت کردگار یکان ایستاد از وفا بنده وار
با اولاد خود داشتی [illegible] نمود و شد از بخت او بهر بار
چه از عمران مهترین انام نهم سال با ششمین شد تمام
کمر بست ابو طالب سرفراز بعزم تجارت بشام از حجاز
بوقتی که از بس هوا بود گرم از آن سنگ بگشت چون موم نرم
بر خویشان و خویشان آن شهریار بگفتند از ماکر احتیاط
کنون یکی از طریق وفا برای نگهداری مصطفی
بخویشان خود گفت عم رسول که دارم شعار از بردی قبول
ولی مهر احمد نیا گزارد نشاید برابر کسی اعتقاد
[illegible] سپهر او خود بکهٔ بهر جا که خود میبردم از حرم
نگهشنه در گرمی این هوا مدارای تعب بر محمد روا
که هرچند هم از روی خود جگر بجای حبیب خدا بسر
دگر گفت عم نبی در جواب که بر دوری او مرا نیست تاب
نمی سازم از خود [illegible] [illegible] نبی را جدا
دهم محمد از مهر احمد قرار برم با خود او را بهمه سوار
[illegible] سر [illegible] ز حجاز [illegible] برای سفر کرد و ساز
یک تا قه کوه تن انتخاب نبی را نشانید چون آفتاب
جو تنبال او هیچ ماه تمام در آنگشت چه در راه شام
یک لحظه گذاشت از دیده دور بره با بمنزل روان نور عین
بوقتی که می شد [illegible] بخواب هوا مر سید از حرارت بتاب
شدی در هوا ابر بر فیه بفرق نبی پاره ابری پدید

بباریدی از ابر رحمت سلام نمودی بران مهترین انام
[illegible] بهر سو که شد آنجناب شدی ابر بر فرق آن آفتاب
بهر دم نمودی بران شهریار بسی میوه با تکلف نثار
در آن ره بران کاروان کار تنگ شد از تشنگی هر کس در روز تنگ
روان گشت و منت بجست [illegible] هر مغالان بهر یک سگ آب
وطاب هم توشه گان نبی نیاورد از برکت او کسی
پس از حسن کردگار [illegible] بهر جا که چون ماه منزل نمود
عطا کرد دارای آب سراب با صحاب دیگر آب پر آب
شد آن قوم از آن سبب حق پناه زمین بهر او سبزه و گیاه
در آن ره بو سعد نمود حضیض نبی با رفیقان او از قریش
در آن راه بر ناقه زان باره نشست که بشکست یکبار [illegible]
بر پشتش نبی چون بمالید دست روان گشت از رنج بیمار رست
چه آن قوم بالا حق پناه بنزدیکی شهر بصری [illegible]

داستان ابوطالب با جناب مصطفی [illegible]

رسید [illegible] ببازار او سرا او بهدرستی بحر کیور
در آن سرای بحیرای نام شده از گروه نصارا مقام
چنان شهرت [illegible] نمود که رسید [illegible] آنچه [illegible]
نماید [illegible] شده در رهوار گری با [illegible] ثبت
شده [illegible] فراوان که در شهر بر و قافله
که هر که در [illegible] بجوی نکرده نکرده بحسن گفتگوی
چو سر ماید رحمت کردگار بران [illegible]
به پیش باز نبی باز گشت سلامانه باجی ز [illegible] بهشت
چو اسب [illegible] براه افتاد بسوی نبی [illegible]
ز حرکت چه در بافت [illegible] ز حیرت بر آورد از [illegible] سر
نظر کرد بر کاروان قریش بهر چتر ابر [illegible]
جناب رسول خدا [illegible] ز مهرش دل [illegible]
بخود گفت [illegible] شنیده ز استاد فرخنده نام
همین است [illegible] کنار شش [illegible] در هوا
چو دید [illegible] کاروان [illegible] شنیده بود [illegible] خبر را
نمودند منزل [illegible] بهای [illegible] سر [illegible]
کنار سیده [illegible] ز بس سال [illegible]
که در سایه [illegible] مصطفی قرار شد از قدرت رحمت کردگار
بر او دولت [illegible] بکسترد سایه بران [illegible]
تو گفتی که گرفت [illegible] ز سر خرمی [illegible] سبز [illegible] ابر
پس [illegible] سه [illegible]
[illegible] بهاری یکبار [illegible] فرو ریخت بر ختم پیغمبران
دل کاروان [illegible] در آن [illegible]
طعامی که راهب [illegible] گرفتند و قدم [illegible]
[illegible] که [illegible] برای [illegible]
بر [illegible] بنزدیک [illegible]
بهر [illegible] کاروان کلای [illegible]
دلا امروز [illegible] طفل [illegible] که [illegible]
با او گفت [illegible] که [illegible] اختیار
بگفتا چه داری تو نسبت باو با او گفت ابو طالب [illegible]
که [illegible] ز [illegible]
بدو گفت راهب [illegible] که [illegible]

۱۸۰۲

بگو در حقیقت که هستی کدام | زاصل و ام این بهترین انام | بگفتا که بابا الیاس پسر | مرا بود یک مادر و یک پدر
دل پیر راهب بسی شاد شد | بتحقیق چون سر دل آزاد شد | بگفتا گواهی دهم بهر راست | که البته این مهر تابنده است
کز این نسل دانم بحر انیم | بر این سید از اهل ما نیم | بگفتا بهر طالب نامدار | که رخصت مرا هست ای شهریار
که این جوی نیلا بسوی بیرم | که امشب تناول کنند از کرم | مرخص نمود و بگفتش پسر | نبی یاد کرد از دهنش خبر
که اندر ره ای بهترین انام | کسی بهر اکرام تو این طعام | اگر میل داری تناول نما | دلش شاد بدست آن یار خدا
حسب خدا گفت پیغمبران | بگوییم از آن دست بندم دهان | بهر گفت راهب که ای نیکنام | بهر مردمی بود دیگر طعام
شدم پیر سر راه تو سر بسر | زا بنار جهد تو ای شهریار | بر راهب چنان گشت حالت سبب | نمود از زبان کرامت خطاب
که رخصت اگر میدهی این طعام | بود کاندرین قوم را خویش عام | بهر گفت راهب که امر تو است | بهر کس که خواهد شریک تو است
نبی کرد نام خدا آشکار | بخوردند آن دال شرا بخورده | از آن نفره با مردم هم سفر | که صد بوده بعد از آنان نفر
همه سیر گشتند و خوردند طعام | بجا از طفیل رسول انام | بجای راهب بحیرت فتاد | بر انگشت سر مصطفی ایستاد
بقربان او چند نگه کنده خم | خنک بار بر روی زدی هم بهم | زدی بوسه بر کاکل آن جناب | تو گفتی که چیند گل آفتاب
بهر لحظه گفتی که این است او | هر بس مسیح اینجا بدار حرست | نبودند آگاه آن کاروان | ز منظور آن راهب کاروان
بپرسید شخصی از آن کاروان | از آن راهب پیر روشن روان | که از تو فراوست این کارها | که نشنیدم از تو بر تو ...
ندیدیم هرگز بطول حیات | که با ما کنی بر کسی التفات | درین مرتبه سر این کار چیست | سبب کار این طفل بسیار چیست
چو گفت آن مرد راهب بطا | خبر هست این کار پرسیدم و | بر آمد علامت بود در نظر | که از دور نباشد ... خبر
هم اکنون که آمد از دور پدید | باد بلند در راه چهره شنید | نشسته است در سایه نور بخت | یکی شاه مهرو فیروز بخت
که او سوار شتر سید اکرم | تن شید بر گردان خویش بین | بر پرش از نبی بماد ای خوش | با ناس نه نما شبه سودای خویش
بپرورد کار جهان آفرین | بذات خداوند جوش ببین | که جز نهادی سید کاینات | نکردم بسوی کسی التفات
چو از دامن دشت پیدا شدند | باین کهنه دیر هویدا شدند | بدیدم که از دوری این نوجوان | یکی چتر بر بین نور روان
که از تاب آن نور افروخته | دل چرخ شد بهر سو خسته | بدیدم دگر از هوا چند تن | ز یاقوت الوان بکف بار زن
همه بال این پر چنین میزدند | نسیمی بکلک از بین میزدند | بر او همه پزند هر دم نثار | بسی میوه از یمن و یسار
بهر سو که میرفت این نوجوان | بر او بود ابر کرم سایه بان | چه در بر سراب مراد و دید | که این ماه آمد بسر حد دیر
بجای که داد از بهر او پیش باز | از آن شد بسر بر فلک سرفراز | بهر جا که او این بهر فزون | با قبال در سایه این درخت

بگفتا که این ...

بهی راه سر بسته این شجرها | بر آورد راز و بر طرف شاخ و بر | درآکرام او شجر آشکار | سر میوه شد از قدرت کردگار
شد این جوی‌ها پر ز آب | درین دشت بس خوانده ام از کتاب | که بعد از مسیح نبی بزرگوار | نیاورد از دوحه این شجر بار
بخشکیدی جوی‌ها با تمام | ز نفرین شمعون علیه السلام | دعا گفت شمعون که ای کردگار | برآید ازین جوی‌های خراب
چو امید گر زبرکت آن نبی است | که او ای دو کنی و پیر بیت | برای جهان رحمت کردگار | بهر جا و سر اب بر ازوی کار
محل نماید بگه ظهور | شود بهر نسلش ز هر چند زر | بود احمد نامش اندر زمان | بگو چند وصفش ای پیر جهان
رسانند نصب سالها طول میل | پدر بر پدر تا نبی خلیل | بحق جلال جهان آفرین | که اینست آن سید المرسلین
همین است آنکس که در انبیا | همین است آن خاتم انبیا | دگر کرد اظهار راهب نظر | ز حیرت بر آن بهترین بشر
باو گفت ای سید بی مثال | نمایم ز تو از سه خصلت سؤال | ترا هم بلات و عزی حرام | بلات و بعزا قسم سید هم
که از آن ره خصلت نکته جواب | کنی هر زمان از علم خطاب | چو بشنید سید لا از روز جزا | ز نو کنند او نام لات و عزای
شد خشم چهره از خشم افروخته | پر از چین بر نگ گل و غنچه | براهب بگفت اکلام ملال | که از من بلات ای مکن این سؤال
که از بهر این چنان او شتم | که از نام این زدیکا و پنهم | هر آنچه های سکنه کردی جهد | بپرسند قوم ان از پیر دلسهل
جوانان خورد سال ایشان بر | که از بهر ایشان عیبا گنند | بخود گفت راهب که این یک اشارت | لیکن علامات خیر البشر
بحکم رسل گفت اندر دو پیر | بحق خدای بشیر و نذیر | که بهر سوالم بیان کن جواب | ز من در جواب سخن رو متاب
نبی گفت اکنون که داری فسح | بنام خداوند رحمان کریم | که بهر من توقیت پروردگار | به تقدیر او مکند راز روزگار
ز هر امر مشکل که خواهی بپرس | که بشنو ز ماه از نماهی بپرس | ز بیدار و خواب آن ذی عنب | به پرسید بشنید راهب جواب
دگر هر چه بود در کتب خوانده بود | که در روح این ماه فرخنده بود | بپرسید و احوال بسته جواب | موافق بهر فسر بر کتاب
بیفزود او ساعتی بر یقین | ز تحقیق حال رسول امین | بمالید بر پای آن کاسر | به بوسید در و کرد و گفت ای پسر
چه نیکو بسی نوخوی تو | تو ای که از خلق ابرو دی تو | بر او دی شوراست در بهما | بهر مسجد و شعر و اختیار بها
بنامت زاثار پیغمبرس | منور شود روی منبرس | شود خانهای جهان آفرین | بنام تو ابار در هر زمین
نهای نگار جمله پیغمبران | بود بیشتر پیر و شاه جهان | بود روشن ایمهر جله مقام | ز نور تو انوار دین ها تمام
تو دان شهنشاه حالم پناه | که خواهی کشیدن فراوان سپاه | که با یاوران از برای جهاد | نشنیده راست ناش شرا و
ستانید ملک سلیمان جم | ز دست الب هم زو بعجم | اطاعت نمایند از قوم علم | بحکم تو خواهی نخواهی تمام
بهم بشکنی لات را با عزا | دهی بت پرستنده کافر جزا | شوی مالک کعبه با فرتی | کلید ش بهر کس که خواهی دهی

چو بسیار بینیم ای نور پاک / که افکنده باشی در ایران مغاک
زهم کنده باشی بنای ستم / که باشد برای عرب یا عجم
همه سودمندی مسلم تراست / کلید بهشت و جهنم تراست
سر سرکشانست پست تو / شکست بتانست در دست تو
بدین تو بیش از قیامت قیام / نماینده شان ان علایه مقام
برای تو کردند خار ذلیل / بتقدیر هر درد کار جلیل
بر اسپیدان راهب حق پرست / مکرر زند ه رسل با ید درست
باو گفت ای حجت کردگار / بمانم اگر زنده در روزگار
بفرق هر خصم تو در ستیز / زنم در رکاب تو شمشیر تیز
کنم نیم جان ما که دارم فدا / براه تو از بهر دین خدا
تو نه بهتر از ال ادم تمام / تو نه بهتر اهل عالم تمام
نداشت بعالم مقدم تو نه / مظهر مقدم مقدس تو نه
تو نه خاتم جمله انبیا / توی سید و سرور اتقیا
بحق خدای جهان افرین / که خندان شد از روی شادی زمین
بوقت طلوع لوای افتاب / لوای شاهان تا بروز حساب
بوقت ظهور لوای نیکنام / شیاطین و جنها کنایس تمام
با خود زنار بکمر بسته اند / مزار گریه تا حشر باز ناایستند
تو نه ای حبیب خدای جلیل / دعا کرده جد تو پاک خلیل
چو با تو از تو عهد خدا / که از اهل بیعت نکردد جدا
تو نه فخر ال خلیل و ذبیح / که از مقدمت مژده دارد مسیح
تو پاکیزه و پاک گردیده ای / نهر زشت زهر نا پسندیده ای
که اهل جهالت پسندیده اند / بجز دان پلیدی نکو دیده اند
دگر کرد از راهب انگشت باز / نظر بر ابوطالب سرفراز
دگر گفت با این شه نامجوی / چه نسبت تراست با من بگوی
بگو راست ای فخر ال لوی / که در منزلت کیستی بر دی
باو گفت ابوطالب [illegible] / که او هست فرزند دلبند من
باو گفت پس راهب [illegible] / که باید نباشی تو او را پدر
نباید بود او زنده کاینست / کنون [illegible]
باو گفت ابوطالب نامور / که من عم اویم نظر و پدر
پدر برد ازین [illegible] ازظهور / تمنای دیدار او را بگور
چو ام بردن این گوهر از صدف / پس از مرد مادر سعی شد تلف
باو گفت راهب که اکنون درست / بمن راست گفتی و حق یار تست
دگر بایه ای سید حق پناه / بری مصطفی را ازین جایگاه
برون [illegible] / که ترسم رسد [illegible]
برو دشمنانند [illegible] دیار / فرو [illegible]
بحق خدا [illegible] / که امروز نبود کسی از یهود
نه قوم نصارا نه اهل کتاب / نباشند هم نجز این جواب
که از [illegible] / رسیده کنند [illegible]
همی از علامات [illegible] / شناسند او را بنهر و دیار
ببندند [illegible] کمر / که او [illegible]
نصوص کرده [illegible] یهودان تمام / که بینش [illegible] کنند اهتمام
که اطفای نور الهی کنند / ازو بیشتر کینه خواهی کنند
بپر اسپید [illegible] رسول عرب / کزین [illegible] چه باشد عجیب
باو داد [illegible] راهب جواب / که دانند گر [illegible]
کنند [illegible] ایشان تمام / رسند [illegible] ایشان تمام
بران شاه نازل شود جبرئیل / رسند باو وحی رب جلیل

[illegible]

ندارید بالله ازین [illegible] / بحکم جهان افرین [illegible] تیغ
براهب ابوطالب [illegible] / بگفتا [illegible] کار
جهان افرین هر کرا [illegible] داشت / در آن شب [illegible] گذاشت
اگر تیغ عالم باو رو کنند / خدا خود نگهبان او کند
ز جا خواست راهب [illegible] / ببر [illegible]
وادی [illegible] گردد [illegible] / که از گریه [illegible]
باو گفت [illegible] / [illegible]
که خصم تو [illegible] عرب / [illegible]
بقصد تو از سوی کین [illegible] / گذارند تیر جدل در کمان
ز الو خویش قومت [illegible] / همه [illegible] پاره کنند
جدا مانده [illegible] / [illegible]
جدا [illegible] / گرامی تر از مال فرزند و جان
نظر کرد پس راهب [illegible] / بسوی ابوطالب [illegible]
باو گفت ای عم خیر البشر / که هستی تو [illegible] بجای پدر
[illegible] / همه [illegible]
بکن انچه باب تو [illegible] / برایش وصیت نموده نکو
[illegible] / [illegible]
ز اعدای او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که از [illegible] / کنند [illegible]
که در مهربانی [illegible] / بهر حال [illegible]
بجا آورد [illegible] / [illegible]
چراغ [illegible] مصطفی در جهان / [illegible]
که [illegible] / [illegible]
[illegible] / فروغ [illegible] عیسی تمام
دریں [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ازان شیر پروردگار [illegible] / رسد [illegible] وجود
[illegible] / [illegible]
که هر یک [illegible] / [illegible]
ازان جایگه کاروان بار کرد / [illegible]
بیک [illegible] / نمودند [illegible]
نمودند با مصطفی بازگشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در بیان ابوطالب [illegible] در اثنای [illegible] هجوم [illegible]
از خواص [illegible] راهب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] / دو انگشت [illegible]
[illegible] / بجان و بدل [illegible]
بهر حال [illegible] اهل بیت [illegible] / نهادند [illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] / [illegible] افتاب
هر [illegible] / نمود [illegible] / [illegible] رسول امین

ازان قصر تا شعله بالا بلند — بران شعله‌ها مهر شد چون سپند
ز بس نور ازان قصر با رز تنق — علم گشت خورشید تا از افق
فلک شد ازین کهکشان اهل شام — که گویا قیامت نمود قیام
چه داخل به رواق نور شام — چو خورشید شد بهترین انام
نداوانه در نور و فضل کمال — ازان یوسف مصر حسن جمال
بنظاره مهر پیش از نجوم — نمودند در شام مردم هجوم
بجان بهر دیدار انحضرتش — خلایق شدند از [illegible]
خبر شد ازان شهر بر هر کنار — که در شام زان ماه دارد قرار
رسیدند اسباب دانش تمام — ازان ملک سوی رسول انام
نشستند بر [illegible] — بعین حضور جناب نبی
از ایشان یکی بود نسطورا — ز دستور معقول دانش تمام
سه روز و سه شب گرد کرد نظر — بچشم تا [illegible] البشر
نشسته ز بان جسته بود کلام — چه روز سیم گشت بر وی تمام
[illegible] — بسوی نبی در سرا فتاب
چه بر ماه کرد بر بر کرد او — که بیند علامات او را نکو
[illegible] — نماید بمهر نبوت نظر
ز بس بود نسطور در اضطراب — ز علم رسول خدا رفت تاب
[illegible] — ز نسطور که راهب هوشمند
ازین ره [illegible] کنی جستجوی — تراه حاجت باشد بگوی
بعلم نبی داد راهب جواب — که با من بگو نام این افتاب
که از روی او [illegible] — بر از نور گشته [illegible] غلام
باو گفت بو طالب سرفراز — که نامش محمد بود در حجاز
مرا در است اصل و نسب [illegible] — ز عبد الله [illegible] سالار
چنان [illegible] راهب شنید — ز سر هوش [illegible] رنگ از رخش [illegible]
بعلم نبی کرد باز التماس — که بنما هم این مهر گردون [illegible]
که از نور خود از سینه [illegible] — نما بر من از کرم [illegible]
پس آنگاه ختم رسول خدا — ز کتف [illegible] جدا
چو راهب [illegible] — فتادش به مهر نبوت نظر
کزان مهر چون مهر بود آشکار — ز کتف جهان رحمت کرد کار
بلرزید از [illegible] راهب — بمهر نبوت [illegible]
بیارید از دیده خویش آب — تو گفتی فلک کرد در انقلاب
بعلم نبی گفت [illegible] — که ای [illegible] سپهر
دری شهر [illegible] — بر سوی شهر [illegible]
اگر بود آگاه آن شهریار — [illegible]
[illegible] — جدایش نکردی ز رحمت [illegible]
[illegible] — بران ماه [illegible] راهب غلام
شب و روز [illegible] — [illegible] خدمت [illegible]
برای نبی [illegible] — [illegible]
[illegible] راهب نمک — مشرف شدند [illegible]
چو سودای بو طالب [illegible] — در آن شهر [illegible] تمام
[illegible] — [illegible]
برای نبی راهب [illegible] — [illegible] بیاورد یک پیرهن
بعلم نبی کرد [illegible] — تمنای این منزلت [illegible]
[illegible] — کند هدیه آنگاه بر آن رسول
[illegible] — همینست [illegible]
که ختم رسل [illegible] — ازان [illegible]

نظر کرد سوی نبی عم او — بسویش اشاره بدادم او
کزان جامه [illegible] — که بر پوششی راهبان راه داشت
بنجواست علم جناب رسول — [illegible] شد مرا دلملول
ازان راهب این پیرهن [illegible] — بر [illegible] گرفت
که هنگام [illegible] — بپوشانم این جامه را بر تنش
نمودند هم [illegible] وداع تمام — [illegible] عم او شد ز شام
[illegible] — بمنزل رسانید ان ماه را
خبر شد بمکان بیت الحرام — که آمد جناب [illegible]
نمودند از بهر او پیش باز — تمام [illegible]
بغیر از ابو جهل [illegible] — که از سر گران شده [illegible]
بجنبید از جای خود [illegible] — نمود [illegible] دیدن او [illegible]
بنوعی دگر زین حکایت خبر — بود از روایات هم در نظر

گذشتن جناب رسول خدا از پای قصر خدیجه کبرای
و طلبیدن خدیجه [illegible] حضرت را [illegible]
یکی از علمای [illegible] و با التماس [illegible]
[illegible] مقتدا [illegible] نبوت
[illegible] محمد [illegible]

بصورت [illegible] گنجها — بمطلب ز معنی نماید [illegible]
بیارای [illegible] ناتوان — بمن بخش ان [illegible]
[illegible] جام مینا کنند — من ناتوان [illegible]
[illegible] کاینات — [illegible] حیات
[illegible] سفید — نما بر [illegible] مجید

[illegible] — [illegible]
زیکدم [illegible] — نوازم چه مستان بیاد سرود
بغنچه [illegible] معنی خرم — بصورت [illegible]
ز یک حرف [illegible] — ز [illegible]
بچشم [illegible] سلسبیل — که کرد او برایم [illegible]
مرا ازمی صاف [illegible] — نوازش کند انکه سر فراز
[illegible] — [illegible] الجناب
[illegible] — که سازم بیان [illegible]
روایت کنند راوی پاک کلام — که روزی خدیجه علیه السلام
نشسته در ایوان [illegible] — [illegible] کلاه
کنیزان او چون ستاره تمام — گرفته باطراف او مقام
یکی [illegible] — [illegible]
بحاجت [illegible] — رسیده [illegible]
که بر منظر [illegible] — گذر کرد شاه رسالت مآب
ز روی نبی [illegible] — بران قصر چون [illegible]
نظر کرد از [illegible] — بسوی حبیب خدای [illegible]
بسوی خدیجه [illegible] — [illegible]
جوانی [illegible] — که از نور او چشم من خیره گشت
اگر مصلحت [illegible] — باین خانه [illegible]
[illegible] — [illegible]
پس [illegible] — نمود از کنیزان یکی [illegible]
طلب کرد [illegible] — سوی قصر [illegible]
شد آن قصر [illegible] — منور ز مهر رسالت مآب
برای [illegible] — [illegible]

چو بنشست آن دو گرامی بهم ‌ ‌ ازو کرد مرد یهود التماس
که بنمای شانه ی پشت [illegible] ‌ ‌ که از دیدنش باز مانم بهوش
که بینم چو نقشی نموده نگار ‌ ‌ میان دو کتف تو پروردگار
نبی گر از ایجاب مرد یهود ‌ ‌ بارزوی مهر نبوت نمود
چو آن مهر ساده مرد یهود ‌ ‌ بدیده ره خون دل آن کنود
قسم خورد چون ابر نیسان [illegible] ‌ ‌ که والله این مهر پیغمبر است
همین بس از جهت کردگار ‌ ‌ کز این دیگر کنند آشکار
شود در زمین تهامه علم ‌ ‌ کند نخل [illegible] قلم
خدیجه بگفتا بمرد یهود ‌ ‌ که علم تحمل در اینجا نبود
در اینجا اگر بود [illegible] ‌ ‌ که از دین [illegible] این چشم داشت
که هستی از روی با من بستی ‌ ‌ در آورد دیده خود بیا راستی
از آن مرد کاعلم او راست هم ‌ ‌ بر آنم ز اخبار قوم کلیم
که بسیار دارد نشانیت کاین ‌ ‌ که از بهر خویش مردی زین
بیا تو چنین گفت مرد یهود ‌ ‌ که امروز در زیر چرخ کبود
کراهست بالای این [illegible] ‌ ‌ که باشد خدا فضل این جناب
بحر حال جان آفرین باز [illegible] ‌ ‌ بجلکش [illegible] راست
بحق کلیم و خدای جهان ‌ ‌ که هست این جوان ختم پیغمبران
ز پیغمبران دگر بهتر است ‌ ‌ بر اولاد آدم [illegible] است
بسی آن گمانان [illegible] ‌ ‌ رسول خدای بشیر نظیر
به مطلب [illegible] ‌ ‌ به پرداز خدیجه دل ناتوان
چه دانسته ای [illegible] ‌ ‌ کل گلشن [illegible]
دل خویش [illegible] ‌ ‌ نهان کرد از خویش [illegible]
شنه از بهر او در زمین [illegible] ‌ ‌ هم آغوش عشق [illegible]
بهر نبی [illegible] ‌ ‌ [illegible] آبرو [illegible]
ز او [illegible] بانو بانوان ‌ ‌ سزاوار باشد در این بیان

ذکر سوال [illegible]

بیک قول [illegible] هزار ‌ ‌ [illegible]
[illegible]

نمود از زبان با دل پر ملال ‌ ‌ ز دانای قوم یهودان سوال
که ای مرد دانا دل معتبر ‌ ‌ کرا دادی مرا از محمد خبر
چه دانستی او را که پیغمبر است ‌ ‌ ز پیغمبران دگر بهتر است
بپرداز و مرد یهودی جواب ‌ ‌ که او صاف او هست در هر کتاب
[illegible] ‌ ‌ بعهد [illegible] آشکار
بپرداز [illegible] ‌ ‌ نمایند [illegible]
[illegible] ‌ ‌ کنند [illegible]
بگرد خدیجه [illegible] ‌ ‌ ز احوال [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
زن او [illegible] بود ‌ ‌ کریمه جمیله جلیله بود
[illegible]





[illegible]

طلبکرد بانو دگر روزها بدریا شناگر دران حلوها
که ای علم را خود فرو رسته [illegible] فلان و فلان شد در جستجوی
رضا شد نبود با ایشان دلم ندانم که حل شد [illegible] مشکلم
بدو گفت ورقه که ای با علم بزرگان ادیان [illegible] غم
کتابیست در نزد من جمله اسم نوشته در آنجاست یک طلسم
عزیمت نوشته است زان کتاب برای تو [illegible] تعبیر خواب
دعاها ز انجیل و هم از زبور نویسم برای تو چندین سطور
ازان پس [illegible] خود [illegible] بکن غسل بر خواب [illegible]
دعاها بزیر سر خود گذار بخوابی [illegible] قدرت کردگار
که آید بخواب تو [illegible] که باشند [illegible] بتقدیر [illegible]
خدیجه ازان کارها [illegible] نمود انچه [illegible] ورقه عمل
چو شد چشم بینای بانو بخواب بخواب اندر آمد [illegible] آفتاب
[illegible] برابر [illegible] نور به نزدیکش آمد چه تابنده حور
نه کوتاه قد و نه بالا بلند کمان ابروانش چه چشم کمند
گشاده چه آهو دو چشم سیاه دو صد دل کند صید در یک نگاه
ز سرخی لب او برنگ عقیق دهان با ملاحت [illegible]
زده سایه بر فرق آن مه سحاب گهی ابر در سایه گهی آفتاب
میان [illegible] بود [illegible] بحیرت [illegible]
بشد بر کمیت [illegible] سوار گران مایه [illegible] رهوار
بزین مرصع بجام طلا [illegible] جلا
بصورت چه انسان [illegible] [illegible] کار
سواره [illegible] از شهریار [illegible] ابوطالب نامدار
سوی خانه بانوی بانوان باقبال داخل شد آن نوجوان
دران عالم خواب [illegible] خدیجه [illegible] آغوش باز
نشاند بر دامن [illegible] [illegible] نگاه را
[illegible] ازان خواب بیدار شد ازان خواب دیدن خبردار شد
بسی سود دست [illegible] بچشم [illegible]
دران [illegible] شب [illegible] [illegible] تا روشنی یافت روز
سوی [illegible] رفت [illegible] [illegible] خواب [illegible]
بدو گفت ورقه که خواب ترا اگر هست بخت همایون [illegible]
[illegible] فراز [illegible] سرفراز
[illegible] در خواب [illegible] بچشم [illegible]
پسندید و کرد [illegible] او [illegible] او
[illegible] تاج [illegible] محمد شفاعت کند [illegible]
[illegible] نیاید بملک وجود از عدم
[illegible] نام نامی محمد [illegible] حبیب خدا [illegible]
خدیجه چو بشنید تعبیر خواب دلش از هوای [illegible]
چو ناهید در آسمان کبود بسر منزل خویش رجعت نمود
دران خانه با خاطر [illegible] [illegible] در خلوت [illegible]
[illegible] شب [illegible] خواب [illegible]
[illegible] اشعار پر شور گشت ز نا محرمان راز [illegible] نهفت
غرض آنکه آن بانوی بانوان باقبال فیروز بخت جوان
[illegible] ز خویش و تبار و هم اقربا
دل خویش [illegible] ز مهر او [illegible] ز تقدیر [illegible] خسته
که اسباب تقدیر پروردگار بیاراست این رشته [illegible]
[illegible] حبیب خدا [illegible] [illegible]

ابوطالب

بسوی ابوطالب آمد [illegible] بیفزود بر خاطرش رنج و درد
پس از پرسش حال آن بی‌همال بدو گفت ابوطالب با سوز [illegible]

در پرسیدن رسول خدا از عم خود سبب ملال را و اظهار نمودن ابوطالب سبب ملال را و رفتن بخانه خدیجه کبری علیها السلام و رحمة الله

بسیمای او دید از غم اثر [illegible] در سینا آن آه سرد
بگفت ای پدر از چه داری ملال که چون مرگ می‌آیدم در نظر
[illegible] مرا میکند غم [illegible] که باید رود از جهان عم تو
[illegible] سامان [illegible] [illegible] مراد در نظر [illegible]
مرا نیست چیزی ز دنیا بدست که [illegible] سازم [illegible]
[illegible] که گیرم برای تو جفت نکو
درین باب چیزی [illegible] ازین تنگدستی دلم گشته تنگ
حبیب خدا گفت [illegible] دگر چاره [illegible] نیست
بدو گفت ابوطالب [illegible] کابه [illegible]
[illegible] برای [illegible]
کاران [illegible] [illegible] بهر [illegible]
[illegible] بشکر خدا کرد [illegible] سرفراز
حبیب خدا گفت [illegible] [illegible] ببین
پس [illegible] ابوطالب سرفراز [illegible]
طلب کرد اخوان خود [illegible] [illegible] بیعت [illegible]
[illegible] بسوی سرای خدیجه [illegible]
[illegible] بارگاه خبر دار شد [illegible]
[illegible] سوی [illegible] روز [illegible]
بهمراه او [illegible] اخوان [illegible] [illegible] انصار و اعوان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] بر غلامان بانو [illegible] [illegible] بوجهی [illegible]
[illegible] پیغام [illegible] [illegible]
[illegible] بوجهی که [illegible] تعجب [illegible]
[illegible] شد بانو [illegible] [illegible]
[illegible] قدم [illegible] [illegible]
[illegible] فرمان [illegible] [illegible]
[illegible] لطف [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بگفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] فراش [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] گردان [illegible]

بزرگی در اژدهای چو رود / تو گشتی بر دو دم اژدها فرود ز بسیاری خوف فریاد کرد / ز فریاد نام نبی یاد کرد

زجا جست سالار اقربان / همانگه آن اژدها شد نهان سر [illegible] عباس سالار دید گفت / چه [illegible] زنیاز [illegible] بگفت

باو گفت عباس شاه [illegible] / بدیدم به بالین تو اژدها بدفع آن از تو با دست تیغ / برو حمله کردم چه بارنده میغ

چه کردید غالب بس پر جلال / بوجهی که در حال رفتم خیال همه خواستم از تو در دفع [illegible] / بخندید از رحمت کردگار

بگفت او نبود اژدها به ملک / فرستاده حق ز سطح فلک که او را ملک را عیان دیده ام / از او صورت حال پرسیده ام

بمن گفت لطف خدای جهان / نموده مرا بهر تو پاسبان منم خود نگهبان تو روز و شب / ز هر دشمنی ایمنم تا عرب

باو گفت عباس این بس عجب / نباشد ز تو از عطایای رب بیا سوی قصر خدیجه رویم / بآن عزم سوی ولیمه رویم

که از ما بود از قضا با خبر / ز ایام صادق و معجز کنون مال خود بسیار [illegible] / دهد اختیار آنچه دارد بتو

که با فتح و اقبال و فر و ظفر / بهر سو که خواهی نمائی سفر نبی گفت خواهم روم سوی شام / گران بوی [illegible] برسد [illegible]

بدو گفت عباس کاین [illegible] / بود بر تو از رحمت کردگار غرض آنکه گشتند با هم روان / سوی خانه بانوی بانوان

نهادند با هم ز ره روی کرم / سوی بارگاه خدیجه قدم بآن بارگه تا [illegible] / دران راه فرزند [illegible] انتخاب

پس از پرده با اعز از تمام / خدیجه بپرسید از آن غلام کز آن قبه [illegible] / خدیجه بپرسید از آن غلام

پس آنگاه بر هر طرف آن غلام / نظر کرد در قبه با اهتمام بخاتون خود گفت [illegible] / [illegible]

بروانه [illegible] / مه هدی شاه رسالت لقب کسی اید از راه [illegible] / [illegible] جاده [illegible]

ز مهر رخ شاه در عرش [illegible] / برار نور گردید آن بارگاه بت [illegible] / [illegible] حبیب خدا [illegible]

ز روی [illegible] فرزندان [illegible] / [illegible] از بلند [illegible] [illegible] / قدم [illegible] بارگه مصطفی

[illegible] / ز [illegible] کرفتند دست [illegible] / نمودند [illegible]

پس از [illegible] مجلس نمودند جا / دران قبه [illegible] ز مهر جمال [illegible] / [illegible]

نشستند [illegible] بناه / [illegible] چو انجم [illegible] ماه خدیجه [illegible] / جناب [illegible] نمود

بسی کرد در [illegible] نگار / دران پرده [illegible] همی کرد [illegible] / کز این پرده [illegible] برخیزد از [illegible]

برآید رخ [illegible] از نقاب / میان [illegible] جان [illegible] [illegible] / [illegible] گفت [illegible]

منور [illegible] / [illegible] شرف یافت [illegible] [illegible] / [illegible]

[illegible] / که سرمایه خواهی ز اموال [illegible] که از [illegible] / بجائی [illegible] حرکت کنی

نبی گفت [illegible] / [illegible] تو م شام [illegible] بعد از تجارت [illegible] [illegible] / [illegible] شهریار تراهست در مال من اختیار

کنی هر چه در مال من [illegible] / بود بار [illegible] سهیاست [illegible] / [illegible] نقد از سیم و زر

[illegible] بازیک غلام / [illegible] ای بهترین [illegible] کما [illegible] / حبیب خدا گفت با او [illegible]

[illegible] / ده هر چه خواهی [illegible] دگر گفت [illegible] / که [illegible] وهم [illegible]

[illegible] الاصلاح / بود بر [illegible] که [illegible] / تمام عرب در [illegible]

ز نقد [illegible] / [illegible] خدیجه دگر گفت با [illegible] / که [illegible]

[illegible] / به بندی بر [illegible] حبیب خدا گفت با او [illegible] / برایم [illegible]

[illegible] بانوی [illegible] / که [illegible] غلام که بند [illegible] جهان / دران بار [illegible]

بیا در [illegible] / که [illegible] گشت [illegible] بزرگ [illegible] / برار [illegible]

[illegible] / [illegible] نمه [illegible] / کسی [illegible] بسهار

چه [illegible] / برای نبی رحمت کردگار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] حبیب خدا گفت [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible] چه [illegible] الانام / [illegible]

بزانو [illegible] / بمالید بر پای او [illegible] ز [illegible] / [illegible]

خدیجه [illegible] بارگاه / [illegible] شاه که بر [illegible] / به [illegible]

[illegible] / [illegible] کشود از [illegible] / بیا [illegible]

که با من نباشد کسی [illegible] / که [illegible] بمالید دست [illegible]

در [illegible] شتر [illegible]

[illegible]

[illegible] برای [illegible]

[illegible]

که بر [illegible] رحمت کردگار / [illegible]

زنان [illegible] خدیجه [illegible] / [illegible] نکاه

[illegible] / [illegible] شجده

[illegible] / [illegible] خدیجه جواب [illegible] / [illegible] بدیدیم [illegible]

بعد از [illegible] / علامات آیات [illegible] [illegible] / [illegible]

فرستاد در پرده [illegible] / [illegible] ز [illegible] / که گشته [illegible]

١٢١

عمی عراقی بر موزه زیوست — عصا دو زدم خیزران بر اوست
اندکرد در پرده ابی المعانی — کاین جامه ها شاید لباسی
باو گفت ای سید کامیاب — لباسی نو از سغر لیست باب
که یعنی تو آیین جامه ها بتن — بپوشی و جا جامه خود بمن
که کرم اچه بلبل یک فرزانست — چه گل بشنوم بوی پیراهنت
دگر گفت انعمت الی سرفراز — چو این جامه ها هست [illegible] دراز
کنم کوته ای بارئ زم درست — بنوعی که اندازه قد تست
نبی گفت از قد رست داد کر — برا راست هر جامه ایدیه هر
پس انگاه ان بهترین انام — به پوشیدان جامه ها تمام
هر راست ام باندام او — در ا چرخ افتاده در دام او
تو گفتی در از خشت یکبن تنی — چو رفت اندرو حجره سفر طلب
بس الا اهترین زنان عرب — یکی ناقه شد در دها طلب
نمود از برای رسول انام — که صهباران ناقه ها برنام
فرزندتر زنی بود رفتار او — زنی خنبا هم گرفتار او
بوی تحفه میرفت با شتاب — سوارش بران ناقه بکرد جواب
فرستاد ان ناقه ها بر شاه — که بروی کنند استراحت براه
طلب کرد با میسره یک غلام — که از همت شاه محیی نو نام
بفرموده که نامی و میسره — که هستید هر چند کانم سره
بدانید کین شهریار حرم — مر عزت و افتاب کرم
بود اسمان شرف زمین — در اموال چو کردم ادعا این
راسته پادشاه قریش — بردان امام دین پناه قریش
مبوداان امین فلک اقتدار — در اموال من صاحب اختیار
نماید دران بر فروغ کمت — ببالای وحشی مهار بدوست
کنند هر چه درباب من [illegible] — معارض نباشید در هیچ باب
دگر با مدای نامه میسره — بحکمش بگذارید یکسر سره
بکم شید با او سخن با ادب — میار بید داو بخود در غضب
نمایید خوش شود او بار جوشی — مهار بداز نور برتر او از جوشی
بهر جا کرا نماه کرد سوار — رکابش تحمل بود کو شوار
بخاتون خود گفت پس میسره — کز او گشت زوجش مرا با مره
برای قد سهاش جز دیدها — نیاید که [illegible] پسندیده ام
بحق خداوند چرخ بلند — که محروم این سرا از چند
چو خورشید تابنده در برج — شده صالحا در حرم جا بگیر
ز بحر همین در بحر شرف — شده سینه ام بر کوه چراغ حرف
درا بنوقت از نور تو بیشتر — برایم او گشته ترست بیشتر
پس انگه نبی با خدیجه وداع — نموده روانه گشت بان مناع
چو بود ندر آن همی زیست [illegible] — گرد هی برای تجارت بشام
بدان توقف سوال انام — نمود از سواد حرم روانش ام

عاکرون بار تجارت [illegible]
الانام و خبر ابری [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible] بر سر [illegible]

برای وداع نبی مکیان — بابطح دویدند پیر و جوان
بر او لش بدیدند وقت وداع — که چون مه بر افق تابید شعاع
سوی شام رو کردن انشیب — غلامان با نو روان در رکاب
ازان کوکبه رشک [illegible] ستار — بجان حسد میبرد ان نیک [illegible] را
[illegible] اکر دعباس [illegible] سیتن — [illegible] دشتهای رسول امین
نظاره در یار [illegible] اشته بر دبار — که مال خدیجه نگردیده با را
بهر سبمار [illegible] و میسره — که بود ند در حکم او یکسره

[illegible]

که هستید هر چو در کار — چرا بر زمین مانده اینبار ها
بگفتند ای سید معتمد — فرو بست بار و کمر از تعهد
پس انگاه ان [illegible] با مکورشت — ز روی جوان مردی [illegible]
یکیدم ابیران [illegible] باز گشت — تو گفتی بدو ابر او رده دست
ان رشت ز قوت بهر باد کرد — همه بار بر ناقه [illegible] کرد
سر ره [illegible] پای او — زبس بود سر گرم سودای او
پس از حرکت و گرمی افتاب — عرق کرده چون گل [illegible]
عرق ریخت چون شبنم [illegible] — بروی گل باغ قرب [illegible]
در ان حال ز آن زمان عرق [illegible] — ازان حال [illegible]
بجا کرد خواهش کر یکساب — [illegible] سید انس و جان
برامد غیرت مرد وشی از فلک — یکم رحمت حق بجوشش از فلک
فطلب ابر از کر کار جلیل — بسوی امین خدا جبرئیل
که از خادران خلد رضوان بکر — یکی پاره ابر سفید چو شیر
کران ابر از کمال کرم — برای نبی خلق [illegible]
از آن بیشتر جا ریا [illegible] سال — که بخشم با دوم ز خورشید مثال
پس ان ابر بر سر [illegible] — بزن تا نشاید بر او افتاب
که بر فرق ان سید موتمن — نیابد شد [illegible] سایه از غیر من
چو شد جبرئیل امین [illegible] — ازان ابر سایه بران افتاب
تو گفتی که در زیر ان ابر ماه — عیان گشت از روی خورشید [illegible]
جهان لا منور نمود از کرم — بحضرت [illegible] اهل حرم
به بالای ان سرو دیده ماند به — [illegible]
دران حال عباس عالی تبار — بحیرت [illegible] ازان اعتبار
کما [illegible] در حباب [illegible] — ز اهل نظر بود در کر [illegible]
بفرمود عباس کاین حق پرست — بنزد خدا زین گرامی ترست
کی شبه بچتر [illegible] احتیاج — ز لطف خدا بر سر [illegible]
ز فضل خداوند چرخ بلند — بود سایه بر فرق این ارجمند
خوش گشت جمع با ذکری تمام — کرده دگر هم [illegible] م
نمودند با مصطفی روانشام — چو شد جمع از شهر ایشان بشام
ازان کار روان مطعم ابن عدی — بگفتا [illegible]

تعیین نمودن قافله باشی بر سر راه [illegible]
نمودن ابو جهل [illegible]

نماید این ماه را گر [illegible] — دل شیر [illegible]
بسی ورده [illegible] — که تو ره [illegible]
یکی سرور سالار [illegible] — کنند هر چه [illegible] کار خود
به بند چو بر خدمت او کمر — بحکمش [illegible]
بود [illegible] انحراف — که نبود میان شما اختلاف
نمودند که [illegible] کاروان — [illegible]
[illegible] اختلاف — دران قوم [illegible]
یکی گفت باشند فلان [illegible] — نی گفت دانم [illegible]
درایشان چنان [illegible] — که [illegible] یک تن کنند اختیار
[illegible] مطعم [illegible] — ابو سفیان شد [illegible]
بنوز جره [illegible] — در این [illegible]
ابو جهل [illegible] — شده [illegible]
گروه بنی هاشم و میسره — بگفتند [illegible] سرور
بر اشفت ابو جهل و گفت [illegible] — محمد [illegible]
بعداوت ای آل هاشم روا — که باشد [illegible]



چنین کار ما گر کند اقتضا   کشم خویش را من ازین تنگنا
چو [illegible] شمار [illegible] سنگ [illegible]   چنین سرفرازی [illegible] فلک [illegible]
کدام از ان تیغ خود را شکاف   زنم تا ز پشتم شود سر شکاف
ازین گفتگو حمزه را سالار   ز غیرت برادر [illegible]
برادر دو شمشیر خود از غلاف   به بوجهل گفت ای سر جهل [illegible]
[illegible] افعال [illegible]   کسی نیست [illegible] تو [illegible]
تو نا مرده کوی حسود خسیس   بجنگ [illegible] سوی [illegible]
ترا دست کوته زبان [illegible]   [illegible]
چرا دعوی سرفرازی کنی   زبان بازی و [illegible] بازی کنی
[illegible] سان [illegible] گفتار [illegible]   [illegible] از کار [illegible]
[illegible]   بود [illegible] ما [illegible]
بحق جلال جهان آفرین   که هرگز نخواهم [illegible]
که سازد خداوند بالا و پست   ترا کو [illegible] تن جدا باد دست
[illegible]   زبان چاک [illegible] دل [illegible]
پس آنگه نبی رحمت کردگار   روان شد سوی حمزه نامدار
بدو گفت ای عم گردن فراز   [illegible] سفر [illegible] ساز
بیا ترک کن این نزاع و خلاف   بکن تیغ [illegible] در غلاف
تو بگذار کین قوم در [illegible]   گذارند [illegible]
[illegible] باشد مقدم قریش   [illegible] و طیش
چو در ره نباشیم همراه هم   نداریم [illegible] غم
برفتند [illegible] ان کاروان   محمد [illegible] ماند با [illegible]
نمودند در [illegible]   نمودند [illegible] دیگر قرار
[illegible] دیگران   برفتند از ان جایگه [illegible]
[illegible]   [illegible] قوم [illegible]
نمودند [illegible]   [illegible]

[illegible] سیلاب [illegible]

[illegible] رسول   نمودند با هم [illegible]
[illegible]   زمینش [illegible] سیلاب [illegible]
[illegible] ابری [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] رسول عظیم
[illegible]   [illegible] منزل قرار
[illegible]   [illegible]
پس آنگه بحکم حبیب خدا   نمودند [illegible] ندا
[illegible]   [illegible] منزل [illegible]
[illegible]   [illegible]
اطاعت [illegible]   [illegible] دیگران
ابوجهل [illegible] جان   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]   ز حکم نبی [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
ز هر [illegible] سیلاب [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] سیل [illegible]

پس از چرک [illegible]   مسلم شد ار کاروان [illegible]
[illegible]   شد از راه [illegible]
بهر روز [illegible]   دران رود [illegible] بیشتر
چو [illegible] شد [illegible] راه [illegible]   نمودند [illegible] قطع [illegible]
[illegible] جناب نبی [illegible]   [illegible]
کنون تا [illegible] ازین جایگاه   [illegible] کسی [illegible]
اگر مصلحت [illegible]   نمایم سوی [illegible] باز گشت
[illegible]   [illegible] بخواب
چنین [illegible]   بیا [illegible] یکی از فلک
[illegible] گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بگو قوم [illegible] تا [illegible]   [illegible] رود [illegible] کنار
[illegible] سعیدی [illegible]   شود از قضای [illegible]
[illegible] دارای [illegible]   [illegible]
بران [illegible]   [illegible]
دران جاده [illegible]   [illegible] برود کار
بگو [illegible] پسر [illegible]   بران [illegible] راه تو کاروان
نخستین [illegible] نام پروردگار   [illegible] از [illegible] اشکار
بران [illegible]   ز بسم الله [illegible]
کنند هر که این نام حق [illegible]   [illegible] زبان
ازین نام حق هر که [illegible]   بیا [illegible] جمال [illegible] خلق
پس [illegible] چشم [illegible]   [illegible] خواب برخواست [illegible]
[illegible] حبیب خدا   دران کاروان [illegible]
بران کاروان گفت [illegible]   برین [illegible] باشد [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]   که کرد [illegible] خلاص
پس [illegible]   بران [illegible] بست
[illegible] مردم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
خیال تو [illegible] بر آب   که [illegible]
ازین [illegible] کشتی [illegible]   توقف [illegible] گشت
چنین گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] حکم [illegible]
[illegible] در باب [illegible]   در [illegible]
نمودند [illegible]   گرفتند [illegible]
روان بر لب آب [illegible]   [illegible]
پس آنگه محمد حبیب خدا   سر [illegible] طریق [illegible]
روان بر لب آب [illegible]   زمان کاروان [illegible]
[illegible]   [illegible] اشکار
[illegible] کوه [illegible]   بر آب [illegible]
ز جای [illegible] حق [illegible]   [illegible] بر آب شد اشکار
ز بسم الله [illegible] گفت نام   بگفت [illegible] خیر الانام
[illegible]   [illegible] آفتاب
[illegible]   برفتند [illegible] بر لب [illegible]
[illegible]   [illegible]
نمودند [illegible] نام حق [illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible] راه [illegible]

یکی چون شد بر جهل نام لات ... درابش بود بالا فتاشد حیات
یکی نام جو کرد افرسیان ... درافر برون بردار آب جان
برآمد چو از آب بوجهل شوم ... درون همچو سنگ دلش همچو موم
شدان کینه در هم تراز بیشتر ... حسد برد بر مصطفی بیشتر
بسی مغزی و نوش او پیچ تاب ... عیان ساخت چشم خود براحتساب
بابند خود گفت سحری عظیم ... درامروز با ما نمود این یتیم
نه ام گاو زر و جگری بر آب ... وزان ساخت جان و المرا کباب
بگفتند اهل یقین در جواب ... که این کار بسیار بر در آب
بدین کرامت که احمد نمود ... زاعجاز او و چاه هم بود
تحمل به از خیر لایق بود ... گرامی ترین خلایق بود
ابوجهل را سینه کرد به شق ... که ظاهر بعالم شده کار حق
برآمد زآب و نیاورد تاب ... روان باز از پیش شد با شتاب

زعداوت چه جبال ادکاردان ... شد شدو نبی ماند با پردان
برفتند یاران ره ... چهره گاه ... زبیش اهگرده و در پس قوم شاه

برکردن چاه ابوجهل دعوت هلاک نبی هاشمی دفع هر شدن معجز از سید عالم و مقصد داران

بسی روز بوجهل با پیروان ... دران راه دیدند چاهی عیان
باهم سبو خود گفت آنمرد شوم ... که با بید ازین غار ایم کو
چو سیراب کردید خود با دواب ... برای ذخیره بگیرید اب
پس آنگاه آن چاه پر زنگ ... نمایید پس مانده کار هلاک
چو اینند ماهی ... احمد زراه ... نیابند آب نه بینند چاه
هر تشنه گردد نبی هلاک ... شوم از غم مصطفی سینه چاک
که او نیابد گر از این سفر ... سوی که برابیا به ظفر
کنند سلام خود مردمان انجام ... کنند سرفرازی به بیت الحرام
شود تو بیسما ... شیخ و شباب ... من ناتوان از ایران بیت ناب
زگفتار بوجهل آن ز ردی کین ... برآن جوش شد سینه مشرکین
بسی آب خوردند خود با دواب ... ذخیره نمودند بسیار اب
نمودند آن چاه پر زنگ ... نمودند پنهان انرزان مغاک
علاجی ابوجهل کرد آنچه شب ... بازار با توشه یک مشک اب
بکوشش نهان تو بدان کو ... چه بی که احمد رسد با گروه
بدین جایگاه و نیابند اب ... بمیرند از تشنگی با دواب
بشارت برایم بیار از وفا ... که از مردن شر ده مصطفی
غلامان ازاو از سیم و زر ... دهم هرچه خواهی ترا بیشتر
شنا زحکم بوجهل طوعا نهان ... غلام دبیرفته آن ابلهان
رسیدند چون آل هاشم زراه ... بدیدند از خاک پر کشته چاه
نمودند قطع امید از حیات ... بموجی جانب کسی گاه نیات
رسیدند ... حال احوال را ... شنیهای بوجهل جاهل را
پس از رحمت کاملش کردگار ... شنید با همی جانب دادا شکار
که چون لطف حق همت دادنیک ... کواین چاه پر کشته بالنده ریگ
برآورد دست دعا آنجناب ... طلب از جهان آفرین کرد آب
بسی از قدرت حضرت کردگار ... ز زیر قدمهای انتظار
روانگشت یک چشمه ای صاف ... بخورد نماد ولادحید صاف
بوفتی گرفتند از سر حیات ... زخاک آرا سر در رکانیات
چه سیراب گشتند خود با دواب ... نمودند پر مشکها با شتاب
فتادند ستقی از آب چاه ... برو تازه رو باوالحق براه
غلام ابوجهل اگر زکار ... شد و پیش شد روان از کنار

بر ابوجهل

بیامد ابوجهل آمد زراه ... خبر جست بوجهل از حال شاه
غلام ابوجهل ار جواب ... زراهی ز تشنه داو با آب و تاب
کواللهٔ هرکس نیابد نجات ... بود هر که خصم شه کاینات
بود خصم اینشان دل زخون ... بدنیا و عقبا ذلیل و زبون
بانها بند بوجهل و دشنام داد ... برنجید از راستان کج نهاد
برورد بخت از دید هم پلاطجان ... ز کین نبی سوخت او چاه در درون
ابوجهل آن کاروان بر راه ... نهادند با چهرهای سیاه

رسیدن ابوجهل با جنگل زبیان و ازعدیّی بار رفتن اشتر ابوجهل و شیران املعون از برای دفع سید مرسلین علیه السلام

گذر گاه شان در بیابان شام ... بیک وادی اشتاز بیان بنام
هر وادی درختان او بلعکم ... کشیدند اطراف سرها بهم
که ناگاه در جنگل آنیک کنار ... یکی اژدهاشد عیان چون منار
تو گفتی که از جا بجنبید کوه ... سر راه بگرفت با آنگروه
برادر دفیل بد شند رعد ... ببارید برق از دم خود زبعد
ببارید بیار زهید هابر کنار ... بجنگل ز آتش فروزش شرار
عرقی اژدها چنین دیده کنود ... بهر دم زجنگل برآورد گرد
چه بوجهل آن شوم او دید بود ... برای ز رنگ و زرنش پر بشنود
رمید اشتر او زبار درشت ... ابوجهل را بر زمین زد درشت
شکست استخوانهای پهلوی او ... بشد هوش و رنگ از سر و روی او
دو دیگر شدید المرایان ... بان جیره سرگشت پهلو ...
پس از یک زمان آمد آن بدگهر ... دل او ز کین نبی خورد جوش
غلامان خود را ابوجهل اب ... نمود از سر گشته خود ...
گزین راه کز هر کنار رود ... بمنابی بکو شد و پنهان شوید
که آیند اصحاب احمد زراه ... فتند راه ایشان ...
برآورد چند از دم ... کنند ناقه مصطفی تیز دم
زنند آنکه چون ... بخاک ... بعزیمه کو ... هلاک
بگوید از زو اژدها گیسه ام ... خنک ... از کین ... سم ام
خبر گفت کرد بر ... ابوجهل از زرین دو کین
غرض چون کشید بر بوجهلیان ... اشارت بگذر ناقه ها عنان
قبیله آنان راه گشته دور ... که ذکر اصحاب احمد ...
بان جایگه از قضا و قدر ... که بوجهل بد ... قرار
دران جایگه بگشودند بار ... که گر غدار ... قرار
نبی گفت ای اهل ... دران جایگه بنبت جای مقام
چرا زره راست برگشته اید ... درین جایگه مانده سرگشته اید
ابوجهل گفت ای هاشمی ... توقف نمودیم دراینجا دمی
کواکنون تو ... خواهی کنیم ... بفرما که ... راه پیمای کنیم
کردایم مرا با تو ای پیشوا ... [illegible]
کنون ... سر ... [illegible] ... تراسیت ... [illegible]
بلیس ... [illegible] ... جهان در برش ... [illegible]
زبس ... [illegible] ... ازان راه ... [illegible]
عنان ... [illegible] ... زگفتار بوجهل ... [illegible]
رخ مصطفی ... [illegible] ... [illegible]
کمای ... [illegible] ... کو در شمشیر زده ... [illegible]
دمی ... [illegible] ... که ... [illegible]

ازان جایگه مصطفی شد روان بهمراه او بد روان کاروان
رسید از قفا رحمت کردگار بجائی که شد اژدها آشکار
دگر باره فریاد بر کرد او جنوبی که لرزید هامان کوه
کشید از قفا ناقه مصطفی ازان راه یکپای او بر قفا
ز حاجت نابر جهد مردم کنند که تا پیر بر جهد محکم کنند
صدا زد بنا دو حبیب اله که بیم از چه داری [illegible]
بود بر در ختم النبیین سوار دل ناقه شتر با قدم استوار
بلان اژدها کرد احمد خطاب که ای اژدها سوا ازین ره بتاب
جهان از کسی کو ازین کاروان که از سرکشی شد که پیر روان
پس از حکم دارای بدر و دها زبان کرد پیرا روان اژدها
فرستاد بر بهترین انام ز روی تحیت صد از سلام
بنام محمد چو احمد خطاب نمودی دادا جواب
که ای پیروان طریق [illegible] سلام تحیت بود از خدا
دگر اژدها گفت با شاه دین که من هستم اژدرهان زمین
منم [illegible] که [illegible] ترا از جهان [illegible]
مرا نام گوینده هام ابن هیم شدم پیر [illegible]
چو داخل ملت شدم التماس نمودم بانش و خلقت اساس
که یا ام نبودی کرامت کند شفاعت مرا در قیامت کند
خلیل خدا کرد با من خطاب که این کار افتد بدر و حساب
برای شفاعت نماید قیام ز اولاد من بهترین انام
جهان روز در جمع عالم [illegible] شفاعت [illegible]
محمد بود نام آن شهریار که از وی شفاعت بود پایدار
بزن دست بر [illegible] که خواهش [illegible]
درین جایگه بجز این اختیار بجا مانده ام رحمت کردگار
[illegible] افتقار [illegible]
در آن شب که بر پرده عیسوی مهر ز روی زبان بر چهارم سپهر
هیهم که از حکم حی [illegible] با محب خود این وصیت نمود
که هر وقت ظاهر شوی در جهان برای تو باشند از پیروان
نمایند دین [illegible] که هستی [illegible] روز شمار
بس گشت ظاهر ازان گفتگو که [illegible] عالم تو از بعد او
بحمد الله رحمت کرد کار که دیدم ترا [illegible]
ندید [illegible] در اینجا [illegible] لطف رب غفور
کنون ای شهنشاه [illegible] مرا [illegible]
که در روز محشر [illegible] سوی [illegible]
مرا از شفاعت کنی سرفراز [illegible] برفراز
پس آنگاه [illegible] روز شمار رسول خدا رحمت کردگار
[illegible] برای شفاعت [illegible]
بدو گفت [illegible] نهان شو [illegible]
پس از ره نهان گشت آن [illegible] [illegible]
دل دوستان نبی گشت شاد [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] که در وقت [illegible]
پس آنگاه [illegible] بجا ماند [illegible]
[illegible] فرو [illegible]
برفتند آن کاروان با تمام سوی وادی دیگر از راه شام

رسیدن نبی [illegible] [illegible] از [illegible]

کابه وزانجی که ان داشتند سر اژدهش [illegible] جدا ساختند

[illegible] وفات [illegible] وزیارت [illegible]
جناب [illegible] شدن
[illegible] رب العالمین

رسید [illegible] [illegible] انقلاب
پس آنکه [illegible] [illegible]
بریک روان تا [illegible] فرو برد [illegible]
سر خود [illegible] از رحمت [illegible] سپهر
بدرگاه دارای [illegible] طلبکرد [illegible]
در انگشت های رسول مجید [illegible] چشمه شد پدید
روان گشت از دست [illegible] دران خاک [illegible]
که سیراب گشتند قوم و دواب [illegible] ازان آب ها
دگر [illegible] گرفتند آن قوم [illegible]
دران سرزمین [illegible] زیمن نبی [illegible] کاروان
[illegible] عباس [illegible] [illegible]
[illegible] بگفتا که [illegible] مصطفی
[illegible] ازین [illegible]
بس آنکه [illegible] بحرمت [illegible] اهل حرم
[illegible] [illegible]
بیار [illegible] [illegible] محبوب حق
بس از رحمت [illegible] ازان [illegible]
پس [illegible] نهان کرد [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] رحمت کردگار که خواهم [illegible]
بسی نخل [illegible] [illegible]
[illegible] عباس [illegible] [illegible]
نبی گفت از قدرت کردگار [illegible]
[illegible] کاروان [illegible] بهمراه عباس [illegible]
[illegible] [illegible] عباس [illegible]
[illegible] ازان نخل [illegible]
[illegible] بس از راه [illegible]
بسی نخل [illegible] [illegible]
[illegible] سواران [illegible] رسید [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] عباس [illegible] فراوان [illegible] نخل [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] عباس [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بسی [illegible] عباس [illegible] [illegible]
برای نبی [illegible] [illegible] آن کاروان
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]



بچشمی کزان مردمان داشتند | سخنهای نشنیده انگاشتند

رسیدن کاروان قریش بر دیر راهب فلیق نام و روشن شدن چشم نابینا او از برکت خیر الانام و با کرام دیدن آن حضرت و ضیافت نمودن کاروان از تمام

بجز بود خرما ز شکر اله | نموده نهادند رو بر [illegible] راه

کسی رفت شدان کاروان [illegible] | ز کرد نکه ایلیه راه گذر

بر سیدند دیری بجز ایجه ده | کاورده سر بر فراز سپهر | نهادند از راه خود رو بدیر | که مسبودان دیر با ذکر خیر

دران راهبی بود فیلق بنام | محبت بهود از خیر الانام | هم او بود از بهر یونان الپیر | ز علم و ز حکمت بر آورده سر

بدار جد او نام عبد المطلب | ز نطقش نوا یافته عندلیب | هم از راهبان [illegible] بسیار کس | دران دیر با او شده هم نفس

بان راهبان زاده ان استاد | بیاد انجه را بایست داد | غرض انکه ان دیر گردیده جمع | چو پروانه انجم ورا همچو شمع

بهر یک از ایشان پسر در خطاب | بگفتی شنیدی پدر در جواب | دگر خوانده از راهبان هر کتاب | صفات جناب رسالت مآب

در انجیل خوانده بود در راز | بهر جا صفات نبی دیده باز | ز استادی خود از ان راهبان | تمنا نموده بجان زبان

کجا یا مرا که آن رخ دیده | که آمد رسول خدای مجید | بشیر و نذیر از ظهورش ظهور | نموده بچشم حرم زاده نور

مزین بنور تجلی چهر | بفرق سرش چتر گسترده ابر | نهاده است تاج کرامت بسر | چنان مشی بود چند از پیش سر

برند خبر [illegible] خوابی کسند | شفاعت ز ریا بها کند | دران راهب پیر در گفتگو | دهن پر ز نور [illegible]

بلو گفت ان راهبان دگر | مگر بر دران حالها که پدر | نمودی [illegible] | مگر گشته نزدیک کان نور پاک

بیاید بملک وجود از عدم | تجلی نماید بچشم حرم | بان راهبان گفتی از [illegible] | کرامی بحق خدا [illegible]

جهان از وجودش کاینات | کسی باید آن اشرف ممکنات | در آن وقت در کوه [illegible] مقام | بود نام بحکم الهی [illegible]

نماید بایکن دین حنیف | کند دشمنان خدا را [illegible] | بود دین اسلام ایمن او | پسندیده حق بود این او

غرض داشت این پیر راهب [illegible] | بر [illegible] روز و شب ذکر خیر | ز بس گشته از بهر او [illegible] | [illegible] بر دیده [illegible]

شده دیده [illegible] | ز هجر نبی [illegible] کار | بس از گرد راه [illegible] | بچشم [illegible]

بر سیدند در دیر [illegible] | که آمد ز راه حرم کاروان | مقدم بران کاروان [illegible] | [illegible] ظهور

خرامید [illegible] | [illegible] از سینه چیر | [illegible] راهبان | که ای [illegible]

از بس روز [illegible] | [illegible] | که آمد یکی قافله از حجاز | که گویا [illegible] سر فراز

حبیب خدا خاتم انبیا | که چون [illegible] | بان راهبان گفت استاد پیر | که ای [illegible]

بسی آمد از این گذر کاروان | که من [illegible] دران | ز هجران او دیده [illegible] | [illegible]

بگفتند آن راهبان ای پدر | رسیدست ایام هجران بسر | ازین کاروان [illegible] | که خورشید در جیب ان در افق

چو [illegible] | [illegible] | چو [illegible] شنیدن استاد | [illegible] داد

بگفتا که گویا [illegible] | بدل شد [illegible] ببهمال | بر آورد دست دعا در زمان | دهن [illegible]

بگفت الحمد ای [illegible] | [illegible] | بانکس که [illegible] | بر آمد [illegible]

بانکس که از بهر او چشم تار | [illegible] | کنون دیده [illegible] | مرا بخت و اقبال [illegible]

چو خورشید روی رسول انام | [illegible] چشم در راه شام | ز راهب [illegible] | که از بهر او [illegible]

عطا کرد [illegible] چشم او | [illegible] | دو چشم جهان [illegible] | [illegible]

بان راهبان [illegible] | که دیده [illegible] | [illegible] | که [illegible] یوسف چشم یعقوب [illegible]

اگر [illegible] در کاروان | [illegible] | [illegible] | [illegible]

نشسته [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ز [illegible] | نموده [illegible] | از [illegible] | از [illegible]

بس از [illegible] | [illegible] | از این [illegible] | [illegible]

[illegible] | حبیب خدا [illegible] | نموده [illegible] | [illegible] رسول

[illegible] | [illegible] | بس از [illegible] | [illegible]

[illegible] | نبی [illegible] | [illegible] | دران [illegible]

بر آورد آن چاه آب زلال | [illegible] | بس از راهب [illegible] | بان راهبان گفت کای [illegible]

ز نرگس [illegible] چشم محبوب [illegible] | ز اکرام [illegible] | [illegible] ایستاده کی | [illegible] آفتاب

[illegible] | نماید [illegible] | طعام ضیافت مهیا کنید | طلب کاروان [illegible]

کر [illegible] | [illegible] | چو [illegible] | [illegible] کرامات او

با کرام [illegible] مشرف شویم

ضیافت نمودن فلیق راهب کاروان را

[illegible] | [illegible]

بکریم بهر [illegible] | از آن [illegible] | مهیا نموده [illegible] | طعامی [illegible] کاروان

یکی آمد از حکم راهب برابر | سوی کاروان رفت [illegible] | [illegible] | کای [illegible]

مراد الذی هست فیلق بنام | طلب [illegible] | طعامی برای [illegible] ساخته | بلطف [illegible] افراخته

کذارید بر کعبه تا قدم   برارید تا سازمان کار کرم
ابوجهل چون این سخن را شنید   بخود همچو کرم بریشم تنید
نه اکر در اهل بیت الحرام   که این سال راهب برادر باشام
ضیافت کنند بهر اکرام حج   سپرده شما را در اطعام حج
بیایید با من شما با تمام   خورید از سرای ضیافت طعام
بکفتند القوم یا بو الحکم   درین دشت احوال ما نیست کم
چکونه درایم بکسر بدیر   همانا سرانجام تا بر بکر
بکفتا مدد بود لراغبین   [illegible] محمد امین
کنند ابتدا سوال خود پیش او   سراسر دری دیر ارایید زر
کر از بهر اکرام هر این طعام   برای شما کفته راهب تمام
بکفتند پس قوم مصطفی   که ایست [illegible] از صدق و صفا
توقف نمایی سر [illegible]   که هستی تو واقف ز احوال ما
همان تا بیایم سوی تو زود   چنایم از دیر راهب فرود
خوش شد ابوجهل با مردمان   سوی دیر راهب با امن و امان
بسی راهب اکرام ایشان نمود   زیاده تحیت برایشان نمود
بان سروران راهب [illegible]   نمود از کمال تامل نکاه
بهر کس نظر کرد در راه [illegible]   صفات جناب رسول مجید
کرفت از سر خویش راهب کلاه   کشید از جکر ناله و کفت اه
ندیدم [illegible] از جمال حبیب   ز اکشت حرمان چو حرمان نصیب
بکفت ای بزرکان ال قریش   کو اما شما ساقی بو جام عیش
بکفتا [illegible] کسی از شما   به بیرون در مانده [illegible]
ابوجهل بر او [illegible] بکفت   جوان یتیمیست انجا [illegible]
اجیر دلکشه او در حرم   نهاده براه تجارت قدم
نباید بانجام کفتار او   که شد حمزه واقف ز اطوار او
بزد بر دهان ابو جهل مشت   بزنی که افتاد ان سک بپشت
باو کفت ای [illegible] سیاه   چرا طعن بر [illegible] تباه
نکفتی چرای پلید لعین   که ماندست انجا امین [illegible]
امین باز او چه در زمانه بود   امانت بعهد [illegible] نه بود
دکر حمزه بر راهب [illegible]   باو کفت مطلب [illegible]
کنایه که در دست داری [illegible]   درانجا تو [illegible] بکوای عزیز
که هر [illegible]   کسی را که خواهی نمایم ترا
بو کفت راهب [illegible]   فرستاده داور [illegible]
دران [illegible]   حبیب خدا سید انس و جان
تو [illegible] از زمان   شهی کو شود ختم پیغمبران
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بارکفت عباس [illegible]   که را [illegible] اکر
بارکفت راهب [illegible]   [illegible]
بکفتش بیا با من ای [illegible]   که تا بر سر [illegible]
نمایم بتو [illegible]   [illegible]

[illegible]



کر سایه زده بر سر او [illegible] سحاب   مباد اکر تابد بر او افتاب
چو شد حال عباس راهب عیان   [illegible] ز دیر بر منزل کاروان
عیان دید در سایه ان درخت   نشسته محمد شه نیک بخت
شفق بسته نوری از دور فلک   که روشنی از [illegible] چشم ملک
چه [illegible] راهب نظر   ز تعظیم او کرد [illegible] شتر
[illegible] سلام   جوابش بکرد او [illegible] سلام
[illegible] ز خود کفت با راهب   که ای راهبان جهان [illegible]
[illegible]   [illegible]
باو کفت [illegible]   [illegible]
نبی کفت انکس [illegible]   [illegible] احمد و ختم پیغمبران
[illegible]   [illegible]
پس انکه راهب [illegible] نمود   بتعظیم [illegible] محمد سپرد
[illegible]   سوی دیر خود [illegible]
براهب نبی کفت [illegible]   سپرده احوال [illegible]
کنون [illegible]   [illegible]
باو کفت راهب [illegible]   درین [illegible]
درینجا چکونه نماید کذر   بود [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   سوی دیر [illegible]
چو در دیر [illegible]   بتعظیم دیر فلک کشت خم
[illegible]   [illegible]
[illegible]   شده [illegible]
[illegible]   که بنای [illegible]
[illegible]   ز کوتاهی [illegible]
هر انکس که [illegible]   که تعظیم صورت [illegible]
چو راهب ازین صورت اکاه بود   نبی [illegible] کوتاه بود
[illegible]   ز معنی [illegible] مقابل کند
[illegible]   خبر کرد [illegible]
که این صورت [illegible]   [illegible]
[illegible]   قدر [illegible] بلند
[illegible]   حبیب خدا [illegible]
دل راهب [illegible]   [illegible]
پس [illegible]   [illegible]
به تعظیم او قوم بر خواستند   از [illegible]
[illegible]   نمودند [illegible]
[illegible]   منور [illegible]
پس [illegible]   [illegible]
برای نبی میوه های لطیف   نهاد [illegible] ظریف
نهادند [illegible]   [illegible]
[illegible]   بکفت [illegible]
[illegible]   نمودی [illegible]
[illegible]   [illegible]
دکر [illegible]   نمایم [illegible]
همانم [illegible] جهان افرین   رسید از فلک جبرئیل امین
[illegible]   فلک [illegible]
[illegible]   چه [illegible]

شد الحاله چون خانه آفتاب / شد از دیده مردمان آب ناب
پس از رهنمائی [illegible] / ببغداد در سجده بر روی خاک
برآورد از سجده شکر سر / بگفت البشر با چشم تر
که بشنک قوا که میخواستم / دل از دین بمهر تو آراستم
ز مجلس بر خسته بگذره / کمر بسته و با شکوه
بمنزل رسیده چون مردمات / ابو جهل کز دیده اش بجان
ز بس شغل گشت خوار و ذلیل / [illegible] چهره شد [illegible]
پشیمان شد از دعوی خویشتن / که بگفت از بهر اکرام سن
خیانت نمود مرد بر انبیا / و زانگشت کذب خلاص جهان
چه خالد ز کردن [illegible] / سرانجام آن پیر کرد ید خبر
ز روی بت [illegible] / ب لا [illegible] نزده دار
باز گفت ای سید سرفراز / جهان آفرینت کند سرافراز
[illegible] کند بایات بلند / [illegible] سرکشان [illegible]
ز عالم خدایت کند [illegible] / فرستد ز قرآن برایت کتاب
بهد دین اسلام [illegible] / بماند [illegible]
بنا [illegible] عالم [illegible] / سر سرکشان [illegible] بدست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ساری [illegible]
[illegible] / چلیپا [illegible]
بماند [illegible] نام بر هر زبان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آسمان زمین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] التماس
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کند مصطفی [illegible]

طعام خوردن راهب بسوی حضرت پیغمبر [illegible]
[illegible] رسول خدا رسیدن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

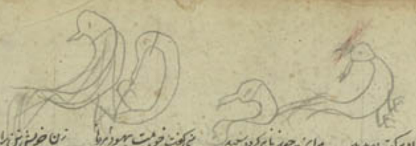
[illegible]



در گفت راهب کای [illegible] / بت ما [illegible]
[illegible] / [illegible]
که تا باز گردد به [illegible] الحرام / [illegible]
[illegible]

که در خانه ام برکت آید پدید | مرا بخت چون بر بام گردد سپید
کدام بخانه کنون آن کسی | که ما را از رنج باشد بسی
تو باید بوقتی فرود آوری | بقتلش نمائی مرا یاوری
باو داد در یهودی جواب | کز این آسیا سنگ ما را شتاب
چو از من بگیرد زر و مال خود | نباشد خبر ما را ز حال خود
بگردان تو از بام سنگ گران | بزن بر سر او سر سروران
پس از کار سازی چو آنجا رود | رسول خدا خواست آید برون
بر آن سنگ از آنجا شد راست کی | نمی ماند در جای خود یک نفس
بآن سنگ آن [illegible] زن | فرو رفت سرهای ایشان بتن
یهودی چو در دیوان قضا را براه | جهان گشت در دیده ها شب سیاه
کجای قوم مردی ز اهل حرم | که در راه کمین نکند او قدم
بگان من آمد طعامم بخورد | سر او طفل بر کرد خورد
شنیدند چو از مصطفی آنکه او | نزد سنگ بر سینه مانند کوه
نهادند سر از روی جور و جفا | سر خویش را در ره مصطفی
فرستاد لشکر بر یهودان فلان | نشستند بر اسب تازی چو باد
چو شیر خدا حمزه جنگجوی | نهادند رو آن قوم او برو روی
بشمشیر خود آن [illegible] | بر او روز آن قوم [illegible]
فکندند هیچ [illegible] | بگفتند ای اهل خیر و فلاح
چه [illegible] در دیار | [illegible] کنند خوار و زار
کنند خانه های شما را خراب | کنند ریشه های شما را ز آب
[illegible] | که ما رفع سازیم کینه از شما
[illegible] گفت ای [illegible] | [illegible]
نداریم جان در ره او دریغ | نه بر خویشتن حیف داریم تیغ

نبی گفت خوب است یهود را | زن خویش [illegible] سپارش نمود
بآیین و دینی که سازند بنا | کنند دور [illegible]
یهودی بگفتا که من [illegible] | چگونه کنم در ره [illegible]
به بالای بام در خانه بر | نشان همان مرد خو با خبر
ز خانه کنار در بیرون قدم | فرستش از آن سنگ سوی عدم
پس آن سنگ را [illegible] | سوی خانه آمد رسول انام
ز نور جمال رسول مجید | یهود [illegible] آمد پدید
چو آنجا [illegible] یهود | رسیده شد آن سنگ آمد فرود
تو گفتی سران [illegible] | شد از [illegible] آسیا خورد و تر
برون جست از خانه [illegible] | [illegible] کرده یهود
کنند کینش [illegible] اشتباه | کنند [illegible] آسیا
[illegible] | [illegible]
ببستند شمشیر ها بر کمر | نشستند بر اسبها سر بسر
چو گشتند اعلام خیر لشکر | ز قصد یهودان سرکش خبر
نهادند مانند شیر دلیر | قدم را [illegible]
[illegible] شمشیر خود حمله کرد | [illegible]
پس از تیغ آن شیر اهل حرم | یهودان [illegible]
کسی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زنان [illegible] | [illegible]
چو شیر خدا حمزه [illegible] | [illegible]
محمد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]





سر و جان ما [illegible] فدا | بخاک ره الحبیب خدا
نمودند آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نمودند با عزت و اعتبار | [illegible]
شب و روز چون کوکب [illegible] | [illegible]
چهارشنبه آن کاروان باز گشت | [illegible]
بیک روز در عرض [illegible] | [illegible]

سر آمدن کاروان از شام به بیت الحرام و حضور آوردن اسباب بحضرت خیر الانام و شرح فاسد فرستادن از منزل جحفه بمکه و تشریف بردن [illegible] بر گشتن خیر الانام

که بسیار [illegible] | [illegible]
بگفتند آن صاحبان [illegible] | بزدیم هرگز چنین [illegible]
شما را درین بار این [illegible] | بجز از طفیل محمد نبود
کنون [illegible] از مال خود هر که | بگیر [illegible]
تصدق [illegible] | نباشد [illegible]
[illegible] | هم از [illegible]
گرفت [illegible] | نمودند [illegible]
تو گفتی که هر یک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سرفراز
[illegible] | [illegible]
بیک چشم بر هم زدن [illegible] | [illegible] راه
بر اطراف آن [illegible] | [illegible] قدم
سواره [illegible] | پس [illegible] خطاب
از آن [illegible] | که [illegible]

چه کشتند آن کافران [illegible] | ز سرخ رنگ آن [illegible]
ز شمشیر [illegible] دلیر [illegible] | گریزان سوی خانه رفتند باز
غنیمت گرفتند [illegible] | بسی حربه و مال و اسباب عیش
[illegible] | [illegible] شام بار
[illegible] | دران بازگشتن [illegible] راه
[illegible] | نمود [illegible] بسی کوه و دشت
[illegible] | بر سید از کاروان یکسره
بگوا [illegible] | شما [illegible]
دگر گفت پس [illegible] | [illegible]
شما [illegible] رحمت | کز این بارها [illegible]
[illegible] | که [illegible]
پس [illegible] | [illegible] از مال خود
[illegible] | از آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تمام | رسید [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] حرم | که [illegible] قدم
حبیب خدا [illegible] کرم | روانشد [illegible] سوی حرم
[illegible] | که در [illegible]
[illegible] رسید | [illegible]
ز شوق حرم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



برودی کس ان قبه پایان — بنوق سر خیمه پیغمبران
روان گشت جبریل نیکو سرشت — زحکم الهی بسوی بهشت
دراورد ان قبه را در کنار — که ارد سوی حضرت کردگار
چو در بر نهاد ان قبه را جوربان — برزبر امدند از قصور جنان
زشادی برقص امدی امده — سوی قبه پر شوق امدند
زهر گوشه حمد جهان افرین — نمودند هر یک بجلد برین
بایین بکفتند از هر کنار — سزاوار حمد توای کردگار
که هستی تو بخشنده و مهربان — زشکر تو کوته بود هر زبان
همانا که نزدیک شد از زمان — که مبعوث گردد شه انس و جان
کز این قبه را بهر او از کرم — تو اورده بودی ز کتم عدم
پس انگاه از سمت عرش عظیم — ز رحمت بوزد [illegible] نسیم
کز اندر رهای جنت صدا — زهر باب حمد و ثنای خدا
پس آن قبه را جبرئیل امین — فرو پس آورد سوی زمین
چو قبه درافشان عیان از هوا — نمایان زهر بیرون او اندرون
ستونهاش از جالها در نظر — ز در و زبرجد ز یاقوت تر
هم ابیض و اخضر سیاه و زرد — فروزنده چون لاجورد
گشوده ز اطراف او چار در — ز هر در بهشتی در فال نظر
شده حلقه بر هر دری افتاب — جدا هر دره نورشی زهر دیده تاب
پس ان قبه را جبرئیل امین — بفرق سر سید المرسلین
بیاورد هوا کرد از روی مهر — ز هر گنبد شد انقوه رشک سپهر
ملایک که بودند با جبرئیل — چو فراش از حکم رب جلیل
بکیوان همه سر برافراشتند — کنارکان ان قبه را داشتند
بهر گوشه حمد خدا در هوا — بهر دم نمودند با صد نوا
پس انگه بحکم خدای جلیل — علم دار ان قبه شد جبرئیل
سر سایبت چو ناهید و خورشید و ماه — دران ره دو انگور [illegible]
نور شد از پرچم هر علم — چو خورشید تابان جهان یکقلم
نهان کوکبه کوه [illegible] مجاز — بر افلاک شد در صف سرفراز
زهیرا ران نور چشم حرم — شد انکوه ان چو بابا ارم
درختان و مرغان لب ان ملک — کشیدند اواز خود بر فلک
کز تهنیت قوم رسول خدا — بقانون دین شد ازین ان ادا
بنزدیک ان قبه در هر مقام — بکفتند ای بهترین انام
ترا بارای بنده کردگار — کوارا بهر برده اکرام یار
بود کردکار جهان یار تو — فزون تر ز خلقت مقدار تو
پس ان قبه چون قبه مهر و ماه — دراید بچشم خدیجه زراه
دران وقت ان بانوی ایمان — باقبال فیروز و بخت جوان
بمنزلگه خویش ارام داشت — چو نهمار زن علا و طلب کام داشت
[illegible] بکیوان و جسمش — رسیده ز سو زنان [illegible]
کز چشم بانوی علیا جناب — جهان افرین کرد رفع حجاب
ز سمت معلای کویه [illegible] دید — که نوری چو خورشید تابان دید

دیدن خدیجه کبری قبه سبز را که با علمها برافراخت رسول خدا را و حیران ماندن او و پرسیدن از زنان کاملای بیننده [illegible]

کرد [illegible] اطراف ان قبه راه — نمایند طی در هوا [illegible]
ببیش بمان قبه لاجورد — علمها برافراخته [illegible]
گرامی گرداند برکف لوا — درخشنده چون [illegible] از هوا
دران قبه خوابیده یک [illegible] — که هم [illegible]

زبس شوق در اتشش برافروختند — چو پروانه خورشید پیکر سوختند
که گفتگو امد علیا جناب — کجا اید جناب رسالت مآب
همان قبه پر ز [illegible] سامانی است — کمان قبه سر گرم سودای اوست
خدیجه برای [illegible] فال — دل دیده خویش از دست داد
زنانی که بودند در بزم او — بسویش بپرسش نهادند رو
بگفتند ای بانوی باکمال — چرا اندرین وقت شوریده حال
بگفت ای عزیزان درین رهگذر — ندانم چه آید مرا در نظر
بگو اینجا درین [illegible] — به بیدارییم یا مرا برده خواب
بگفتند هر کز نخواهد [illegible] — که باید چنین حالتی در دماغ
که از حالت خویش باشی خبر — بگو تا چه اید ترا در نظر
بزن مور با بوی علیا جناب — که اید دستان همه افتاب
کت اید چشم با امل راه — نمایید سوی معلی نگاه
دران هر چه بینید از فرخی — و بیند ز خیلی [illegible] اگهی
نهادند یکسر زنان عرب — بران راه چشم و کشودند لب
بگفتند ای بانوی مهربان — ترا باد پیوسته روشن روان
درین راه نوریست چون افتاب — که بر دیده ها تافت [illegible] تاب
امان [illegible] که کوه [illegible] زمین — شرف یافته زو سپهر برین
[illegible] بستان نور چون ماه کو — ولی از زمین تافته بر سپهر
[illegible] رسیده بانو که در عین نور — [illegible] قبه چون بلور
و کر انکه دارد دران قبه جا — درختان و تابان چه بیند [illegible]
و گر انکه [illegible] کاز هر کنار — روانند در جلوه [illegible]
همه چون کواکب برافلاک ماه — ستونها ز اطراف ان عرض راه
بگفتند ما از زنان قریش — که بر سوی ما از برای [illegible]
نمانیم هر چند در ره نگاه — [illegible] جز نور چیزی [illegible]
چنین داد با تو زنان [illegible] جواب

فرمودن خدیجه [illegible] که مراد [illegible] انست که محمد [illegible] از شام [illegible] خواهد [illegible] [illegible] [illegible]

نشسته [illegible] ناقه [illegible] هوا
کنند که [illegible]
بر اهامیان ناقه مانند برق
[illegible] قبه سبز [illegible]
بیارند [illegible] هوا
کران قبه [illegible]
جناب نبی علیه السلام
مقدم بران ناقه چندین لوا
که [illegible]
[illegible]
سوارست [illegible]
بگفتند یکی [illegible] — [illegible]
[illegible]

ازو وادی کعبه پرنور شد پس انوار از دیده با نور شد
نبی شد بشهر و طایک چو مهر به بیرون نماند فنا بر سپهر
چنانچه قبه دیده تو اشد هوا ز روی نبی یافت بانو نوا
ز دروازه آمد شه حق پناه بدولت سرای خدیجه ز راه
چه در جانب اندرون شد خبر بپا لوکر آمد شه معتبر
دو دیده ز سر فتوان پر ببر خدیجه بسر و پا برهنه بدر بر
چه در در اکشودند خیر الانام فرستاد بر اهل خانه سلام
بشیرین زبانه شکر لبی خدیجه جواب سلام نبی
ادا کرد او سا نبی مژده داد چو گفت جان دل شاد باد
که با سود مال تو آمد ز شام ز حج و سلامت بیت الحرام
خدیجه چو گفت الشهریار مرا بس چنین سود کامد بیار
که بر خانه چشم من از کرم نهادی ز حج و سلامت قدم
بحق خدا مالک جان و تنی که دارد ز لو روشنی چشم من
گرامی تری نزد من از جهان هم از انچه دارد عیان و نهان
خدیجه دگر گفت در وج شه ببین شور نیکی درین بارگاه
که هر مصرعی از بیت خبر بیادی بیان بهترین بشر
کز تشریف او سره از راه شام نزین ازو گشته بیت الحرام
پس انگاه انشید السن روان به پرسید ان بانو با نوان
که از کاروان که جدا گشته کدام [illegible]
نبی گفت از سه غنی بیش کز اینان [illegible] پیش
خدیجه زبان تعجب کشاد بعنوان پرسش قسم [illegible]
کز [illegible] کرده جدا گشته [illegible] باشکوه
به یک ساعت این راه طی کردی چنین زود تشریف آوردی
نبی گفت آری برایم زمین بپیچید از حکم جان آفرین
بمی گشت نزدیک این راه مراکشت آسان طریق [illegible]
شد از مهر بانو تعجب زیاد پس از پیش از بیشتر گشت شاد
ازان شاه دین کرد این [illegible] که بر گرد این [illegible]
سوی کعبه [illegible] روان مرا شاد [illegible] کن [illegible]
که با عز و تمکین چه آمد براه [illegible]
همی بود از مهر بانو مراد که بر گرد [illegible] باک زاد
به بینندگان قبه [illegible] لوا دگر باره ابر [illegible] هوا
[illegible] لطف [illegible] ازان قبه بر فرق الشهریار
روا انکه از زیر چرخ کبود دگر این کرم [illegible]
پس انگاه آن بانو [illegible] بیاد [illegible] از مهر شاه
لطیف و معطر بمشک و گلاب هم از [illegible]
جهان [illegible] گرفت [illegible] با شتاب
خدیجه نظر داشت [illegible] [illegible] سرافراز
که باز آمد [illegible] آسمان شد از پیش قبه علم ها روان
ملایک که بودند در حاشیه کشیدند [illegible]
بحکم خدای جهان آفرین دگر باره پیچید در هم زمین
ز چشم خدیجه نهان گشته دران ره [illegible]
بیک لحظت از قدرت کار بیامد به نزدیک ان قافله
بدو پرسید ان شاه دین [illegible] که ایسر [illegible]
[illegible] نهان راه کوته قدم کرده
نبی گفت رفتم [illegible]
[illegible] ز محبت [illegible] بهر

ظهور [illegible]



بخانه بیاد این گفتگو [illegible] بشه گفت ای الفور با عمره
برای مراد الفقد رنج راه نکو کرد داری البیت حق پناه
شنا زنگه ای سرفراز آمدی پس کوه رفتی و باز آمدی
نبی گفت نه با خلاف سوی کعبه رفتم نمودم طواف
برای خدیجه به بیرون خبر که فرد آرسند ال ادب نظر
نبدان کرد التصدیق [illegible] بانو گفت ای [illegible] عالم [illegible]
چه هر کس [illegible] شنیده ام همیشه [illegible] است که دیده ام
بسی جبر [illegible] برده ببردن [illegible] ز کار تو ای شاه کر جان [illegible]
که طی کرده [illegible] [illegible]
نبی گفت [illegible] بود تو [illegible]
خدیجه که [illegible] این [illegible] که [illegible]
پس انگاه [illegible] دران کاروان [illegible]
کی [illegible] از چشم [illegible] مردمان محمد [illegible]
بگفت [illegible] نگشته [illegible] ساعت جدا
بان کاروان گفت پس میسره [illegible]
[illegible] بسوی حرم رفته [illegible]
خدیجه با [illegible] بهمراه اورده [illegible]
پس [illegible] بحیرت [illegible] روان
ابو جهل [illegible] تو گویی شده [illegible]
[illegible] در [illegible]
چه شمع [illegible] [illegible]
بحضار گفت [illegible] [illegible]
چه [illegible] [illegible] از این کارها
بمن [illegible] کاروان گرفتند [illegible]
فرو رفت خورشید [illegible] [illegible] کاروان از منزل [illegible]
ز شب [illegible]
بر آمد شب [illegible] [illegible]
پس [illegible] کردند بار
به نزدیک مکه [illegible] از راه شام رسیدند [illegible]
نمودند [illegible] [illegible]
خدیجه برای رضای [illegible] غلامان [illegible]
فرستاد [illegible] [illegible]
[illegible] بر سر راه شاه [illegible]
دگر [illegible] قربان کنند که اطعام مردم فراوان کنند
[illegible] دیگر ز رسول [illegible] چه کردند قربان [illegible]
دران غلامان [illegible] [illegible]
بهر کام [illegible] [illegible] [illegible]
بکشتند قربان [illegible]
چو در قبه [illegible] مصطفی [illegible] [illegible]
براتی گفت [illegible] دران راه قربان [illegible]
[illegible] [illegible]
سوی کعبه آمد برای طواف همان [illegible]
[illegible] که ناگاه [illegible] جلا یافت [illegible]
[illegible] حق پناه [illegible]
[illegible] بلقد خدیجه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

١٤٠٤

زنا پیدان روی آن آفتاب شد از مردم پرده و حجاب
چو در فقر او درد [illegible] قدم شد الفقر روشن [illegible] دم
زبان [illegible] بر دو [illegible] بسته چو کلش شد الفقر آراسته
کرفتند آرام با مصطفی وران بزم اصحاب صدق و صفا
پس آنکاه از رحمت کردکار بران صاحب مال کرد آشکار
همه مایه [illegible] دعا نمود بیان [illegible] تعجب فزود
[illegible] دل کمشده از شوی مال ز سودای پر سود آن بی همال
[illegible] خواست [illegible] شد باد [illegible] که باید [illegible] باد
فرستاد با او [illegible] بدر رسول [illegible] سوی پدر
فرستاده رفت بان بارکاه طلب کرد [illegible] زراه
خدیجه بعرض پدر مال را رسانید و گفت [illegible] حال را
کاین رحمت کردکار [illegible] [illegible] او بر ده کرد
چه این رو مبارک برایم سفر نکرده دگر هیچ کس ای پدر
[illegible] تجارت نیاورد رو چه نفعی که بهر من او در ربود
بسی سود [illegible] در بحر ده [illegible] برسید آنکاه [illegible]
کار خود [illegible] شرح حال سفر که دیدم چه از بهترین بشر
[illegible] کرامات احمد بکو [illegible] آنچه [illegible] سفر داده [illegible]
تو گفتی جز این مدعایش نبود [illegible] کند بر پدر [illegible]
چنین گفت پس میسره [illegible] که در وصف احمد [illegible]
کواه حقست وصف او [illegible] [illegible] عالم [illegible] رست
شنوم اگر سراپا زبان بیان [illegible] وصف او [illegible]
[illegible] دیده [illegible] [illegible] ایاب
دگر [illegible] از من [illegible] نزول [illegible] از [illegible]
[illegible] احوال راه بیان [illegible] زراعی [illegible]
دگر قصه از دها و در دشت پیام همان راهب [illegible]
بیان او رسانید با جان [illegible] اندر دیده روشنی و دل [illegible]
بعد گفت با او که ای میسره ربودی ز دل طاقتم یکسره
[illegible] [illegible] جام [illegible] دلبر انداخت
[illegible] شوق [illegible] کنون از برای رضای [illegible]
نمودم [illegible] در این وقت از قوم [illegible]
پس آنکه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خلعت [illegible] [illegible] بنده [illegible]
[illegible] [illegible] برابش [illegible]
پس آنکه خدیجه نوازش نمود [illegible]
[illegible] [illegible] تو گفتی [illegible]
[illegible] جان دل [illegible] [illegible]
پس [illegible] [illegible]
نمود [illegible] بسوی ابوطالب [illegible]
[illegible] [illegible] ان بهترین انام
تو گفتی [illegible] بابوطالب [illegible]

حکایت [illegible] کردن [illegible]
تمام تشریف بردن الحضرت امیرالمؤمنین حیدر [illegible]
امیر [illegible] نمودن [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ای قرة العین [illegible] [illegible]

سیره

[illegible] [illegible] در [illegible] حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله [illegible]

[illegible] [illegible] حرف
چه از [illegible] [illegible] زکردیدن [illegible] [illegible]
[illegible] برآمد [illegible] آفتاب
[illegible] حضرت مصطفی [illegible]
[illegible] برآمد [illegible] مکوی
بسی [illegible] [illegible] چه کار [illegible]
[illegible] قدم بسر منزل بانوی [illegible]
خدیجه [illegible] بار چه [illegible]
[illegible] بان [illegible] گفت با جان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ز من [illegible] جان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خواه
[illegible] [illegible] ما [illegible]
دل [illegible] جگر [illegible] آب
[illegible] [illegible] که [illegible]
چه حالت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گفت [illegible] [illegible]
برای [illegible] [illegible] جمال [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
چو او [illegible] [illegible] [illegible] کار [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
دل [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
خدیجه [illegible] [illegible]
[illegible] گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
خدیجه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] [illegible] جان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] جهان

بکعبه گران خانهٔ محترم
چنان گشته چشم سواد حرم
بیان پرده‌ها تا کرد از بر کنار
بکعبه در آن داد گفته چو وه ورا
که تکرار بر روی هر زانت رو
که جز مهر او در دلم نگذرد
کنون باید با پاسخش در جهان
برو برد اعلام و اصحاب خود
بگو تا برای تو یاری کنند
مراد از بدر خود استکاری کنند
نیاشنده در مهر چند گران
که بر هر چه کرد خدا می بران
سخن از نهال تجلیم ادا
برای وصالی خدای جدا
در این بسا ای ازو بخشش نور
تو هیچ بر در آنکه غم مخور
بر دار نیکو کار آنکه سخن
شمارم بتو بر طلب حسن
بس آنکه تا تیره در سپهر
که از آن کین خیز داد مهر
بتقدیر حق حضرت مصطفی
درآمد با نیل مهر در نما
روان شد ای رحمت کردگار
بسوی ابو طالب نامدار
فقط سبک که بود نام شاه
همه جا فرد جمع در بارگاه
که از رحمت کرد کار جید ها
بنزد آنکه آنجا بزرگان رسید ها
بگفت ای بزرگان و اقوام من
که در دل که هست بدا ای ام من
بهر چیز بود بهر مانه کشید
دلی از زمین در رفت کشید
با خطبه سوی خویلد رو بر
در این به بند پر بهره شو بر
سخن از خدیجه که گشت آشکار
شو بر از برای نعمتش خواستگار
شنونده جمله از این این سخن
تا مهر شود رندان انجمن
سر از فکر برده بزیر
نبود جمله از حقیقت خبر
بخوانده بس خواهر خویش را
چو جمله نقش اسا
نمود شد پرده او بسار دلا
بسوی خدیجه همه با نوان
که تا او چند از خدیجه بس
ببینند چو طلعت دیدار کش
چو چه پی را نهد دری رست
نمایند ایشان بیا در رست
چو نه که بر جمله مصطفی
باین قانون احمد صفا
روان شد بسوی خدیجه زراه
سوی منظر قانه او چو ماه
خدیجه بتعظیم او بشتافت
نمود در بر او کرامش بسار
نامزد ز در اکرام ما لا کلام
با کرد رسم نوازش تمام
چو بر سر داشت زمجالش
که در پرده با او بکرد سخن
خدیجه برافکند از روی کار
همان پرده از پیش و گفت آشکار
که ای بانوی محترم سر فراز
بود چنانم برای دوا
بمن گشت آنکه دوست بکار
که احمد شود رحمت کردگار
بود دست کرم جهان
وگر نیست امتی را در زمین
از این در او کرم کرد
بجانک ره از غار نظر
که نام زن تری کن شهر یار
برایم شود گفت اقبال یار
چو شنید بسوی آن در
از آن شوهم بجز این باشد
بعنی شرف با بم و اشتیار
ز نسبت بان همه شود هم راز
بحر اصل انقر یاد
شرف بیام تو چه جز
بیار در بس طلعت پر بها
برای چو ز سر تا جا پا
چو سوی خانه بر شکر
با خواهر شوم پسر مژده داد
که تر خدیجه که شده در جهان
بسی مر زنان نمی ماند
چنان قدر از تر و همه
برای خدیجه که شد آشکار
که بسته دل خویشتن خطا بمهر
بماه رخ انورش چلم سپهر
زلف داده از مهر آن ماه
نمایید روز ما سکاری شتاب
از این خواند عالم انتشار
سراسر که نشد سرور
هر خال گشته چو بر لب
که از گز کین با یکی کرد تیپه

کو

کدر ما فراز به مهران بیداری ایرا
بفرمان خدا گفت تیپ بیدا
ضرور است تعجیل در کار خیر
بیاید دران داوری مست مهر
برفت نزد ابو طالب نیک نام
بسی رفت نیکو کرا لانا
دگر بست از شب بر کمر
یکی هندی مر تیغ کمر
نو تیغ زر شتر بکت چو بستگیر
زیر شد تکمر زاده آن گرد کرد
در اطراف او چون کواکب بماه
فتادند اعلام آن حق پناه
خویلد بایشان نوازش نمود
با بخت و اقبال ساز بخود
دمی گشت ابلیس بخت بلند
با ورد برادر گفتش اختیار
بگفت ای بزرگان روشن روان
خدیجه بود بانو بانوان
ملوک است و سید قوم عرب
نمودند چو از طلب
سزاوار است درباب خود اختیار
هر آنست در باب این مه کار
همانم مرغانه بیرون آمد
بیاد پر زر فون آمدند
یک تند شده از شنه بود
بگردان خویلد بگاه شنه
خبر ام بسوی خدیجه رسید
گران سیمای ده نتیجه بدید
بسی گشت حال اور قریب
در اندیشه افتاد با اضطراب
کدامانه بود از ما سپان
از این سیه دعوی در روشن جان
چهاده سو بانوی محترم
زند در پیش جهان ترسان ز غم
سراجست سامان چمن عرب
از این عجب خدا هر سند سبب
بر آن وی اندوه او ماست
که هم پس خیاله بیاد است
شمان و بزرگان قوم عرب
تراهی شد او قعت طلب
کنون دل ز مهر کدام انتخاب
زلف داده کرد ما بیش انتخاب
کدام است کنم صاحب کرم
سر و هر در ته بگرفت باز
پس آنگاه مجلس علیا جناب
بکفتا که باید نمودن شتاب
زجا جست و در حال رفت
درین ره زرا خود اگر است گفت
تو گفتی ز تشریف قدم عقل کل
درآن جا همها گشت روشن چو گل
نمودش با سب پخش سوار
که ایمن واز بکرد طاوس وار
برآمد نمی چون بلند آفتاب
بران اسب و او سید ما بیش کامیاب
روان تا سرای خویلد شد
سوی اندرون با همه شد نشد
در او چون شود زندان انجمن
از آن خواستگاری بجان سخن
بو جهی که می بود حو سزاوار
خویلد برادر رسید در جواب
بود عقلش از عقل من بیشتر
بو جهی که و دانسته ام بیشتر
خدیجه باین بنیاد رو روی
چگونه نمی بیرد ز نو قت شوی
بران سر فرازان عالیجناب
شنیده خوش آن گفتگو در جواب
یکی بود از زر احمد قبل
یکه بود ز جدال یکه هم جدال
لب خویش بسته ز جوان چو
ز رفتند آن انجمن را سرا
فرد بر در زندان حیرت عجب
برو تا شده روز ما شند شب
بجود خواند هوش بکرد خود شد
طلبکرد پس ام خود در زمان
ز بیم آمد که شد ای کامیاب
بسوی دید خانه بجای جناب
ز بس بود او دیرینه راه کین
باو گفت هر کس بیاسختی چنین
خدیجه باو گفت ای جان عم
غم گفت یکسی نمیست کم
باو گفت ارشد که ای مهربان
اگر هست شوهر مرا در خیال
از ایشان یکی برگزیدی قبول
که بود تر شو هر نمودن ملول
خدیجه جو نه زنده جواب
بروی دیگر کردباری خطاب
گفتگوی خدیجه کبرا با ام فروه ورقه در باب مواصلت با رسول خدا
بخواهم کو بیرون روم از حرم
وفا تم الانبیا محمد المصطفی
با وگفت ای بانو و سر فراز





ترا همین نکو بسی خواستکار | شده شد نکردی یکی اختیار
که دادی بایشان سر اکر جواب | نمودی بایشان خطاب عتاب
نوداری اکر خواستکار چنان | که در دهر لطف نبود چو این در زمان
بگفت ای خدیجه ز اهل صفا | شنیدم ترا خواستن مصطفی
خدیجه بگفتا که ای علم در در | اگر بوده باهمت علی بگو
که از اصل تخم نجابت بود | نهال کرم شاخ خوش بود
بعلم و بکوه و بفضل و کرم | کسی نیست مانند او در حرم
بخلق و بخلقت چه دارد نظر | بمعنی نکر [illegible] پذیر
چو کردی صفت کالش بیان | عیان کن نکر عیب از نهان
که دارد اسمش رهین اکتساب | ز نورست چون ماه در چون آفتاب
ز شهد دهانش شکر ریخ قند | شکر با حلاوت بود سودمند
بتر شیر نشاید سخن راد را | بآواز طوطی و بلبل خوش نوا
که بسیار خورده ازان بیهال | بگوشم سخنهای نعت کمال
که خوبو [illegible] کسی در حسب | فلک افتد [illegible] نسب
کسی نیست در حسن و سیرت [illegible] | نثار ره [illegible] سیرت [illegible]
ز نور نیکوی [illegible] عالمست | کنم [illegible] وصف [illegible]
تو تکرار نعت کمالش کنی | بیان جلال [illegible] کنی
که انهای فضلش کنم در شمار | توانم یکی کفت از صد هزار
بشنو که او در اقبال رو | چرا نیست باهم نمودن یار
مرا نیست جز وصل او مطلبی | نخواهم دکر خویش را یارسی
که انجم بجز دوری [illegible]

مژده دادن ورقه خدیجه را از مواصلت جناب رسول الله صلعم

کذارد بادی رسالت قدم | شود او براه هدایت علم
نکوای خدیجه [illegible] بمن | که از وصل او شد [illegible] من

ترا شیر [illegible] و حلمت تیز | چه بو جهل [illegible] عز بز
بگفتا نخواهم ازیشان [illegible] حال | که [illegible] ز تاب جهل [illegible] زلال
بری بیشه از جهل [illegible] کری | بود خافق و صاحب [illegible] فرس
ولی ولدت از ولایت جوان | باعمام [illegible] از شیخ [illegible] نسب
باو گفت ورقه که [illegible] | مرادش [illegible] همین نیست [illegible] نصیب
بود [illegible] مکرمت [illegible] | کرامت بود مهر او [illegible] قیاس
[illegible] فروشی [illegible] بردبار | ترا باید دگر [illegible] روزگار
پس آنکه خدیجه بوجه صواب | باو گفت ای علم عالی نسب
باو گفت ورقه کز آن شاه جیب | همین [illegible] و غیب
بود از با اطوار نیکو مثل | که [illegible] نیکوتر بود از عمل
چو پیش لب او اکر [illegible] شود | اندر [illegible] به سید اشود
خدیجه بگفتش که [illegible] او | اگر هست [illegible] بگو
باو گفت ورقه کز آن شهریار | چرا این [illegible]
بلندست در نیکوی پایه اش | بر [illegible] افلاک [illegible]
چه دارد [illegible] خوش [illegible] | چه [illegible] گفتگوی
خدیجه بگفتا که ای [illegible] سخن | ز تو هرچه [illegible] سخن
باو ورقه گفتا که [illegible] | [illegible] بیان سخن [illegible]
خدیجه بگفتا پس از ما جواب | که [illegible]
من [illegible] | ز خوبیه چه اطوار [illegible] ام
باو گفت ورقه ترا دیده باد | ازین مژده [illegible]
[illegible] | بسویش پیام الاهی [illegible]
مرا [illegible] برتر نکین | ز مشرق [illegible] زمین [illegible]
[illegible] روز [illegible] ترا [illegible] کام | [illegible]

[illegible]

کرامت [illegible] شرف | بیا یه بری فیض [illegible]
ز اموال من هرچه خواهی بگیر | بجلدی [illegible]
ازین حق دارم [illegible] امید ما | که سازی زکی ان مراد [illegible]
که کرد در محمل [illegible] خواه | شود [illegible] من [illegible] سیاه
نماید جهان آفرین [illegible] | ز کردار [illegible] جستجو
[illegible] ز نبود کسی [illegible] | که از طفلی [illegible] کاینات
کز و هر که اقتدا بیغمبری | نماید شود [illegible]
محمد کسی [illegible] خاک [illegible] | که داد ما [illegible] محمد [illegible]
شود [illegible] از بهشت | [illegible] کردار [illegible]
شفاعت کنند ورقه [illegible] شاه | کز آن [illegible] خواه
پس از مهر آن بانو بانوان | بشد ورقه سوی خویلد [illegible]
ندانم چه خواهی که [illegible] کنی | چه حرف [illegible] کرد [illegible]
بگفتا که شهزاده کان عرب | ایران [illegible] اشراق [illegible] نسب
ز دست تو خونین جگر [illegible] ام | بر دی کرده تو در [illegible] ام
کنار که سوی تو [illegible] | چه [illegible] طبع [illegible]
خویلد بگفتا چه بد کرده ام | بر آن [illegible] کرده ام
برای آن چه [illegible] ترا | ازیشان [illegible]
خویلد بگفت ای برادر [illegible] | برای محمد [illegible]
بفضل [illegible] | هر [illegible] گواه [illegible]
یکی [illegible] کان عرب | ز هر سو [illegible] طلب
بر [illegible] تمام | نماید در [illegible] اهتمام
خرد کفت [illegible] | که [illegible]
پس آنگاه ورقه بوجه صواب | بگفت از برای خویلد جواب

خدیجه باو گفت ای جان عم | برایت اگر [illegible] همت کم
باو گفت [illegible] زمان جهان | چه باشد که کرم [illegible]
شفاعت کن [illegible] | مرا نیز [illegible]
چه ان ای خدیجه [illegible] | فرزند [illegible]
ز مهر [illegible] | [illegible]
محمد حبیب خدای جهان | سر سروران ختم پیغمبران
مرا او شود [illegible] | توانند [illegible]
بود [illegible] | [illegible]
پس آنکه خدیجه بعهد تمام | [illegible]
که او را [illegible] جهان آفرین | [illegible]
چو آمد بسوی خویلد ز راه | باو گفت ای [illegible]
خویلد باو گفت [illegible] | که از من چه کار [illegible]
[illegible] | پسندیده حضرت کردگار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
باو گفت ورقه که ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بود در جهان [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خدیجه [illegible]
بر آن کس [illegible] | [illegible]
که [illegible] حضرت مصطفی | [illegible]



نهان نیست بر هیچ کس فضل او بود هر کسی را بمهرش آرزو
کنار خود بیانت و دختر دهند وز آن بر سر تاج عزت نهند

دگر بر خدیجه از آن شهریار کرامات دیده شده آشکار
بزرگانش آنگاه راضی بود خرد خود درین باب قاضی بود

که بر گرد آن شمع پروانه گشت گرفتار آن مهر پروانه گشت
خدیجه بود چون بنیه از قضا ز عشق حقیقی بود با رضا

پس آنگاه ورقه ز هم و رهید سخنها ز مهران بایستی کشید
ز بس وعده داد و وعید تمام خویلد رضا شد بآن التیام

بیامد دلیل ورقه از سرا راه
بسوی ابوطالب حق پناه

مردن ورقه خویلد با حضرت ابوطالب نامه از بعد
خواهش ورقه ازیشان عقد خدیجه کبرا با حبیب
خدا جناب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

قضا را که بودند اخوان او دران خانه با مصطفی جان او
فرستاد ورقه بایشان سلام بگفت ای بزرگان بیعت تمام

خویلد ز خجلت بود رو سیاه خدم از شما بهر او عذرخواه
بر بخشید تقصیر او با تمام بجو آنچه از مطلب خویش کام

گر فردا بایکن خیر و صلاح به بندیم آن عقد با در صلاح
چو شد وعده و عهد و پیمان درست دگر کار را ورقه بگرفت دست

روان با خویلد به بیت الحرام شدند بر و شهزاده کار تمام
که بود حاضر در آنجا قریش سراسر نموده بیا عزم عیش

گرفتند چون اکثر آن قرار برادر [illegible] ورقه تا [illegible]
بگفتا خویلد نمود اعتراف بنوعی که بر قوم کردید صف

که ورقه [illegible] خویلد بود که عقد خدیجه با احمد کنند
پس آن قوم [illegible] ورقه خوش نمود کمایند [illegible] زود

بمنزل [illegible] دران بیگه [illegible] خاص و عام
پس آنگاه ورقه از آن جایگاه سلامت [illegible] خرم براه

سوی خانه بوطالب آن وزیر [illegible] گشت [illegible]
بگفت آنچه [illegible] همان مرحبا ز لطف حق [illegible] روا

کواران [illegible] علیش سرور که چشم تو فردا شود [illegible] نور
پس آنگاه آن [illegible] با داد [illegible]

که قیمت فزون [illegible] زبان [illegible]
باو گفت ورقه [illegible] بگفتم [illegible]

درین کار [illegible] بجا نباشد [illegible]
که کرد [illegible] برایم [illegible]

کنون خانه [illegible] دران [illegible]
مهیا کنند [illegible] طعام برای قبیله [illegible] اطعام

کمایند فردا درین بزم عیش تمام بزرگان قوم قریش
پس آنگه خدیجه [illegible] غلام و کنیزان خود [illegible] تمام

بنوسود از بهر خدمت کمر بیایند پیر و جوان سر بسر
پس آنگه [illegible] نمودند آرایش [illegible]

دران بارگه فرشهای حریر فکندند [illegible]
بهر گوشه [illegible] کوکب [illegible] نهادند بر [illegible]

[illegible] زبرده [illegible]
نهادند بر جای [illegible] که بهشت برین [illegible]

[illegible] بگسترده [illegible]
نمود [illegible] هم [illegible]

[illegible]

پس از خانه خلد با نور آن چو شد ورقه با [illegible]
که برده ز [illegible] خلق ز هر باقیان [illegible]

بمأوای بوطالب آمد ز راه نبی بود حاضر در آن جایگاه
با [illegible] خدمت گذاران نمود کنار [illegible] امید [illegible] نمود

هم از سعی او شد بنی را قبول بار وعده داد از [illegible]
[illegible] کرامت با [illegible] [illegible] خواه

پس آنگه ابوطالب [illegible] [illegible] گرفت از برای زفاف
که از بهر احمد [illegible] حقوقی که [illegible]

ببالای [illegible] از کمال کرم
[illegible]

نمایش مجلس نکاح با خبر و [illegible] و سرور [illegible]
ازواج و ملایکه [illegible] و عقد بستن خدیجه خاتون
[illegible] سید المرسلین و نزول لوای حمد
رب العالمین بر هوای کعبه
و ورود [illegible]

کز آن [illegible]
[illegible] شراب طهور

[illegible]
[illegible]

[illegible] اب انگور را
کز [illegible] شیرین کند [illegible]

چو می [illegible] بار ارغوان
نمودست [illegible] جوان

[illegible] رسول انام که [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] که دارد [illegible] [illegible]

[illegible] بیاد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] که من [illegible] رسول انام [illegible]

[illegible] رسول [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] که بر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

بشکرانه نعمت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] علم [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]







بزرگان قوم عرب با قریش / چو نا بهره [illegible] بهره با عیش
بمجلس نشستند از هر طرف / همه سر فرازان بعز و شرف
یکی کرسی از بهر بو الحکم / نهادند در صدر مجلس بجا
که ناگاه بوجهل ملعون درون / چو ابلیس شد داخل اندرون
که ناگاه جستند چو تیر شهاب / برو بانگ زد بسره با شتاب
ابوجهل ملعون خایب نگونسار / شد از پیش آن کرسی زرنگار
پس آنگه برآمد برون صدا / که آمد محمد حبیب خدا
چو آمد جناب رسالت مآب / به نزدیک آن قوم چون آفتاب
چو جوهر ورا تیغ شمشیر تیز / گرفته بکف حمزه پرستیز
بتعظیم تکریم احمد شتاب / نما اسید القوم از شیخ و شاب
سراسیمه کم از برایش وقار / که بر خاطرش راه یابد غبار
پس از شرف آن درگه بارگاه / [illegible]
[illegible]

بدولت سرای خدیجه [illegible] / نمودند با اقربای رسول
گرفتند هر یک از ایشان قرار / بهر یکی کرسی زرنگار
چو کرسی که پهلوی کرسی [illegible] / [illegible] تا شود شاه کرسی نشین
روان شد که گیرد بکرسی قرار / بجای [illegible] کرد کار
که از پایه خود منه پا برون / [illegible] جای [illegible] ای [illegible]
بجا که بد لایق او زمان / [illegible]
بجستند آن مردمان [illegible] / [illegible] تعظیم آن ارجمند
[illegible] همره با [illegible] / ابوطالب و حمزه عباس نیز
جدا از کرامی [illegible] / [illegible] از طریق ادب
که او راست تاج کرامت [illegible] / [illegible] اکرام آنشه [illegible]
نهادند پس [illegible] / [illegible] قدم بر قدم
[illegible] / برآمد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

ملائک بخلوت سرای عدم / برون آمد از بزم [illegible]
از آن دو همه حمزه [illegible] / [illegible] برخم شکست
بیا در درازدل فغان [illegible] / چو آن بزرگان ز[illegible]
نمود آنگه حمزه حق‌شناس / برای [illegible] التماس
به یا خوالت ابوطالب [illegible] / نمود از پی خطبه [illegible] قیام
که [illegible] الخطبه [illegible] / نمایم [illegible] صادق رقم
[illegible] / [illegible]
برادر [illegible] اصل اصیل / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]



زجا جست بوجهل پر ستیز / نهاد ره برادر [illegible] تیز
[illegible] / [illegible]
پس آنگه بزرگان قوم قریش / که بودند حاضر در آن بزم عیش
[illegible] / اندر دست کوتاه [illegible]
[illegible] خطیب ادیب / [illegible]
[illegible] / پس از نام حق گفت حق [illegible]
[illegible] / [illegible] کرده کار
[illegible] / حکم ساخته [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]

۱۴



پس انگاه یک تن ز اهل قریش / که ابن الغنم بود نامش ز جیش
بسی شور [illegible] ز شادی ادا / ز انشاء خطبه [illegible] که خدا
[illegible] شنید در پرده مرد عرب / بگوش خدیجه بنوای طرب
که بالا [illegible] ترای افق / که بر دامنت مهر سینه شفق
[illegible] سعادت که بیدار گرد / سوی عرش اعز تو پرواز کرد
سر کنگر [illegible] / [illegible]
شدی از شرف با کسی جفت [illegible] / که او هست بالا [illegible]
بدنیا و دین بهر از آفرین / حبیب خدای جهان آفرین
وگر چون محمد بعالم [illegible] / اگر میتوان [illegible]
که بهتر [illegible] / ز حق مژده [illegible]
که کهتر ز ایمان او آن عقد [illegible] / شود جلوه [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
کشیده [illegible] بسی اشتغال / [illegible] رحمت کردگار
در آیینه های کتب [illegible] / عیان گشت [illegible]
[illegible] / بعقد [illegible]
که مانند [illegible] / ترا [illegible] روزگار
که در [illegible] / بود بر [illegible]
ترا [illegible] بانوی بانوان / چه اقبال فیروز و بخت جوان
گران مژده [illegible] / [illegible]
بیار [illegible] شرف / سوی گوهر [illegible] صدف
دعا کنم در این عقد [illegible] / درسان [illegible] چنین در نظر

[illegible] ورقه و کلام [illegible] ابوطالب [illegible]

ز بنمود ابوطالب نیکنام / چنان خطبه با بلاغت تمام
[illegible] اهل مجلس [illegible] / سرافراز شد ورقه بهر جواب
زبان [illegible] خدای [illegible] / [illegible] ستایش کنند
بگفتا [illegible] / که از ما خدا [illegible] سپاس
که ما [illegible] احسان نمود / بانها که [illegible] نوازش نمود
بما داد [illegible] سرفرازی نوا / که گشتیم بهر عرب پیشوا
[illegible] / بگفت ای بزرگان عالی مقام
مسلم [illegible] / [illegible] بسیار جاه جلال
[illegible] / [illegible]
بسوی شما [illegible] / که خواهم [illegible]
[illegible] پیوند [illegible] / [illegible]
سر رفعت [illegible] / ز وصل شما [illegible]
دگر گفت ورقه [illegible] / [illegible]
که در عقد [illegible] / نمودم با احمد علیه السلام
بمهری که [illegible] / ز زر خالص [illegible]
چو شد [illegible] / بفرمود ابوطالب [illegible]
که [illegible] / کنند [illegible]
[illegible] / بان مهر در عقد اقرار کرد
بجود گفت [illegible] قبول / شد ایجاد [illegible] از برای رسول
بحکم ابوطالب [illegible] / چو آن عقد گشتند مردم گواه
بخوردند [illegible] بزم شادی طعام / [illegible]
چو گشتند مردان [illegible] / ز بزم [illegible]
کنیزان [illegible] / فکندند [illegible]
[illegible] / ز بهر [illegible] بر کف زنند

چو بشنید ابوطالب کامیاب / ز سنجیدگان اهل مجلس جواب
بپا خاست از خطبه خاموش شد / که بنشست از جا [illegible] شد
بپا خواست ورقه برای جواب / [illegible]

برخاستن ورقه از برای جواب ابوطالب در خدیجه
[illegible] نکاح و تعیین مهر [illegible]

نفس خورد بر سینه اش پیچ و تاب
بنوعی که عاجز شد از گفتگوی / توانا شد بر جواب نکوی
بجنبش خدیجه [illegible] رواق / ز کف داده شرم از پس اشتیاق
زبان بر گشود از برای جواب / [illegible] این خطاب
که ای عم تو [illegible] / که گوید در این جواب سخن
[illegible] از من [illegible] / ندارم من از گفتگو عیب عار
پس انگه با محمد شه کامیاب / خدیجه نمود از لطف خطاب
که تزویج کردم بتو خویش را / [illegible] زبان بداندیش را
بده مهر من جمله از مال [illegible] / که [illegible] از تو اقبال [illegible]
کنند مهر تو خاک را کیمیا / نباشد بعشق حقیقی حیا
[illegible] که بهر زفاف / مهیا نماید بعقد از کفاف
طعام ولیمه برای [illegible] / بآیین ارباب فرشکوه
کنند اشتری [illegible] طعام / نماید طلب قوم [illegible]
بهر وقت خواهی بیا سوی من / [illegible]
پس انگه ابوطالب سرفراز / بگفت ای بزرگان اهل حجاز
برین عقد باشید یکسر گواه / که تزویج خود کرد با او [illegible]
نکو گوهر [illegible] از بهر خود / [illegible] خامس مهر خود
پس انگاه یک [illegible] / برادر [illegible]
بگفتا ندیدم تا این زمان / که در عقد کردند مهر از زنان
بسی این کار بسیار با عجب / کنان فخر خود [illegible] در عرب
ازین حرف ابوطالب نامدار / برنجید بر خویش [illegible]
غضبناک [illegible] خواست [illegible] / [illegible] که گو بنده [illegible]
بنوعی که از [illegible] / جهان تیره و تار شد [illegible]
بگو بنده [illegible] گفت [illegible] / که مثل محمد [illegible]
[illegible] شوهری / بدست کسی افتد چنین گوهری
بمهر گران بانوان عرب / [illegible] طلب
[illegible] / [illegible] مهر گران
ز بهر محمد [illegible] ماه در مهر / زبونند در پیش [illegible]
[illegible] مهر آن [illegible] / جناب ابوطالب [illegible]
برای ولیمه یک ناقه کشت / [illegible]
مهیا بسی کرد خوان طعام / [illegible] طعام مردم [illegible]
برای زفاف حبیب [illegible] / ازو شد بسی حسن خدمت ادا
[illegible] / فلک [illegible]
[illegible] / [illegible] چنگ و دف
[illegible] نوای [illegible] / [illegible]
[illegible] بهرام داد / [illegible]
فرو ریخت در دامن روزگار / ز عقد ثریا گهر در نثار
رخ مهر شد [illegible] / [illegible] عروسی
پس انگاه داماد عالی تبار / حبیب خدا رحمت کردگار
سراسر در انجا [illegible] / [illegible]
روانه شدند [illegible] / بخلوت سرای خدیجه [illegible]
نمودند با هم قران مهر و ماه / [illegible]

[illegible]

نه اطراف آن بانو مه جبین | کنیزان که بودند محفل‌نشین

تو گفتی بالطف آمد تصور | ز رقصیدن آن کنیزان [illegible]

بشادی همه آن روز آمد بشام | روان گشت در شب سوی آن امام

[illegible]

ابتدای جلد دوم جام گیتی و شرح یکی بودن نور

سعادت انبیا [illegible]

[illegible]

که آن اصل ثابت بود در زمین | بود فرع او بر سپهر برین

[illegible]

ملایک نمودند او را سجود

[illegible]

جدا شدن نور سید اولیا و نور سرانبیا

در صلب حضرت شیث

و چگونگی آن

[illegible]





رسانید از عوض خدا این خبر | ز بحرین معنی بصورت گهر | انان عابد پیر برسید باز | که ای کر بگو نام الله فراز
بدو گفت عابد که نامش علیست | نبی شاه را در خدا ما ولیست | خداوند اعلا ز اکرام او | برادر ده از نام خود نام او
بدو گفت ابوطالب ای نیکخو | که باور ندارم من این گفتگو | مگر آنکه برهان ظاهر بران | بیار ای یکی از دلالت عیان
که حق نیست بعد وقت گفتار تو | بنا هست از جای او کار تو | بدو گفت عابد که از ذوالجلال | بگو مطلبی تا نمایم سوال
اگر بخشد حق تمنای من | شود راست بعد صدق دعوی من | بدو گفت ابوطالب پاکدین | که خواهم فرستد جهان آفرین
برا بهم یکی مایده از بهشت | بسوی همین خانه خاک خشت | پس آنگاه عابد برآورد دعا | برآورد در خواست آن مدعا
نیامد مناجات عابد بسر | که ظاهر شد از آسمان با سلام | همان مطلب مدعا شد پدید | عیان یک طبق شد ز روی سما
درآن نار و انگور و خرمای تر | بهم جمله از قدرت داد گر | ابوطالب آن نار را از طبق | گرفت و در آورد بفرمان حق
چو آمد بسر منزل خوش نشست | درون شاد بر خنده جان کرد ها | بمنزل آن نار را کرد خورد | بیک ظرف پاکیزه و خوش بجوید
از آن نار در پشت آن در | بکه آب اندر دل | که پرورده آن آب را از کنار | چه یاقوت رمانی آب وار
نعلین صفا همچو آب بسیط | بران گشت دریای عرفان محیط | در نطفه حضرت مرتضی | سرشته در آن آب شد از صفا
از آن نطفه نور علی شد قمر | حامله شدن فاطمه بنت اسد بشیر خدای احمد | ز دوست قدر چنین شکر شد پسر
سوی مادر شیر بردو دکار | وارد شده افتادن برپهای شرف و حمد بردن شیر | که بود بنت اسد آن نگار
روانشد ابوطالب پاکزاد | کمین شهها الکمه ساعقب ایشان رفتش | گرفت از کنار او جمله ش مراد
بتقدیر دانای اسرار چید | ابوطالب نماید و چنان گرفتن امانت | گل خجر ازش خرا دید
نصیب گلوی دام اهل حرم | تا یکار برای شیر بر دو دکار و حمد کرد | بسی قطرها شد نهان کرم
رحم گشت آن قطرها در صدف | علیه السلام | درا او سر او اسرار کهر بطف
و از شد نیاز آب و نار | چه یاقوت رمانی دارد | خدا گفت از گردش چرخ پیر | بتا بید خورشید در برج شیر
بگشید جرای جهان راهم | راه آن به بهشت است شد | حرم گشت بهتر زباغ ارم | در آن گشته شد نونهال کرم
صفا شد بکلزار عالم نصیب | که بیند در آن آسمان عندلیب | غرض آبستن شد نطفه مرتضی | قدر مستقیمی شد بران مقتضی
ز سکینی قدر آن پاکزاد | زمین ناف بر پشت ماهی نهاد | زبیم به پیش بر رود آب | بساط زمین داد از دست تاب
بلرزید بر خویشتن کوه قاف | برانشد کمر | حرم شد بچشم بطون حرم | از آن یه آسمان چه شب
دراملاک گشتا شلشله | ز بیم زمین در زمین در زلزله | ز هیبت بجا ای جهان حکم شده | درآن مرحمه چنین رسانسم گل شده

بالهام حق شد روان از حرم | بسوتش ابوطالب محترم | بوجهی که ما از آن راه بود | بسوی امان مردان شخصی نور
شنال بشار چلن خانه اوشب | منور نمود رخ آفتاب | چه بر روشنی چشم راهب شد آ | نیاجست شد شمع ایثار
چو ابوسید بیش سرشته سا | عیان دید از قدرت بعده | که از نور شمس اکنون و جلو نور شد | ز علیین بخلا برار نور شد
بگفت ای دلاسای چون شیر بزرگ | بخاک رحمت چاره مهر | کنند پر تو رحمت خداوندی را | بگو کیستی چیستی از چه ره
کز ان بوی جهود رسید بر شام | که خورشیدی نسبی از علی شاه | بد و گفت ابوطالب ای نامدار | که حق کرده تمکینای من در ز
بگفت ای چه کفری گو در انتظار | بود شهرها در میان و کنار | بد و گفت از مردم مکه ام | بود خانه ایکو چنین ذکر کرده ام
بگفتا بچه قومی بگو بیشتر ناس | بگفتش ز اولاد عبد مناف | بگفت از شهرها او انتساب | مرا هست امیر رجال جناب
بگفتش کو من از بنی هاشم | نبیره از آن سید عالم | مرا هست عبد المطلب بدر | که او را کمالست از جمله بدر
چو طاهر شد آن نسب ارجمند | که بود بر ستر چرخ بلند | نیاجسته آن زاهد معتبر | دگر باره ابوسید از آن پسر
که برسید آن سر از آن روزگار | چه با پرس بر مرد نامدار | غرض گفت آن زاهد | که پرورد گار جهان را سپاس
که از من ز راه پیش کشور | بکن بیش محبوب | دعای مرا ازکرم | نمود آن خداوند رب الارباب
مرا هیچ نزار زمان حیات | بشارت شد از حضرت ابوطالب اسد والله الغالب از رح | وز دیدار او داد اب حیات
بسی العابد برآب تاب | نمودن حضرت ابوطالب و نمودن آن زاهد و طلب | بخند ره خویش کرد انتخاب
که یک مرده نیک از کردگار | برای تو دارم ایا شهریار | گران مژده چشم تو روشن شود | دلت با ظهور رشیدم گلشن شود
بپرسید ابوطالب معتبر | ز گفت آن بشارت خبر | بد و گفت عابد که ای سرفراز | در لطف با چنین بود بر تو باز
برون آ | که برادیای خداهست سر | بر ربزه کار آن بود پیش را | خداوند حق پرستی سرد
بود سید | شنیدند جای شه انبیا | شود دین اسلام از وی قوی | کنند بر چه باقی حق بر دو
فلک قدر از مهر پر درا | بود دین بینش تمام مرا | که خلوت نشین سرای احد | جبار حبیب اید بعلک شهود
شود طالع از مطلع جاه | علی و ولی بار جی همچو ماه | بکوه که بر جهر رتبت زبیر | نهد همی تمنای چرخ کبود
تو ای شرم رسید سید علام | رسانیده از جان بر اهل بیت اسلام | با یکی اسلام داد از کار | شهادت بیکتا ش کرد کار
بگفتا که نبود خدا را شریک | بود بنده او محمد ولیک | فرستاد حق بود بر ما کا | کشد صبح نور ز قسوی عذار
تو ز یا علی بهر او جان شناس | قوس کرد دار بار بر ای روز | محمد بود | توی با علی سوره اصطفا
چو بشنید ابوطالب سوختی | نشان عابد پاک دل از صحن | ز شادی فرو ریخت از دیده | چو در های غلطان بسی قطره ها

صاحبه زعفی





نمودند بر خوردگان عذاب / بسی درد جگر زهر با کشت آب
ز بس داده بود [illegible] کشتی / دگر باره در جهل خود رسید جوشی
بگفتند چون از ان جاهلان / که فکر نمایند بهر بتان
چه با کف از تیغ کشتی جانش / چه باشند بر جا خدایان ما
بگفتند که هم دران دار دگر / بگفتم بر او خنجر تیغ و قهر
که باید کشیدن بتان لا بکوه / بایشان بسی داد زان بیب شکوه
از ان پس طلب کرد سر کوه سنگ / بصد زاری عجز و با انکسار
که از ما نمایند رفع بلا / رهند از جفا چشم ما [illegible] جلا
چه دادند ان هرزه کوکان فریب / بان مردم از فرقه نصیب
بصد محنت و ابتلا الگروه / کشیدند بت‌ها [illegible] بکوه
چو بیرون از ان جست بیرون آمدند / ببردی که بوقبیس آمدند
فرود آن از زمین لرزه بر جبل / دد افتاد از کاران اهل نار
خبر شد ابوطالب پاکدین / ز کردار ان فرقه مشرکین
ببالای کوه از پله الگروه / رسید ان شهنشاه کیوان شکوه
باو رام دل باشی [illegible] / صدا زد بان قوم حق ناشناس
که چون سوی کوه آمدند از حرم / فرود گفت سنگ [illegible] همت کسم
جدا شد ابوقوم کز لطف رب / درین هفته زر داد امر طلب
گران خلق با برکتی از کرام / بملک و مجد اور از عدم
ود فرخ علی بست بر شاهی علام / که دانند خواهند او را امام
نما کر بفضلش کشیدند الغراب / نمایید از کینه اش سینه صاف
بمانید بر عهد روز الست / ز پیمان او بر نخواهد برگشت
نشاید نماها برو ز شمار / خدای جهان آفرین شرمسار
ورا کس به لطفش گواهی دهد / وضیع و شریف اسیاه و سفید
کنون از [illegible] رفع [illegible] بلا / خداوند جن و ملک برملا
ز فرمان حق گر بپیچید سر / بفرقش کلاه [illegible] بند د کمر
سخن ها نگون سازد از کاف / درین سینه کرده یکسر [illegible]
نگردید تا سر نگون این بنا / سخن ها ز فرقت از دست کار
نمایید بر خویش لازم تمام / گردانید ان [illegible] م
نمایید بر فضل او اعتراف / سعادت زید از حکم او الطاف
بگفتند پس در جواب الگروه / که بر دو [illegible] لرزان بکوه
که [illegible] / درین کوه یکسر بحکمت کن
سزاست در زیر فرمان تو / بعهد [illegible] پیمان تو
پس [illegible] ابوطالب [illegible] / برادر بهر دها هر دو راست
ببار بر چه ما برازد به آب / بگفت ای [illegible] آب در تب
کریم و نسب سالفا ای حرم / خداوند معبود مولای من
بذات و صفات تو [illegible] / [illegible] احمد س
برای جلاء سر درا اولیا / که [illegible] فاتح الکعب
بذریت حضرت فاطمه / که بر شان جهان گشته بر ما هم
تمام جمع الوان اهل [illegible] / کتابی مردمانی [illegible]
بر بخشی از ان سر دسیاه ان کوه / ز رحمت برایشان تو رنگ نگاه
[illegible] / مرا المقدم شد بر طواف [illegible]
شد از لرزه فارغ دل الگروه / رها گشت از لرزه دشت کوه
نوشته در هر جا [illegible] / بلوح دل ان [illegible]
نمودن از ان واقعه با خبر / نمودند [illegible] ببر
برایشان به هر جا که شد [illegible] / سر و پای ایشان درآمد به سنگ
برای [illegible] علا / [illegible] گفت احمد علا

نوکیفی [illegible] از فرقه سرکشان
چه من چون [illegible] از دها
به [illegible] از کرم جاهی
[illegible] ان هی که [illegible] در

رفتن مادر [illegible] بطواف خانه کعبه و ظاهر شدن
آثار حمل و وضع او شکافته شدن دیوار و در آمدن [illegible]
بانویان خانه
و باز آمدن دیوار

کسی داده [illegible] اسم اعظم نشان
ز حال [illegible] بیان دعا
[illegible] اصناف [illegible]
دلم [illegible] بجوشی اور
[illegible] ان [illegible]

شو گر جلی بیند بیند جا / جز از ذوج [illegible] بار م حد
بیای برادر [illegible] / [illegible] گر [illegible] ان [illegible]
که ذکر حق [illegible] جله مسکم / دگر وصف نور علی مکم
چه بگذشت بر [illegible] / [illegible] که بایست [illegible]
ز ان [illegible] در [illegible] سکم / بحرمت فزار ندا [illegible] حرام
دل فاطمه مادر [illegible] / به دیدن روی او گشت آب
روان گشت ان [illegible] جاف / بسوی کعبه رزی برای طواف
که از همرهان [illegible] / شد از وضع حملش علامت [illegible]
بخود لیک [illegible] از درون / نفس گشت در سینه او گره
از ان [illegible] مردان اهل حرم / گری [illegible] در [illegible] بهم
فکنده [illegible] / شده چاره گر [illegible] انقلاب
غرض [illegible] شرم کرده / به [illegible] دامن چه کرد
[illegible] بر دان [illegible] / بسوی در کعبه شد [illegible] وار
نظر کرد با چشم [illegible] / بگفت [illegible] دانای راز
[illegible] که در واقعه [illegible] حال / به پشت عبا بست [illegible] احوال
مرا [illegible] احسان [illegible] / کریم [illegible] از [illegible]
بحق همین خانه محترم / که [illegible] از درد کشیده چشم حرام
به [illegible] خانه خدم [illegible] / که سوی تو شد بنده [illegible]
[illegible] ان [illegible] / با یاد احکام [illegible] ذکر
بهر چه [illegible] / که باشد [illegible] درست
بحق همین [illegible] / که من دل [illegible] بسته ام [illegible] شکم
سخن در شکم [illegible] / [illegible] ورا [illegible]
[illegible] این [illegible] / به تا هم در این باب [illegible] نگاه
[illegible] مرا در [illegible] / ز وضع [illegible] منفعل
[illegible] از [illegible] / ز تعظیم [illegible] بر جا
شد از [illegible] / [illegible] لطف حق
[illegible] ان [illegible] / بر [illegible] جا [illegible] باز
[illegible] / چو مهر [illegible] داد [illegible]
[illegible] بهم / [illegible] مردان اهل حرم
چه عباس [illegible] / [illegible] زیر
[illegible] / روان سوی کوه [illegible]
[illegible] بود / بهم [illegible] دیوار [illegible] بود
[illegible] / که [illegible] بند از کعبه [illegible]
شو [illegible] / [illegible] حیرت [illegible]
برای [illegible] / [illegible]
که گشته [illegible] / که حق بسته [illegible]
[illegible] / که حق [illegible]
چه سری [illegible] حکم پروردگار / [illegible]

بران قوم چون راه کردید پست ز در باز کردن کشیدند دست
همانروز چون رفته شد روز شام ز کردون چو چرخ فیروزه فام
خبر شد ابوطالب نامدار ز احوال اولاد فخر آرای کار
سوی غار کعبه امد بشب برو باز شد در بفرمان رب
نظر کرد بر حضرت فاطمه که او داشت از ترس جان الم
برو خواند در حال انکه خدا درو لطف نام بزرگی خدا
بیا سوی دار نام رب کریم [illegible]
باو گفت الشیر یا عرب که خواهی ز بی چند سازم طلب
که با شستهای ان سرا قابله بان نام ور گفت با تو بد
پس از هاتف غیب امد ندا که بر جای خود باشی ای که خدا
که آلوده دست زنان گناه نشاید رسد بر تن پاک شاه
کنند هر که سالک کار انتخاب فرستد شود بهر این کار باب
پس انگاه شد کعبه لب بر فروز ز هر سو ره چار زن با چو روز
ز سر تا قدم در لباس سفید رسیدند کعبه های پاس سفید
و لیکن آن چار زن پیرهن به بر کرده بودند از شیر زن
[illegible] [illegible]
سر از شرم افکنده [illegible] نکشته چو بر چشم این نظر
[illegible] زده طرف بر کردن فاخته
بو سر دار اکر چه ازاد نام شده بهر ان سرو قدان غلام
غرض کعبه شد همچو چمن برار کل شد از روی ان یاسمن
برادر دار چار سو شاخ نور [illegible]
بان چار زن از زبان حیا برادر در آواز در مرحبا
چار سو ره کشته شان چار زن کنون زمانند بلبل در چمن
بگفتند باان زن جای مه کای مظهر قدرت کار مه
الا ای اخی سلام علیک لقد انزل الله نور الیک
سلام ای جهان [illegible] دل خویش از لطف حق [illegible]
بشارت زباد ای نازنین که دار ز ترا پور ست چنان
جهان روشن از بهر فرزند تو مه و مهر در بند دلبند تو
[illegible] بهشت [illegible]
بران چار زن بانوی یکتا اداکرد بهر جواب سلام
بان چار زن گفت [illegible] نهادند در پیش ان دلربا
سبوی خوش [illegible] یکی حقه نقره پر از غالیه
شدند از برای [illegible] فاطمه نمودند دلداری فاطمه
بر اطراف ان شمع برداشتند بر خود گشودند از بهر کسار
که ناکاه از مطلع غور جب
برامدن ماه فاطمه بکرامد ورفاز حضرت پروردکار
برامد ز عالم آرای ست
ولد یکشنبه از حدیثی ظهور که شد خاکو لود از شخص نور
سوی خانه کعبه [illegible] محمد بحکم خدای جهان
میان دو فاطمه [illegible] [illegible]
که بر روی دست رسول امین زهاکرد از ان امام مبین
رسول خدا [illegible] سوی خویش [illegible]
شد از عارض شیر پروردکار کنار رسول خدا الله نثار
علی داد بر [illegible] رسانید بر کوش خود [illegible]
کشید از اذان و اقامه صدا علی در کنار رسول خدا
ادا کرد ان شیر پروردکار شهادت به یکتای کردگار
به پیغمبری بهر خیر الانام گواهی بداد و نمودی سلام

ز خیر البشر کرد رخصت طلب برای قرائت [illegible]
رسول خدا گفت با او بخوان که از خواندنت بشنود تازه جان
همی خواندم با ذن شه انبیا قرائت نمود از شه اولیا
صحف های بشنوان را تمام نخستین نمازم علیه السلام
ز تورات و انجیل و [illegible] ز قران [illegible] فصیح
بهر عزم کر از انبیای سلف اگر بود حاضر ز حق و خلف
[illegible] [illegible]
بهرحال شیر خدای [illegible] بخاک او فتاد از برای سجود
عبادت شد از ان شیر پروردکار شهادت به یکتای کردکار
بگفتا محمد رسول الله است ز کنه کمالش خدا آگه است
علی وصی محمد منم ولی خدا و سرور منم
خدا را [illegible] باحمد کنند ختم پیغمبری
[illegible] تمام نما به خدا و ز حلال و حرام
چو شد کعبه [illegible] جهان افرین داد او سر شرف
[illegible] بحکم خدای جهان آفرین
از ان روز در دیده های حرم حرم گشت خرم چو باغ ارم
[illegible] [illegible]
ز روی علی [illegible] ~~[illegible]~~
[illegible] [illegible]
برادر و بردار [illegible] فلک از ان چار زن [illegible]
[illegible] [illegible]
ز الایش [illegible] قضا [illegible]
[illegible] [illegible]
علا بر رخش [illegible] همانم سخن [illegible]
باو گفت ای [illegible] بحق [illegible] سلام
چو زن [illegible] جواب سلام [illegible]
دیگر گفت ای [illegible]
در جواب پرسیدن امام اول حضرت آدم علیه السلام
بان زن که ای مهربان
چه داری [illegible]
کانز مهر [illegible] دلش داشت بر
[illegible] [illegible]
خدای [illegible] ز حضرت [illegible]
[illegible] [illegible]
باو گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
برادر کرده پروردکار از بن [illegible]
سر از شرم [illegible] [illegible]
چار صورت [illegible] پس انکه ابوطالب نام [illegible]
سر خود فرو بردان کز خدا
[illegible] حضرت امیر المؤمنین [illegible] بهشت
نازدم [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] ان چار زن به نزد علی [illegible]
که در دست خود داشت [illegible] یکی زرف ز جنت عالیه
علی [illegible] گرفت [illegible] نظر کرد [illegible]
باو گفت [illegible] سلام بتو [illegible] کار [illegible]
باو گفت [illegible] علیک السلام ز نعمت [illegible] ای برادر بکام



علی گفت از حال عمّم خبر / چه داری بگو گفت ای المعبر / که نیکوست حالات او با تمام / به تحفه مرا بر رساند سلام
به پرسید ابوطالب از دل / ز حیدر که ای [illegible] / [illegible] این خواهرم کدام / کز این رتبه هستند عالی مقام
بدو گفت حیدر که این مریم است / که مانند او پاک دامن کم است / دگر عمّ من عیسی مرحمت / که از شان او روح القدس [illegible]
زن دیگر آمد در آن زمره / برادر [illegible] غالیه / علی را از آن بوی خوشبوی گر / ز بوی [illegible] عطر خوشبوی گرد
زن دیگر آمد بنزدیک شاه / که [illegible] مریم از آن نیکخواه / یکی جامه با خویش آورده بود / که در دامن خویش [illegible] بود
بپیچید در جامه شاه را / ید الله را قدرة الله را / پس آنگه ابوطالب [illegible] / بدان چار زن گر این گفتگوی
کمال آنگه فرشته او کنیم / بر این سنت و [illegible] نیکو کنیم / بر این طفل شایسته [illegible] / رضا هست حال آن [illegible]
بدو گفت پس آن زن [illegible] / که [illegible] / که فرزند تو پاک و پاکیزه است / بگوش فلک [illegible]
برادر [illegible] با علی ست / [illegible] این سست / [illegible] / [illegible] خبر
ز درست یکی مرد ناپاک زاد / [illegible] برادر / که [illegible] نیک نام / خدا و رسول و ملایک تمام
نمایند لعنت بلیل و نهار / جهنم [illegible] / پس آنگه ابوطالب [illegible] / ازان زن بپرسید [illegible]
که آن مرد ملعون [illegible] / بگو [illegible] / بگفتش که آن مرد [illegible] / بگو [illegible]
چو سی سال از رحلت مصطفی / برابر کشد این [illegible] / بکوبد علی را [illegible] شهید / کشند آن [illegible]
غمین شد ابوطالب [illegible] / که [illegible] / رسول خدا رحمت کردگار / [illegible]
علی [illegible] بگو [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
سخن گفت بسیار [illegible] / [illegible] / [illegible] بسیار کرد آشکار / برای نبی رحمت کردگار
اگر چه نبد از خدای جهان / [illegible] جهان / در آن وقت [illegible] / بخود گفت ابوطالب [illegible]
[illegible] دگر / برایم [illegible] خبر / با الهام [illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible] / [illegible] / که [illegible]
سیم [illegible] / که او [illegible] / زن چارمین [illegible] / بگو [illegible]
که در این جهان [illegible] / [illegible] / برای [illegible] / بگوش [illegible]
[illegible] / بگیرد [illegible] / [illegible] / دگر آنچه از گوش بشنیده [illegible]
به [illegible] / از آن [illegible] / که [illegible] / بذکر جهان آفرین [illegible]

[illegible]

کنا کر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو این گفتگو از علی شد تمام / سخن گفت [illegible] فخر الانام / چه کرد [illegible] از آن گفتگو / بحال طفولیت او [illegible]

در آن شب که از غیب شد آشکار / ظهور [illegible] در رجب مولود اسد الله الغالب / علا [illegible] شیر پروردگار

بدیدند مردم که شد بر سپهر / یکی نور روشن تر از ماه و مهر / [illegible] / چراغان نمودند [illegible]
ز نور ضیای سپهر برین / تعجب نمودند اهل زمین / [illegible] قریش / که از ترس جان [illegible]
[illegible] / بایشان [illegible] / که کرد [illegible] / ابوطالب از خانه [illegible]
به بازار و هر کوچه [illegible] / گذر کرد [illegible] / بهر جا که بگذشت [illegible] / برآورد آواز [illegible] بلند
که [illegible] حجت تمام / درین شب ز پروردگار انام / شنیدند [illegible] / دویدند سوی شه با شکوه
بگفتند این [illegible] / چه نوریست [illegible] / که [illegible] / ز سرهای ما [illegible]
بنور [illegible] معتبر / که از [illegible] / درین شب [illegible] / بخیر و فلاح و علا آشکار
که در کار او حق [illegible] / بعالم [illegible] / [illegible] کنند / [illegible] کنند
کند یاری دین و ملت [illegible] / بود [illegible] امام / [illegible] / کند [illegible] نفاق
بود [illegible] / وزیر و وصی رسول انام / [illegible] / [illegible] حکمت بود
[illegible] / فلک [illegible] / که از [illegible] / شود عالم از شرک [illegible]
[illegible] جهان آفرین / [illegible] اسلام [illegible] / [illegible] ابوطالب [illegible] / ثنای علی گفت [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / نهان [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
باو گفت [illegible] / [illegible] پروردگار / پس از قدرت [illegible] / [illegible]
[illegible] زنده شد / [illegible] / [illegible] / ره دین اسلام [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] رسول خدا / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] امام / بهنگام مولود [illegible] / [illegible] آشکار

جناب ابوطالب نام در   باو گفت [illegible] پسر   درانی [illegible] زاهد [illegible]   بشکر خدا [illegible] عالم سجود
پس از سجده ان زاهد فراز   سوی قبله [illegible] دراز   بگفتا ای ابوطالب [illegible]   بپوشان [illegible]
چه [illegible] شاه   برانداز تیغ جان [illegible] راه   دگر باره شد زین سرای [illegible]   بسوی [illegible] با سر [illegible]
[illegible] ابوطالب [illegible]   به بالین [illegible]   باد کرد [illegible]   [illegible] جواب
رسید در جهان [illegible] سر   شتابید [illegible] زنده [illegible] دگر   پس انگاه [illegible] نام [illegible]   دگر باره [illegible]
[illegible] بالهام حق کرده [illegible]   بگفتند [illegible] اسلام علیک   برد سوی حیدر ولی خدا   [illegible] از کنار [illegible] جدا
که [illegible]   کسی [illegible]   بپرسید ابوطالب [illegible]   ازان [illegible]
که [illegible]   [illegible] که خود [illegible]   بگفت [illegible]   ز طاعت [illegible]
ز احوال [illegible]   علی [illegible]   که از [illegible] کنیم   نگهبانیش تا قیامت کنیم
ز پشت [illegible]   [illegible] محشر بسوی جهان   ازان [illegible]   که او را [illegible]
روان شد ابوطالب [illegible]   سوی [illegible]   [illegible]   [illegible] بر یقین
[illegible] جابر [illegible]   که [illegible]   [illegible]   [illegible]
چه [illegible] شکفت   برادر [illegible] گفت   [illegible] از رسول خدا   که ای [illegible] جابر فدا
اگر [illegible]   بگو [illegible]   نبی گفت آگاه از علم غیب   جهان آفرینت [illegible]
در آنشب [illegible]   بمعراج در زیر [illegible]   بدیدم [illegible]   نمودم سوال از خدای [illegible]
که این نور [illegible]   [illegible] محمد رسول خدا   یکی هست عبد المطلب [illegible]   غلام [illegible]
دگر هست ابوطالب [illegible]   که از [illegible]   یکی هست عبد الله [illegible]   که [illegible]
چهارم برادر بود [illegible]   [illegible] طالبش نام [illegible]   نمودم سوال [illegible]   که [illegible]
[illegible]   عطا کرده [illegible] عزیز   ندا آمد [illegible]   بگویم [illegible]
[illegible] نهان   نمودند [illegible]   کشیدند [illegible]   تقیه [illegible]
اگر [illegible]   که [illegible] قوم [illegible]   [illegible]   بگویم که [illegible] رب کریم
[illegible]   [illegible]   چه [illegible]   [illegible]
اگر [illegible] سخن   بیا [illegible] جام [illegible]   [illegible]   سخن [illegible]

[illegible]

ذکر بعثت سرور ابرار و نزول جبرائیل با ملائکه [illegible]
[illegible] جبرائیل [illegible]
[illegible]

بدو ما سعادتی که روز جزا   [illegible]   [illegible]   [illegible] جهان [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
بگو تا [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
که در بعثت سرور [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   جهان آفرین بر جمیع انام   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   کننده دین اسلام [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]   [illegible]   نظر کرد حق بر دل مصطفی   [illegible]
[illegible] از هواهای [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   جهان [illegible]   [illegible]   [illegible]
بالهام وحی خدای جلیل   فرود آمد از آسمان جبرئیل   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   پس [illegible]   [illegible]
برای نبی رحمت کردگار   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   جهان آفرین داد [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

بسم خدا حضرت مصطفی | چراغ شبستان اهل صفا
بدست شرف بخش لوح قلم | به از ند کرد بیان یک علم
که در سایه بر جسم آن لوا | گرفتند جا قدسیان زیر پا
جنان سبز خرم نمود آن علم | جهان لاله که شد ز سنگ [illegible] ارم
ابا را ابت حمد پروردگار | سپهدار دین رحمت کردگار
بدو زان یک جهان آفرین | چه عرش برین گشت کرسی نشین
تو فخر [illegible] خورشید بدر الدجی | بران کرسی مکرمت کرد جا
دران حال گفته [illegible] | بخیر البشر سرور انبیا
که با این لوا باشی کرسی نشین | بکن حمد رای [illegible]
[illegible] | بحمد خدای خبیر و لطیف
عنان بیان زبان تا کشود | خدای زبان [illegible]
ملایک بسی [illegible] | نهادند سر بر فراز سپهر
[illegible] کوه حرا [illegible] | چه خورشید تابنده [illegible]
زانوار [illegible] آن آفتاب | نیا [illegible]
چه از مردمان [illegible] گشت | [illegible]
کسی [illegible] یار آن | که بیند جمال شه انس و جان
بهر سنگ و [illegible] گیاه | گذر کرد [illegible]
ز تعظیم کردند [illegible] سجده | نمودند بر وی سلام [illegible]
گشوده [illegible] صدا | سلام علیک ای رسول خدا
سلام علیک ای نبی خدا | که بر حق نمود رسالت ادا

ناله کردن شیطان بسبب بعثت [illegible] جان

چو آگه شد از کار شیطان [illegible] | دل آن لعین گشت دریای خون
بر آمد ز سوز جگر نالهٔ [illegible] | که بر چرخ [illegible]
به [illegible] فریاد آه | چه [illegible] یاران [illegible]
شنیدند آن ناله [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] از [illegible] جدا
شب و روز همراه آن [illegible] | چو [illegible] با ماه بود
[illegible] | [illegible]
نبی گفت [illegible] | برای رسالت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر چه خدا را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بسی [illegible] حبیب [illegible] | بسوی سرای [illegible]
سرای [illegible] | [illegible]
[illegible] | منور شد [illegible]
خدیجه [illegible] مصطفی | که ای بلبل بوستان صفا
نسیم [illegible] افزون شده | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نبی گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

شه عادل از کردگار کریم / ازین بیشتر پرسید دگیم
ز توریت و انجیل خوانده‌ام / هم از قول استاد فرخنده‌ام
بمن گشت ظاهر که پروردگار / درین وقت خواهد نمود آشکار
کسی را که پیغمبری در حرم / کرامت نهد آن نهال کرم
شود در عالم پناهش دگر / بود خدا لطف [illegible]
پس از فرق [illegible] / کند پشت اعدای او منحنی
دهد مرده بو سوالش جواب / بیکبر ملک از برایش کتاب
سلام و تحیت بران [illegible] / فرستند سنگ و گیاه و درخت
رسیده بگوشش دلم این صدا / که در مکه شخصی بحکم خدا
کنند بنده کان [illegible] / بجان امکند ختم پیغمبری
همانا که این حکم [illegible] / بود احمد او دست مبعوث حق
ستودار [illegible] / که خلق نکوهست [illegible] بسی

رفتن خدیجه نزد عداس راهب برای پرسش حال محمد

کند بار پیغمبر را بدو پیش / نکرد او ز رفتار مردم خموش
پس انگاه شد انبیا نوان / سوی راهبی از نفس ناروان
که بد نام آن مرد راهب [illegible] / شده خرم [illegible]
کز [illegible] / نمودست [illegible]
بهر دیده ابروی پیش او گفته / برو فرو گان اوریخته
زنان مرد راهب [illegible] / نمود و باو گفت ای [illegible] حال
مرا باخبر کن که جبریل کیست / بگو در حقیقت که [illegible]
دمی رفت بر خویش راهب [illegible] / که بسیار بردی تعجب فزود
چه احوال [illegible] گفت / کلام [illegible]
بهر رسید از بانو با نوان / که ای چرخ پیر از سوال تو جوان
شنیدی کجی نام از جبرئیل / بشهری که بهر خدای جلیل
پرستنده کس را نیفتد [illegible] / در آن نیست بر [illegible] پرست
درین شهر [illegible] / بلندست از هر طرف [illegible]
بود بر زمین نام [illegible] / پرستند [illegible]
براهب قسم داد بانو که او / زند مهر بر لب ازان گفتگو
نسازد عیان گفتگوی نبی / نه بر خویش و قوم و نه بر اجنبی
پس از عهد محکم باو گفت باز / که گوید محمد که از بی نیاز
زجبرئیل برین جبرئیل امین / به نزدیک او داده بر زمین
که گردد براه هدایت علم / نهد در طریق رسالت قدم
کند شه براه خدا خلق را / [illegible]
چنین داد راهب ببانو جواب / که بخت تو بیدار [illegible]
بود پیک حق حضرت جبرئیل / بسوی کلیم و مسیح و خلیل
به پیغمبران [illegible] / رسانیده وحی و رساننده کتاب
ورا نام ناموس اکبر بود / به پیغمبران جمله رهبر بود
[illegible] / شود جلوه گر زیر چتر فلک
بمردم کند خویش را آشکار / [illegible]
[illegible] / رساند خبرهای [illegible]
چو از دفع شیطان [illegible] / نویسم برای [illegible]
دعای [illegible] احمد [illegible] / اگر دیده از جنس شیطان اثر
[illegible] / نکو بود کردن چنین گفتگو
دگر هرچه بگوید [illegible] / [illegible]
شود ظاهر از دست او معجزات / که لغزند از شیشه‌های نبات
کنند [illegible]

کند دور راز هر خردمند شک / که سوی سوشش ملک آمده از فلک
چو برگشت آن بانوی بانوان / بسوی محمد شه انس و جان
به پیوسش که [illegible] خویشتن / نشسته [illegible]

نزول سوره ن والقلم و ما یسطرون

باو آمده از خدای جلیل / امین خدا حضرت جبرئیل
بر او به چند آیه از کتاب / رسانیده از داور [illegible]
که در سوره نون بحق قلم / جهان آفرین کرده یاد قسم
بجز زانکه بنوشته اند از کتاب / قسم ای جناب رسالت مآب
که از نعمت حق بدیوانه / نه از عقل دور [illegible]
هرانکس که بحق کفر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو ای صاحب خوی خلق عظیم / پسندیده کردگار رحیم
خدیجه چو بشنید آن آیه‌ها / [illegible]
پشیمان [illegible] / زصدق [illegible]
چو کار [illegible] / شد [illegible] مصطفی [illegible]
بوقتی که آن بانو با نوان / شد [illegible] راهب [illegible]
بران [illegible] / که غافل [illegible]
ازین [illegible] / [illegible]

ایمان آوردن عباس راهب بحضرت جناب پیغمبر

برین [illegible] / [illegible]
باقبال فیروز بخت جوان / شد آن پیر سوی محمد [illegible]
[illegible] / [illegible]
نهان کرد [illegible] / سراسر عیان [illegible]
باو گفت ای [illegible] / بمن از کرم وا نما پشت [illegible]
نبی کرد مسئول او را قبول / [illegible]
فکاری بمهر نبوت نگاه / درخشان چو خورشید در صبحگاه
برای قدمهای [illegible] / پس از سجده [illegible]
قسم خورد راهب [illegible] / که ای [illegible] جهان آفرین
که موعود موسی و عیسی تویی / جهان [illegible]
رساننده حق با محمد تویی / [illegible]
تو ای سید سرور انبیا / پسندیده [illegible]
خطیب و نجیب و [illegible] / فصیح و بلیغ و لبیب و حسیب
تو ای [illegible] / تو از رحمت [illegible]
تو ای خاتم [illegible] پیغمبران / تو ای رهنمای بهران ره روان
بگو با من [illegible] / که باشد حکم پروردگار
که شمشیر [illegible] / ستاند [illegible]
[illegible] جنگ جهاد / [illegible]
[illegible] روز جنگ / کنی [illegible]
کنی [illegible] / [illegible]
براهب نبی گفت [illegible] / نگر دیده [illegible]
نداد [illegible] / بگو [illegible]
بدو گفت راهب [illegible] / [illegible]
نتابند [illegible] / نبارند [illegible] فرمان تو
ولی [illegible] / ترا هم ازین شهر بیرون کنند
برادر [illegible] / درآید [illegible]
رسد آیه اقتلوا المشرکین / [illegible]

اگر زنده باشم در این روز من / نمایم فدای سر جان و تن
کنم از نو تیغ سیاه عدو / کنم باز خون خویش [illegible]

خوش احوال [illegible] / کز ایشان [illegible] راه حق پای بست

نزول آیه وانذر عشیرتک الاقربین و طلبیدن حضرت رسالت
سید المرسلین و دعوت ایشان را و اطاعت
نکردن این الا امیر
المؤمنین علیه السلام

پس از آنکه مبعوث شد مصطفی / [illegible] یافت اول صفا
بروم بسی کرد دعوت رسول / نکردند از جا [illegible] قبول
دل حضرت مصطفی گشت تنگ / بیفکند مضراب دعوت ز چنگ

پس از پرده غیب روح الامین / [illegible] بر سید المرسلین
بیاورد آن آیه از کتاب / که حق کرده ختم رسالت خطاب
که خویشان نزدیک خود را ز من / بترسان [illegible]
برای [illegible] / کز آن بهر تو مومن [illegible] شوند
بفرمان حق بهترین عرب / نمود از کرامت [illegible] طلب
[illegible] / پس [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی کاسه چوب پر [illegible] / بابی و [illegible]
طلب کن [illegible] / ببعد المطلب [illegible]
ز پیر و جوان قوم [illegible] / بیاید [illegible]
پس آنگاه از حکم خیر الانام / علی [illegible] کردن طعام
طلب کرد [illegible] / بگو [illegible] قول کسی
[illegible] / نهاد [illegible]
چنین گفت [illegible] / پر از [illegible] ز خنده لب
[illegible] / توانند [illegible] تمام
بخوانند [illegible] / [illegible] بریان [illegible]
فرد گفت [illegible] / بجا [illegible] طعام و شراب
غرض [illegible] / نمودند آن [illegible]
ابوطالب و حمزه و بولهب / چو عباس [illegible] قوم عرب
که بود [illegible] / [illegible]
پایین اسلام [illegible] / بر آن مردمان [illegible]
بر آن [illegible] / [illegible]
پس از حکم آن رحمت [illegible] / گرفتند [illegible] مجلس قرار
بخوردند [illegible] / علی [illegible] طعام
بر آن [illegible] / چه نعمت فرستاده [illegible]
نبی گفت بسم الله [illegible] / [illegible]
[illegible] / کز [illegible]
ز بس [illegible] / [illegible]
بخوردند از آن [illegible] / فراوان [illegible]
اگر [illegible] قوم [illegible] / طعام [illegible]
[illegible] / [illegible]
نبی خواست [illegible] / [illegible]
[illegible] بولهب / [illegible]
کز [illegible] / مجب [illegible]
[illegible] / [illegible]
نموده [illegible] / بخوردیم [illegible] طعام

نکشم ازخوان

نگشت [illegible] از خوان [illegible] / نماند [illegible]
دگر با علی گفت [illegible] / [illegible]
بیاورد بر خوان [illegible] / [illegible]
چو رفتند [illegible] / [illegible]
ز پیر و جوان [illegible] / که از [illegible]
مرا خویش [illegible] / کنم [illegible]
بیاور بر خوان [illegible] / نشستند [illegible]
نباید [illegible] / سر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تکلیف نمودن خیر الانام اقوام را بعد از خوف
سابقه الاسلام و بیعت نمودن آن حضرت و تکرار
سه مرتبه و اجابت نمودن هیچ یک الا امیر المؤمنین
علیه علی ابن ابی طالب علیه السلام

[illegible] / [illegible]
که پروردگار جهان آفرین / [illegible]
بشخصی نهاد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نمود [illegible] / کسی [illegible]
برادر بود [illegible] / [illegible]
پس آن وارث [illegible] / بخلق جهان [illegible]

کنون از شما هر کسی پیشتر / شود مومن انگه بود خویش‌تر
مرا او فند برد برادر بود / بمن دیگر است برابر بود
مرا او بود وارث جانشین / بود سید و سرور مومنین
بود او بفرمان رب کریم / برایم چو هارون برای کلیم
بهر یم اکنون که بیشی کند / بمن جان‌فشانی و خویشی کند
کند عهد و پیمان و بیعت درست / وصایت باو پس ملت نخست
برادر مرا هست چون جبرئیل / خلیل دو دلیل و کبیر کفیل
شود چون جهان آفرین پایدار / بهر و رطه باشد نگهدار من
نباید اگر از شما انجمن / کسی بیعت و عهد و پیمان کن
جهان آفرین دیگر از شیخ شب / کند سید دین بزرگان کار باب
کشت هر زول عطاهای ما / بجا آورد و عطاهای ما
پس از حق نماید ادا فرض من / بی احمد سنت و فرض من
پس از من برایم بود جانشین / بود هر دو سالار دنیا و دین
بجنبید از آن قوم شیخی نجاب / بمانند در پیش خوف و رجا
بماند ز جا گلشن آرای دین / علی ولی سابق المومنین
نه جنبید از آن سید سرور / شفق لب بیک ... را
که خورشید تابنده شد ذره وار / ز نور علی شیر پروردگار
بنور همو پس پیدا و حیا / بان سید و سرور انبیا
کرسی ممکنم بیعت و همرهی / بهر شرط و پیمان که فرمان دهی
نبی گفت بنشین فرو پایدار / کر شاید بزرگان بیاید پیش
بجنبید از جا نگفت هیچکس / وزان انجمن بر نیامد نفس
چه قایم نبودند بران یکی / نگردد قبول از شه مرسلین
نبی کرد تکرار گفتار خویش / نیاورد کس پای مردی به پیش
بغیر از جوانمرد احمد یقین / علی ولی سید المتقین
که در حال فرمود با مصطفی / برین عهد من بنمایم وفا
نبی گفت او را که چون کودک / نشین تا بیاید ازین ان یکی
علی ولی شیر پروردگار / ازین حرف بگرفت بر جا قرار
ولی دیگران راز یار از برت / جوابی نیامد بلب جز سکوت
پس آنگه نبی رحمت کردگار / دگر باره دعوت نمود آشکار
بسوی کس نکرد آن قوم رو / نکردند از ان فرمان او
نکرد عند لب گلستان دین / علی ولی حامی المومنین
که او را طلب کرد در آن زمان / باو گفت کردید حجت تمام
پس او کرد بیعت سلطان دین / برادر بید الله انا بیتین
بر او فر بین کرد خورشید ملک / سرا او کند کردار نه فلک
رسول خداوند بیت بلند / لعاب دهن بر دهانش فکند
ولی شد دل صاف پاک علی / ز آب دهان نبی صیقلی
پر از علم و حکمت از او سینه شد / بآیین دین شک آیینه شد
نفاکر در برم کنان بو لهب / بجز لب کنقش کفت ان بی ادب
که دادی پسر عم خود را جرا / بر چیزی که میبود از ما سرا
نرا چون بیابیا جانب خفه / ز بیعت و بیعت اطاعت بحکم
فکندند لب آب دهان برد / عجب مهربانی نمودی باب
نبی گفت آورا برای فهم علم / نمودم از ان موج دریای حلم
بجستند از جای خود انگروه / برفتند باهم چو وحشی بکوه
کهی خنده کردند در ره کهی / بالطاف کردند بعضی نگاه
وزیشان بکی گفت کستاخ / بگفت ای ابو طالب سر
محمد علی را نمود اختیار / بمعنی ترا کرد ای نخر با

که از عطای فرزند

یکی از عطاهای فرزند خویش / تو تابع به پر را و چه افته پیش
تو تابش از مطیعان فرزند خویش / عجب مانده بازو در بند خویش
تو گفتی که شد بر دل او فراش
بالسوال از جناب حبیب العالمین بحضرت رسول المرسلین در
خصوص دعوت مشرکین و تبلیغ رسول امین
و تکذیب ابو لهب لعین پیدا ...
و لیکن نکرد ... با بیت ... کاش
نگهداشت در سینه انهان شتاب / که بینه چه بز اید از هم ... ن
پس از بعثت خویشان مصطفی / کشید از قبا بر فراوان جفا
بغیر از عطا و حمزه که قبول / بظاهر نکردند دین رسول
نه از آل هاشم نه از اجنبی / نکردند تصدیع قول نبی
یکی دارد محمد جنون / یکی گفت فال ... کند ...
یکی گفت من مردم ... / بران ... ستیدن ... داد
یکی گفت ترسم که لات ... / دهند از بلائی با حمد جزا
یکی گفت ... در ... / بر ... خدا در جهان
غرض داشت ... ران ... / ازان قوم جاهل ... بر ... ل
تکرار تبلیغ دعوت ... / نمی ... کس ... قوم ... م
کرانکه ... کشت ... / که خود دین حق ... ان آشکار
نبی بود ... اشطار فرج / که ... شود ... کفر کج
شود ... ارکان دین مبین / ز بیم ... مردم بدین
چه ... ایمان ... / خطاب آمد از قدرت ذوالجلال
که فاصدع ... / مکن هیچ پروا از اهل کین
نرا هر چه فرموده پروردگار / بکن ... تا کنی آشکار
پس احمد ... با کرار / بنزد یک ... ابتدا
با ... خویشی و جدای ... / ندا کرد ان سید ارجمند
کای فرقه ای گروه عرب / خصوصا گروه قریش نسب
بکاری نمایم شما را طلب / که ... شمان عرب
شما ... سرفراز عجم / نشنید بر ... کسری و جم
نه تنها درین ... / بعز ... بالشانای کشید
بیا شید خود را سعادت رسید / به یکتائی حق شهادت دهید
بیا شید ... خلافت ... / ازین کیش ... بدید ... ست
سر خویش در زیر انداخته / مباشید در پیش حق ... فته
کرد ... که بودند حاضر ... کین / ... باشاه دین
بسی خنده کردند بر ... / نکشتند ... از کیش خویش
نزول سوره تبت یدا و دفع قریش ... سرور
انبیا ... ابو لهب ... سرور
بشد بو لهب گفت ... / برین کرده ... تب
که تقبیحت ... زبان عرب / هلاکت که ... جان ... ب
پس ... که ... / ... بسید گفت
که ... جفت ... / بانار ... سلطان دین
بعزت ... کرد ... / براهش بسی خار ... ریختند
پس از ... / بیاور د ... تبت یدا
کاز بو لهب قطع ... / در آتش ... بهلاکت ...
نکرد ... / زچیزی که باشند ... ال او
ز ... که ... / بکردن ... رشته ... ها
مهابت ان ... / کا ... ان ... رادو مار
عوض کرمان کرده ... / بران ره ... تیغ کرد ند ...

۱۵,۲

رهنگی نکردند جز سرکشی جوابش ندادند جز ناخوشی بحالش نکردند قصد ضرر ز بیم ابوطالب نامور
چو کاهی کسی کو شنیدی بیار نهان کرد اسلام اختیار رسیدند جمعی ز ظلمت بتو قوی گشت دین نبی در مرور
زوالهای کردند ان ناپسند شدند آتشین غصه و خشم کباب برفتند با قهر و کین مشرکین بنزد ابوطالب پاک دین
بگفتند با او کای سرفراز محمد زبان کرده بر ما دراز زتیغ زبان کرده ما را ذلیل بوجهی که ما را برید او سبیل
خدایان ما را بجز ناسزا نگوید بغیر از سه لات و عزا بزرگان ما را بگوید بد خردهای ما را شمارد سفه
سخنهای او گر ز پی رو کنیم چه مانده باشیم هیچ رو نیست دو صد از تن شهر ایشان بیمال بهم ادریم اینقدر ملک و مال
کز او هر که نیز کسی در قرین نباشند زنسان اسباب عیش شود هر زمان ما از ما بیکار دهیم دگرش بکو شهر با سر
بیار در دست از خدایان ما محمد بود عزیز از جان ما محمد بود گر چه از شهریار ز نسل برادر تر بار کار
تراانیز ما خویش خیر بند هم هر دینت در این باب باید ادب تو نا شنیدن دسر در و شهریار کنون هر چه باید بکن اتفاق
جناب ابوطالب ای هیچ بیب نه ما را ان شکایت کن از جواب طلب کرد رسول الاخیار را رسول خدا و تو خیار را
محمد چو آمد باو کرد روی بگفت از چه باعث ابن گفتگوی که قوم ترا سخت داد خواه ز دینشان بکرد جان رسانیده راه
شده مرغ دلهای ابن کتاب نبی گفت از مهر خویش جواب که جز نیکی و خیر خواهی زمن کی دیده و ذات ایشه سو سخن
ابوطالب ان گفتگو را تمام بیا تا بگو بار رسول انام رسول خدا گفت ای جان عم بذات صفات الهی قسم
کزاین فرقه سرکش بت پرست کنند ار اگر مهر و ماهم بدست بر بگشته روی زبان بلند چو شام ملاقات و جی زیمن
که از حکم پروردگار جهان نه بیچم سر خویش با یکزمان نخواهم ابی ازین انجمن برای اطاعت بکرا بسخن
که برا ابنسی اگر گشت بند طلب شوند ار امیران قوم عرب هر شوکت صاحب شان شوند عجم تابع حکم ایشان شوند
بدنیا و دین پادشاهی کنند بجلد برین هر چه خواهی کنند بگفتند ان فرقه دادخواه لب مادرین شاه عالم پناه
که بینما من ان کفتگو را بیان کرش بر ابوطالب کامران بر خواهش زد گفتگوی شاه شوند از برای ایشان کینه خواه
غرض کفت سلطان دین مصطفی که باید ز اخلاص و صدق صفا شهادت بر یکتا خود دهید ز راه کج و بت پرستی رهید
نمایید از بهر عزا اعتراف که هستم رسول خدا بی خلاف بگفتند ان مشرکان دغا بدلهای بریان و چشم پر آب
که از سیصد و شصت معبود دست جدا ریم و گردیم یکتا پرست نمی باید این کار هر گز ز ما اگر سنگ بارد بما از سما
ز راحت این کار کردی عجب که گردیم خار و زبون در عرب چه اید ازان قوم از جیب رات کم سر در شرار و سر باز خواست
بزوالهای شان رفت چه رواگ وداع مشرکان مار دیگر بخدمت ابوطالب نامور و گرفتند هر یک رهی بر کنار

بس از بعثت شاه حق پناه

پس از بعثت شاه حق چی پناه کعاشن بان سس و ارکه بجا دهکه نام بر جسشی و جناب محمد حبیب اله
جوید چون چار فرقه مشرکین عمار ره بکبر اعوض وقسی ازکلحلار که هر روز گردد قوی پشت دین
کردی باین دین رسول وجه کوکه ان نمودند فرمان حق را قبول
بران سرکشان تیره شد کار که از دست ایشان نه کوه گاه تنی چند رفتند از مکر و فن بنزد ابوطالب موتمن
بگفتند با او کای نیک رای محمد زیاده صبر و قرار ز راف نه بیش و بکمه تنها بهم بافتند پیش خود تنها
نموده بنا رسم دایین نو کردی ورا و ره دین نو تو نزول فلک دست در دامن بهم بر زند رسم و ایین ما
کند دعوی وحی و پیغمبری کند از بتان مردمان را بری نه دست و زبان محمد بگاه رسیدیم ای سر در سروران
عمده که باشند ابنا قریش جدا از دو نیست خود شرکی نباشند از اشراف قوم قریش کسی چون عماره مناسب بیش
بیا ای شهنشاه و شید فر بگیرا بجوای ای پسر بده در عوض مصطفی را بما که سازیم از درد و کرد او دوا
بکاین بتان مرز او سیاه و ننگ بگو هم دگر دیدیم خارج ز ننگ نماند بما و رجب جیب و عاقه که کردند جز بت پرستی شعار
ابوطالب پاک دین گفت باز بان قوم بهمت جیبه باز که انصاف با من نکرد هیچ فکندید بر رشته حیله پیچ
که از من بگیرید فرزند من نمایید از آن دل ابند من نمایید جان از تن او جدا بخوبی شما ابید رنگین ردا
چه این داغ را بر دل من نهید [2] که او را بگیرم بی بی دیت کنم از برای شما تربیت [2] هم باز فرزند خود و دهید
شما را که گفته که من ابلهم که جعکانه گیرم و بر او دهم شما را ازین گفتگو و ننگ بخون بهره بر سینه از قهر سنگ
پس انقوم از قول ان شهریار تمنا نمودن مشرکین بت پرستان از رسول امین گرفتند در پیش راه فرار
نمودند راههای خود را علم ما را سبب سخن بوج القوم و نزول سوره کافرون چو رو باه از شیر نر خورده رم
پس از چند گاه دگر مشرکین برفتند نزد رسول امین بگفتند با شاه انبیا که ای نور چشم محبان بیا
بیا تا کنیم این زمان آشتی اگر چه ره صلح نگذاشتی بیا تا نماییم یک سال ما عبادت برای خدای شما
تو هم بعد یک سال گر بت پرست باین وجه او در دل ما بدست برین عهد و پیمان گنیم اعتراف نماییم از کین هم سینه صاف
رسول خدا چون شنید این سخن همی راست شد موی فرق تن بلید آن گفتاران کافرین بکه صوره از جهان افرین
که از صورت معنی ان انقلاب بر انداختن هستی بد حساب پس از نام حی جهان افرین خدا گفت در سوره کافرین
بگو یا محمد که ای کافران بیائید زین فکر باطل بران که هرگز نخواهم پرستید من بهانه بیشتر شما ابحمن
تمی در عبادات هیچ می پرستید پرستار معبود هم نیستید نیم من پرستار چیزی که خود پرستید و سازید بیچاره و دود

شما هم پرستار این خسته‌اید / که من می پرستم اگر رستید / شما راست دین شما انجمن / بود بهر من دین و ایین من
چو این سوره را آن گروه پلید / شنیدند و کردند قطع امید / که اندرین عفو باشد کردگار کل / چو این آن کنند بت پرستی قبول
سر تیر در دیده‌شان شکست / کشیدند ناز کمر واف نه دوست

انداختن ابوجهل بچه‌دان شتر را بر پشت رسول صلعم و اعلام کردن

حمزه از آن و تحکم ابوطالب ابوجهال را چگونگی آن

چو کسی که بود ثابت قدم / بنا خیر البشر درهم بدم
بروزی ز رفتکی بمسجد جو ال / نمودار برای عبادت نزول / بمحراب آن بهترین خبار / بدرکاه محق در نماز ایستاد
یکی جامه سبز چون نو بهار / ببر کرد آن رحمت کردگار / فکندند کهن جامه خوار ازکش / شنده اهل جرح ازان کهنه پوش
بمسجد رسیدند از ره کهن / گرامی برازنده و علیه کین / فکندند یکی بچه زان شتر / بر پشت همایون آن رشک خور
ملوث نمودند آن مه سما / لباس رسول اکرم مه سا / چو فارغ شد آن سید هوشیار / زمسجد برون رفت یاران یکی
روان گشت با سینه پر ز ریش / بسوی ابوطالب عم خویش / بدو گفت ای عم عالی نسب / چگونه تو را شد نزار و حسب
چو دارد کسی با چو من خانه زاد / بجز دن اولاد ال نژاد / بپرسید ابوطالب آن از ادب / لبی از سر قهر بگشود لب
ز انادام بوطالب نامور / همه سوی عنبر شه بدر اور در / طلبکرد شیر ژیان حمزه را / بیان کرد از آن جاهلان هرزه را
برفتند با مصطفی بهر کین / بسر منزل قوم قریش کین / دو شیر نر حمزه بر داشت تیغ / که از آن پلیدان ندارد دریغ
چو دیدند آن ناکسان در گذر / که آمد ابوطالب نامور / هژبر ژیان حمزه با دست تیز / کمر بسته بر داشته تیغ تیز
بوقتی بدیدند کردست کار / برون رفته ستند کشتند زار / همه در غضب گشته بر جای خویش / فکنند مغبار ایم سرها به پیش
زبانهای ایشان به بیر گرد بریده / نگفتند چون زنگ شد قید / بفرمود با حمزه آن شهریار / کمان یکه دان شسترها بیار
بر خساره این جماعت بمال / که کرده بدانها بین زان کردگار / بس از حکم آن سید هوشیار / گرفت آن دلیران رسم رایت
بمالید بر روی آن سرکشان / که بیچو استاد زین کشان / بس از دست حمزه بگو زان بال / سفوتند از آن قوم زین وسبیل
نظر کرد بر کس بها بالا و پست / بگفتا مرید از حمزه درست / در آن دم ابوطالب نامدری / بسوی رسول خدا کرد رو
باو گفت ای بهترین عرب / تراست بزرگی ما این حسب / با نجملاامت عالم تویی / سر و سرور آل ادم تویی
ترا هم نژاد از عبد مناف / فلک بانو عارف با عذر تو نیف / تو از باعث هستی ممکنات / تو از افضل اشرف کاینات
بیا ساقیا جام ها می منش / مدرین نشنه کن صاف سودای

مأمور شدن رسول خدا روزه گرفتن و افطار کردن حیدر و فاطمه

کردن آن دو بامداد شب قربان بفاطمه زهرا علیها السلام

نگاهت می ساز انجام فورک / وفا و عده و خوشی باکی ز بیش
بیم وه که سکر در زنک ایاغ / وال دیده دام روشنی در دریغ / معنی سراچند نو این نوا / که در بزم عشاق باشند روا

انو دو فرز

زهر بود دخترانش فاطمه / رسانم بمعرض خبر از آن همه / گزین داستان بشنو با هوش / کنت ایتید از روی اخلاص گوش
چه مبعوث شد حضرت مصطفی / گل خیر و کلمه از صدق و صفا / کنند کردار و دعوتش چند سال / که از بهر دین داشت در دل ملال
زیاد از شش چند قول رسول / نکردند تصدیق و ایمان قبول / خدا خواست تا فاطمه ام ندا / شود از برای رسول خدا
سرانجام اسباب کار او / نمود و بر او کرد تقدیر بر / که سوزی جناب رسول انام / چو این قوم بود شین در ایاب مقام
علا علیه باحمزه پر تیز / ابوبکر و عمار و عباس تیز / دگر این فحلک بعد عشر / گشود از پایه استراحت کمر
که ناگاه شد بر رسول جلیل / عیان صورت احمد جبرئیل / که بال همایون زهم کرده باز / گذر کرد از نیزه بوم حجاز
گذشت از همه کوه و دریا و دشت / هم از مغرب هم ز مشرق گذشت / درآورد از آن نخل فرخنده فال / زمین ساحه یک چه بیغ شد زیر بال
تو گفتی که طاوس جنت بین / دو پر جبرئیل از آنگونه زرین / بس آنگاه از آن جبرئیل بعد اشکبار / ز منقار شکر فشان یکبار
کسای مر اراده سلیمان غلام / که نزد تو بلقیس بودست سلام / جهان آفرین برو ز سلام / بسوی تو ای بهترین انام
که بیه تکرار ای جز بان رب / جدا از همه بچه چهل روز و شب / که این حوری از جنت اولیا / که درگیر می ادب و در کنار
بس از حکم حق شد رسول خدا / چهل روز دور شب از خدیجه جدا / گذار روزها روزه بود ابکا / بشبها ز طاعت نمی کرد خواب
فرستاد آن بهترین انام / نخستین بسوی خدیجه پیام / که چندی باکنید در سر مرمت / نیابیکه اید گران بر دولت
زدو تحریم بیت الوسنی / نه بر غور نه بکر وه جلیمی / سراسر فرسوده بر ورده کار / که یک الیعنی از تو کرم کنار
درین جده امر حق تو را رنج / شوانکه ای فراست / جهان نو دهد فرح حسن بهار / ز یک خیران فیض باید هزار
تو در حق خود خیر خلق کان / بر از من و از خدای جهان / که هر روز در باب او چند بار / مباهیست با قدسیان کردگار
مدار از غم جای خیر وا / که مادای بنت الاسلام / درین ار بعین هست مرزم / نشم از بیشی تو باشد دلم
تو هر شب در خانه خود ببند / با بام دل باش ای ارجمند / ز تسبیح و تقدیس حق بود / بذکر خدا باش در رخت خواب
خدیجه بوماون بدر ل رجی / بسر منزل خویش شد آن جلیل / ادادر سر شب نموده نماز / در خانه محکم نمودی فراز
بدرگاه آن بردهای جی / بی خاشاک از دیده بایگی / بخون جگر داده ای از راه جوش / زهجران آن شاه با فرد هوش
بی جامه خواب استراختی / بنا چار بر بجا و ریش ساحی / جهان چند بگذشت تو روز شد / بهدل شب بجر بر روز شد
بیاورد هم رب جلیل / بسوی رسول خدا جبرئیل / کامشب هنگام افطار حق / مفرما طلب هیچ کس را به پیش
بخور هر چه خواهش کنی ای طبیق / تو سهم خود بریز با منت حق / نظر کرد و بیکال را دید شاه / گرفته به کف یک طبق همچو ماه
طبق چیست مجموعه از کرم / پر از میوه بوستان ارم / رسیده از آن پر و یشی یکه دست / فکنده زرنت قدر و اجلال

نهاد آن طبق را برای ادب   فرشته بنزدیک محبوب رب
رسید از محمد بخیره خطاب   که بنهد در خانه بالای جناب
بحرمت فرو رفت آن مقتدا   که ای رست بخل از رسول خدا
بهر شب مرا حکم بکرد شاه   که در میکشودم بهر کس ز راه
درآید شود بمهمان نبی   اگر خویش باشد و گر اجنبی
درین شب چرا این شه احمد   در خانه را گفت محکم ببند
نبی گفت امشب کسی سوی من   گر آید بده اذن داخل شدن
که تنها بباید خورم این طعام   بعزم تو خوردن این حرام
علی پس بحکم نبی در زمان   در خانه را بست بر مردمان
چو آن نور زفیر در آمد شام   نکردید این چرخ فیروزه فام
طبق را نهاد بر بعد از نماز   بنزد مصلای آن سرفراز
پسندیده قادر ذوالجلال   کشید از سر آن طبق دستمال
در آن بود انگور در خرمای تر   دگر جام از زبرجد یاقوت زر
بتوی دگر میوه آنش سیب   دل و جان از آن دست آسیب
بهر حال خود آن لبن شیر تیز   از آن میوه آب تا گشت بیگ
پس آنگاه یک آفتابه ز ...   بیاورد جبرئیل چون آفتاب
فرود آن یکی طشت چون ماهتاب   بنزدیک شاه رسالت مآب
ز جبرئیل میکائیل آن ...   گرفت ... ما ...
نهاد او ادب زانوی چپ راست   دو دست حبیب خدا ...
سرافیل از دست ... که بود   فروزان چه مهر سپهر کبود
بخو شکنید آن دو دست ...   بسوی خدا شد طبق چون حباب
بیاموخت احمد برای نماز   باو گفت جبرئیل که سرفراز
برای تو واجب است از نماز   که سوی خدیجه بری زود باز
نمائی بآن ماه منظر از آن   ببخشی باو رطلهای گران
که امشب بیفکند پروردگار   شود با در مومنان باردار
درین باب ذریه طیبه   بیارا و در دان ...
بها شدم حبیب خدای جهان   روان شد سوی بانو بانوان
خدیجه بکرمان یار بود   شود خوب ... بیدار بود
کرد حلقه بر در رسول انبیا   سپهر وفا و صفا و حیا
خدیجه ز جا جست فرمود کیست   که امشب بمنزل ما ...
برای کسی جز محمد روا   که حلقه بر آن در کند آشنا
بنزد و در حال باو نبی   که هستم محمد نبی عربی
خدیجه چو بشناخت آواز شاه   ادا کرد حمد خداوند ماه
که سویش مه به نظر آمده   از آن جمله پیراهن ... آمده
... هوا بال پر مکر د   ز جا جست از خانه در باز کرد
دل بلبل بوستان صفا   شکفت از گل عارض مصطفی
چنین داشت عادت بحکم جلیل   که هر شب جو کردی بمنزل نزول
وضو ساختی پس جو ... نماز   نمودی پس آنگه در عیش باز
در آن شب سوی خانه چون آفتاب   چو آمد نبی شد سوی جامه خواب
برآورد از دست انگشتری   فرا نگر چنین زهره با مشتری
... او نور ز هر ...   چو در از صدف ... گهر خدا
جمال ... علم ...   ... زنان قریش
خدیجه ... داشت اندوه کین   همیشه برای محمد ...
که ... نکری ...   حضرت ... جناب
نمایند سالار ... هلاک   ... افلاک ...
... انکره زنان ...   ... قال ...

کشنیدم از ...

کشیده بر سر منزل او قدم   شده کار ایشان ...
کز او پر تو حکمت کامله   بر آمد از مصطفی حامله
تسلیم ده مادر مهربان   شدند آن شکر افشان ... زبان
چو جبرئیل روز ... البشر   بت ... رسانید ...
روان شد بخانه شه حق پناه   ... در حرم ...
چو آمد کسی نزد بانو ...   ... از دی ...
خدیجه باو گفت ... بسی در شکم ...
بیا تو خبر داد ... البشر   که روح الامین داد ... خبر
با دو داده برکت خدای ...   از و نسل من ...
پس از قطع وحی خدای امین   یکایک از ... زمین
خدیجه از این مژده گردید شاد   بزمره ... چنین ...
چو نزدیک شد آنکه خیر ...

ولادت با سعادت حضرت فاطمه ... حوریان و ازواج
... و نبات ... آسیا ... از ...

شود دیده مادر روزگار   ...
خدیجه که به او در فاطمه   که شد حور از بهر او خادمه
فرستاد سوی زنان قریش   که گردد تنها فرود از ... عیش
از ایشان با او رسید ... جواب   که ما را بجائی نکردی حسب
سوی خانه ... که ...   ... کردن ...
خدیجه از این حرف ...   ره ... بر روی او ... شد
سراسر چو ... که ...   ... ها ... تمام
همه ماه ... حور ...   پر از نور ... زهره ...
بلرزید ... از بیم آن ... خاک   به پهلو دل ... بدن ...
در آن ... خلد برین   ... بر مال ...
منم ساره ... خلیل   که ... بر حق ... خدا

از این شده بانوی ...   بر آن دو ... عروس ...
با او ... شکم گشت ... انیس   شدند آن حور ... جلیس
خدیجه ... حیا   عیان ... انبیا
که ... خاتمه   خدیجه ... فاطمه
سوای خدیجه ... رسید   که با ... کسی ... گفت ...
که ... نور   که با ... گفت ... شود
شده آن ... که ...   انیس دل مونس جان ...
که این ... حضرت ...   ... حکمت ... است
که ... دوستان خدا   همه پیشوایان راه هدا
خلافت ... خدا ... کنند   روان حکم بر ماه و ماهی کنند
کسی ... که ...   ... دل او ...
شده از صدف ... جدا
پر از نور از دیدن آن نگار
چو از ... دیدن ... خاطر   عیان دید ... خیر البشر
ز خدمت ... کنند   ... که ...
نمودی ... شوهر ... فقیر   که ... دنیا ... فقیر
... گر چه ... کو ...   یتیم ابو طالب ... شوهر ... است
که ناگاه از قدرت کردگار   در آن خانه شد ... زن ...
... بیرون ...   هم ... بالا ...
... کان ...   ... ان ...
از ایشان یکی گفت ... بان ...   ... که ... پروردگار
در این جایگه خادمان توایم   ... خواهران توایم
... زاده ...   که در ... جا به ...

زنزول بودن در خواست از حق نجات   از ان کشته جفت شه کاینات
سیم پر مست الکه رب جلیل   باو به پدید حفظ ناپسته داد
دگر کلثوم است الکه او را کریم   نمودست خواهر برای کلیم
درین حال هستیم ما یار تو   زهر سو معاین و مددکار تو
چو خدیجه دل اسوده شد   زغم خاطرش نیز فرسوده شد
نشستند انی زنان چارسو   به پشت سر و پیش و پهلوی او
چو بستند بر یک بجد دست کر   ازان نخل امیدها شد ثمر
چو چهار صد خستند بحکم خدا   همان حور با ان زنی مادر جدا
جگر گوشه سید انبیا   بپیشنه بد حضرت کبریا
زالوده که تنش صاف و پاک   چو خورشید افتاد بر روی خاک
شد از نور او نور خود برطرف   شفق لبست از نور او برطرف
چو بروی زمین روی چون جا برین   جنوب و شمال اب مدد بمین
کواکب بساط حمل نا شوت   پس بار مانند چرخ عنکبوت
پس از سیر افلاک ان انیک   سوی کعبه بر گشت بر روی خاک
بوجهی که هر خانه در کار بود   شد از نور هر چشم جایگو بود
نگردید خالی چو جای نگین   مکانه برو روی قرار زمین
مکر انکه نا امیده ماشند نوریکد   براتی از ان گوهر تابناک
پس انکاه ده حور نیکو سرشت   گرفته ابریق و طشت بهشت
نمودند ابریقها سالمان   براز اب کوثر بدار السلام
رسیدند از حکم جان افرین   بسوی زمین از بهشت برین
هم طشت را بر ابریق ریزش بکف   ستادند در کنج بیت الشرف
نمودند ان نزد جهای ملان   تحیت بران بانو با توان
از ان اب زان انکه در پیش بود   بدرش جای بر خواست یار شراو
پس ان بانو نیکو و دو قار   بدست شرف یافته بهره وار
برادر زر برای مرخیه سا   اروشست اجزای ارحمیه [illegible]
چه گونه الوده که پاک و صاف   نوکنی کرافتاده نهرانجک
پس ان شیشت شوار برای نجح   بگویم که انزا البسته نمود
دران طشت شد بخت کوکرح   بزیرا بیوراد جفتی کوهر ابتا
زنسوا قدم زرم جانی نیز خفت   شعار شکر خوران بهشت
براد و پس ان زان حق شناس   کجا همه که پوشیده بر مراداس
که هر جامه بود ارشیخ [illegible]   دران بوی فردوس کرکرده [illegible]
زبویش بری خ مشک عنبر [illegible]   نشر بیش سر رشته کم کرده شیر
ملک رشته بود ان نافته   سپهر ریش تنیده قند بافته
نرسش بود نازک بر نکین   شده جای ان جامه کرد ابت [illegible]
یکی گفت هنداق خیر ات   یک معنون شد فنده یار سا
به بوشید انعام ان ماه سا   صفای حرم صبغة الله [illegible]
پس از قدرت قادر ذوالمنن   برادر زر ربان در سخن
بلقیش شهادت ر هم الله بیت   خدا [illegible] بجز حق کرانش بکمت
بود و الدم سید انبیا   بود شرم هم سید اصفیا
زاحب [illegible] ان دکر   سراسته اولاد [illegible] سر
چه گوید بتعد شهادت تمام   بران چارزن کرد زهرا سلام
تمیم یک [illegible] نکرد نام ز قب   دهان کرد شیرین شکر زیر لب
زشادی رسانید ان ماه ره   بان مهوشان برهٔ با بره
تبسم نمودند ان چار زن   کشودند چون غنچه گلک دهن
نمودند سیم و زر خود نثار   زتسبیح و تقدیس پروردگار
پس انگه از ان حجره خاک رفت   تبسم کنان حوریان بهشت

[illegible]

نهادند ان طشت ها را بکف   با یین رضوان گرفتند دوف
بهم مژده دادند از هر کنار   که محبوب خلد شد اشکار
بازواج مارستگاری بجمع   زنانش [illegible] دولت فاطمه
بهم مژده دادند کروبیان   که شد زاده محمد و سر قدسیان
ازان بهترین زنان جهان   عیان کرد ان خبرهای نهان
که روشن کنند چشم افکار را   کند رشک [illegible] برین خاک را
پس انگاه نورش زصنع خدا   تتق بست ان روی بر [illegible]
که چون فاطمی ایوان گل [illegible]   سپهر برین گشت لبریز نور [illegible]
شد از نور زهرای کرامی پناه   همه در تیره شد جمید و نجم کاه
ببعلکند بهرام چون مشتری   سپهر بیش کیوان زنیک اختری
برایش نمود از حمل تا حوت   که دارد [illegible]
جهان نور بر چرخ اطلس [illegible]   ببعلکند بر عالم [illegible]
از ان نور در ساحت جو   برافروخت بر نیک [illegible]
پس انکه زنان با حضرت [illegible]   نمودند و گفتند با ان جناب
که بستان تو جان دل خوش [illegible]   شفای دل و سینه [illegible]
کاین بعقد سید انبیاست   شرف بخش اهل زمین و سماست
زکیه صدیقه و طاهره   مرورات ان حوالت قاهره
که از قدرت قادر ذو الجلال   بدنیا و عقبا نیابد زوال
دگر داین گوهر ارائیگر ای حرف   که مانند ادر بنیاد [illegible]
بسی پاک و پاکیزه بار گشت   سر عزو تسر [illegible] به رحمت است
خدا یشد از [illegible] چنین بهار   گرفت ان کلی خیر [illegible]
دراورد پستان خود را بکف   چو گوهر که افتد بدست صدف
[illegible] بنور [illegible] داد   بار [illegible] شکر شیر [illegible] داد
پس ان حوریان زنان از زمین   نمودند رجعت بخلد برین
[illegible] بمود چون [illegible]   چه اطفال یکساله نشو و نما
بهوامه چون طفل یک ساله   بنو و صفا همچو خورشید نمود
چو شد بعثت مصطفی اشکار   [illegible]
بران سالها رفت از روزگار
زطغیان جهان [illegible] و جفا   [illegible]
زنهی شرعی [illegible]
نزار [illegible]   نمودند سعی تمام [illegible]
خصومت ابو جهل [illegible] کین   بدل [illegible] کین
[illegible]   که پیغمبر [illegible]
چه از مسجد کعبه [illegible] شام   نبی داشت [illegible] مقام
جناب نبی داشت روی نیاز   بحق روزی [illegible]
که بو جهل [illegible] ابن معیط   [illegible] ظلم بسیط
که مشغول بر سید انبیا   که زد داشت پروردگار کبریا
بد نسیا در این انچه باشد [illegible]   طلب [illegible] خدای غفور
ابو جهل ان کفت [illegible]   که این مرد که [illegible]
که بر مسجد [illegible]   که در کعبه [illegible]
بسوی خدای احد کرد رو   طلب [illegible]
فلان [illegible] شتر   [illegible]
برو دی بیا و [illegible]   برن بر پس [illegible]
[illegible] خلقوم [illegible]   درین باب از نکر ابلیس [illegible]
[illegible]   سلای [illegible]
عبا کشت الوده [illegible]   ملوث [illegible] حق شناس



شد از شرم چون کهربا روی گل ز غیرت بپیچید چون سیر ها
رخ خویش ساعت که کرده بپوشید از آن کعبه کوه سیاه

جز دار شد حضرت فاطمه کمر در خبر شد و هر را خاتمه
سراسیمه جای گرد دری زهر دان کنانا فات از پشت آدری

چو فارغ شد انمعقد از دعا بسوی خدا شکوا برد و نیاز
که یارب تو بر تو رفع قریش که در دفع من همی نمایند طیش

نیارند حق قرابت بجا نمایند جای محبت جفا
فنا ساز بوجهل هم عتبه را امیه دگر شیبه و عتبه را

قسم خورد مادری که در جنگ ازیشان جدا گشت بستر آگه
سر ابن جمله بر دار چاه فتاد از قفا بهر عبرت نگاه

غرض حمزه با جمع رسید اگر که بوجهل کشته از کر ...
نمودست از ... ضعیف تحمل درست ... او ... ضعیف

ز غیرت شد شیر ... خون جهانگشت در ... دیلکو
بکا ... از روی ... لب چو ... شدش موبش از غضب

نجاجست بر خواست با اختیار بمسجد روان گشت با بخت یار
گریبان بوجهل ... گرفت ... هل ... کو لا کرفت

بزد بر سرش اشنا کرد دست در افکنده ان کینه ور را بدست
بوجهی که ... کاز ... شکست سراسر ... الشی شکست

همی شیری که خود نماید شکار شد از زد ملعون بد بخت خوار
برضعی بهم آن لعین رفت زد که بشنیده بند اشت بوجهل زد

در بند از ... تان قریش گردی ... وقت ... النشی
گرفتند از ... بوجهل ... همان زشت بد کار ... ساد

بس انگاه اظهار دشنام کرد ز هر چیز بدتر ز دشنام کرد
بگفتند با هم ز قوم جهول مگر کرده دین محمد قبول

که ثابت قدم در هوا داریش بدست و زبان همکی یاریش
بگفت آن امام از روی غضب که شو دار شهادت بتو ... لب

ز تیغ زبان زبان زور رست دل در کینه اهل کین را بخست
شد از شیوه ... جان ... روان شد بسوی رسول ...

نبی دید سیمای ایمان در رو ز علیش نوچه ... کرد رو
ز قران برو خواند ایات حق فرو شد دلش از کرامات حق

ز نهر آن دا ایمان و قانون دین قدم زد براه و طریق یقین
چو در راه حق گشت ثابت قدم دگر از شهادت بر او ... دم

جناب ابو طالب ... کار خبر دار شد ... زار
یکی قصه از ... نمود و زان حمزه ناموس را ... در

شنیدن شکوه کردن جناب ... ... رسالت ...
... ... جناب ... رسالت ...

لی کفت ... ... گفت کشودا از دل اهل ایمان کره

وطن مومنان در بر ... گروه چو ... ... در پای کوه
کران فرقه جاهلان ... کنند ز راحی ... رسالت ... آب

بیک روز از دست قوم ... کرا ... ... بلایش
... بنهم همین ... ... نمود

کونا کاه ... این ظالمان نمودار ... در هر زمان
نمایند آزار ... ای ما شکسته چو ... ای ما

نمود شد از ... عذاب ز دلهای ما رفت آرام و تاب
ز گفتار ... در دل ... وخته شد از مصطفی چهره افروخته

... ...



بکرد ابر از دیده آن جناب دردانه کف تا چار و گفت ای عجاب
که بیش از منی مومنان بوده اند که از ظلم آتش پی آن بوده اند

به زندان بند گران مبتلا فرو رده بر آن بلا بر بلا
زدند از ره ... تیغ تیز شده فرقشان تا قدم ریز ریز

بتن شان نه اهلیس ماه جا نکشتند از ره ... ... جا
سنا کر بیا ... ... تاب نبود بر در باب نفرین شتاب

بکردند این قوم شاید که این در اینده اگر ... ...
پس از فوت ... سوی ... ... در آخر شود با سوی ... ...

بوجهی که ... و دیگر ... او ز ارباب ایمان ... ...
بر ... ... ز ... ...

دید ... ...

ز بند جناب نبی ان جناب ... ...

دگر کرد روزی جناب رسول برای عبادت ... ...
بهنگام رفتن ... ... بعمار و ... ...

که چون کرده بود ... ... قریش ستمگر ... ...
چنان ... ... که از ظلم شد ساخته کار شان

یکی ... ... رسیده در دیده ... گل ...
یکی ... چنان ... ... یکی ... ... از خون ...

یکی کرده غشی ... ... یکی کشته از ضرب ... ...
نه پای ... ... ستم ... ... ستم کار ... تیز

دل ... ... چه گل ... ...
بوجهی ... دیده ... ... که شد ... ... خراب

تو لیکن ... ... شود ... ...
... مصطفی رحمت ... ... ز بس ... در یاد دل ... بار

نفر ... ... برای قریش ستم ... ...
بشارت ... ستم ... که روشن برای ... دیده بار

... ... ادرون ... ...
مهابت ... ... بهشت

نکو دیده کا ... ...
نکو ... حق ... ...

روایت کنند ... ... کرو ... ...
که بر صورت ... ...

... سوی ... ... رسید ... ...
... ... غلامان ... ... سوار

... ...
که ای ... ... بکو ... ...

... ... بگفت ... ...
جوان ... ... که شد ... ... جهان خراب

... ...
... ...

... ... کرایم ... ...
... ...

که باب ... ... از روی تو
نمایید ... ... ازان ... ...

که این ... ...
... ... نماند ... ... دگر

ابو جهل چون این سخن کرد گوش   دل او ز حرص طمع خورد جوش   فریب جوانان بجوز بهتر کرد   ان زشت بو جهل نادان کرد
جوان را بگفت انکه خواهش او است   که حق شما را رسول در نزد اوست   جوان نزد بو جهل خان پیاکر   بر در ابلها تا بدلک شد
چهاردوی شد مراد از هفت سال   نخورد از زبان اقربند کول   فریبنده را گفت ای نیرشم راد   زنادانستی بادروی تو رزد
به بو جهل گفت ای ز هیچ [illegible]   ندار و بیچ ار هفت سبی   فتن صاحب طمع از حرص و بربست   ترا نیست از این بهرا یا نصیب
روان شد جوانمرد دادر و دو   بهر سو که کرد از نبی جستجوی   بس از نبی بسیار از مصطفی   خبر یافت از صاحبان صف
چنان بر شریک التفور بار   در دو به او صاف و اشکار   شنوب بیا بوس شد که ادب   بخاک کسی بوسی اشنا کرد لب
سر سو فرازی ز بالا به پست   رسانید دارنش ده و پسند دست   باو گفت احمد که ای پسر   ترا نام ناجی و هستند پسر
بگفتش بلی ابن [illegible]   تو لب هستند و بهر ناجی [illegible]   نبی گفت با ان جوان نکو   کمان جیفده ناقه و بنده ها کو
که بر هر یکی رخت [illegible]   بهر بار باشند غلامی سوار   غلامان که باشند مقدر [illegible]   ببر رخصت [illegible]
فلان فلان فلان [illegible]   ببر بر فلان و [illegible]   جوان گفت البسته [illegible]   نمی هستند بر در که و بارگاه
نبی گفت بسیار اموال را   که بیدانم از باب [illegible]   محمد منم نسل عبد [illegible]   که از بهر این مال [illegible]
چه دانست ان ناجی [illegible]   که چون تست بار [illegible] کرد کار   بسا [illegible] کرد تسلیم مال   نمود از شفیع قیامت سوال
که روز قیامت سعادت [illegible]   کنند بهر ناجی و هستند طلب
[illegible] نمودن [illegible] ابو جهل [illegible] ناجی [illegible]
شفاعت [illegible] رسول   نمود از جوان مسلمانی قول
معجزه حضرت [illegible] و [illegible] ان
ابو جهل [illegible] گفت اگر [illegible]   که تسلیم [illegible] گشت مال   چو دید [illegible] خورد جوش   برادر [illegible]
برادران [illegible]   بصد مویه و نوحه فریاد داد   که ای ان [illegible]   اگر [illegible] محمد بمن
بخنجر بکشم [illegible]   کشم [illegible]   اگر [illegible] کرده   نکرد [illegible] شکوه
کسی [illegible] کعبه [illegible]   محمد بگردن گرفته و بال   گرفت [illegible]   بر [illegible] احوال را
چه بر دانست [illegible]   کنند [illegible]   ز بس کرد فریاد [illegible]   نیاد رفریاد رسی [illegible]
شد [illegible] سوار   بسان [illegible]   یکی تیغ از [illegible]   [illegible]
بهمرهی [illegible] قوم عرب   [illegible] در غضب   برای [illegible]   [illegible]
بسوی بنی هاشم [illegible] خبر   که بو جهل [illegible]   [illegible]   از ان [illegible]
ابو طالب [illegible] سوار   شده [illegible] پروانه وار   بگرد محمد [illegible]   [illegible]

[illegible]



روان شد ابو طالب با شکوه   [illegible] سوی انگروه   بگفت از چه [illegible]   ز ما خویشی را [illegible]
[illegible] بزرگ   ز نسل [illegible] قریش [illegible]   ابو جهل [illegible]   که احمد [illegible]
[illegible]   بگرد [illegible] حور [illegible]   ز ال [illegible] تمام   [illegible] تمام
چه ما را ازان مال [illegible]   چرا [illegible] کرد   بجا [illegible]   [illegible]
باو گفت ابو طالب معتبر   [illegible] خبر   ز کیفیت حال [illegible]   [illegible]
بس انگاه [illegible]   نمود از جناب نبی [illegible]   کمان [illegible]   [illegible]
نبی گفت ای [illegible]   ابو جهل [illegible]   [illegible]   [illegible]
ز [illegible] خورد [illegible]   [illegible]   باو گفت ابو طالب معتبر   [illegible] نظر
[illegible]   به بو جهل [illegible]   نبی گفت ای [illegible]   بگو با ابو جهل [illegible] قوم عرب
کمان ناقه ها [illegible] تمام   کند [illegible] غلام   بیارد [illegible] حال   [illegible]
[illegible]   بهر کس [illegible]   [illegible]   [illegible]
ابو طالب [illegible]   بسوی ابو جهل [illegible]   بگفتا که احمد [illegible]   [illegible]
[illegible]   کنند [illegible] اموال [illegible]   [illegible]   بهر کسی [illegible]
[illegible] حکم رب   ز دعوای [illegible]   نمود [illegible]   [illegible]
نمود [illegible]   که [illegible] زبان   نگو [illegible] جواب   محمد [illegible]
[illegible]   [illegible] ابو جهل [illegible]   چرا [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   ابو جهل [illegible]   سوی [illegible]
نمود [illegible]   [illegible] نمود   باو [illegible]   [illegible] باز
باو گفت ای [illegible]   [illegible] انجمن   چنان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   بسوی [illegible]
[illegible]   برادر برای [illegible]   که [illegible]   بگردن [illegible]
[illegible]   کلاه [illegible] بر سرت   [illegible]   [illegible] سیم
[illegible]   [illegible] ترا   [illegible]   [illegible]



زبس کفت بسیار از دنیا ز　زحسرت دهان بجهل باز ماند باز　کنا کر براهد بلند افتاب　زرخ رشاه رسالت ناب
زانسیان بوجهل قوم رسول　نمودند مردم بمسجد نزول　سامردان اشتر آلوان　سوی کعبه با بارهای کران
نبی کفت بوجهل را کین سوال　ازین اشتران تا بکو بیند حال　بپرسید هر چند بوجهل زان　نقلی از اشتر بنیامد برون
بس اکنون جناب رسالت پناه　حبیب خدا از خورشید ماه　بپرسید از ناقه اشتر حال　بگفتند با نشه بیهمال
بحکم خدا با زبان فصیح　بلفظ درست و بیان صحیح　که ای سید و سرور مسلمین　محمد حبیب جهان آفرین
بوحق لقای رسول انام　غلامان و اموال ما با تمام　عیان شد که حق بهر الحق درست　نغصب ابوجهل جان حرست
دکر کفت البته با صفا　به بوجهل سنکین دل بی حیا　که باز دکر نا قسم ها را خطاب　بکن تا بکویند شاید جواب
زبیشرمی خویش بوجهل زان　نیامد زراه جی لت برون　دوباره نمود از اشتر سوال　جوابش نکفتند کشتند لال
زبخشید او را بهیج سرور　کدار بیچ دهید بهیج بر　خدا که او را ستر اسند تیر　کجا دارد از بنده خود خبر
بیکار در اندام اکر بود دست　دهان ابوجهل را بشکست　غرض شد ابوجهل ناچار چون　زبان کار رکفر شد و دل زخون
تو کیفی کار در حسرت برد　کران ما لها محمد به برد　نکشتند اکاه ان سنکدلین　زحق چنین ابوجهل بر قهر و کین
زبس ابجهل زبن دل دیده کور　رسیدن فطاب رب العالمین بحضرت سید المرسلین درا ...　نشانی که دیده خر کشتند ...
زجهل ابجاد ار نغصب قبول　سر کفتن ایت ازدول عذاب وبالی و از رحمت عالمین　نکرد ند ایشن دین رسول
بلاس ابجها فرقه مشرکین　نمودند تکیه بلا ارد بیتم　جهان افرین خواست کان بینوایان　عذابی فرستند بر اهل جهان
که سوزد همه پاک و نابا کسار　کنند خانه ارحامیان فاکدا　بعنبر از نبی لعط هر که بود　براهند بیکدم ز هلک و جود
فرستاد حق ایاز کتاب　بسوی نبی کرد ار ما خطاب　که ای رابکردان از بیچاره کان　کنار بکیر و برو از میان
ملامت نیامد برای ... نبی　برون رو درین کار پر پیچ　زرحم و مروت رسول امین　طلب کرد و بخشش زجان افرین
برای سکلش ... بخشش　تو بخشیده بس کهر ربخش ده　شنید چنین نبی بر کنار از میان　نشان از خراب الهی عیان
بسی این ابراهیم زهی توی شاه　کهای ار فلق خدا نیک خواه　چه چندید بلا در از ما کند بید　لیو بهر ایمانیان سود منند
بس ان بلبل بوستان بحق　بیاور در سوی ان انجمن　بو جهی کار بند او کار کفت　بانقوم چیرون زانها فکفت
که انقوم سرکشته بت پرست　نرفتند تا کار عالم از دست　بکردید از کیش دار راه زشت　زایمان بکو شید راه بهشت
بجا بید از دین حق رد پشت　بکرید ندی ز دین لا جرمشت　ستایید سوار خدا وند پاک　مبادا که کردید یکسر هلاک
ابوجهل چنین از نبی پاک شنید　بالبسیار از ضعیف کفت ان پلید　که کر راست میکوید این نامی　میاور در این باب یارب کمی
وانهمان لشوا





دوازاسمان سنک بر ما ببار　که ما را بود بار بهتر زعار　که ما بی باشیم ازو کار رب　درین شهر بودیم بجو در اب
که باشد در ما خلق هم جلو　نکردند از بک بیشتر　نخواهیم ازان ما شیم یکی　زما بیشتر او فتنه از کی
چه چاره که دعوی پیمبری　کند مصطفی تا که سروری　پیمبر کر از قوم محمد میان　نبود ما به بندیم بر ... میان
عرض خواست بوجهل از حق عذاب　خرد کفت حاشا لی و تی... ب　بس انکه بیشیمان شد و کفت　کما ایضی حب که ای ... نیاز
زجر بی که در خود اسم الحذر　زعفو خدا زاین سخن در کنند　خدا انکه فرعون را نا امید　نمیکرد از کعبه ان پلید
فرستاد یک ایه بر مصطفی　ما کان الله لیعذبهم وانت فیهم وکان الله　کهای زینت مسند قل کفی
خدا که فرستد بر ان ... ب　معذبهم وهم یستغفرون ما الله ...　که هستی در ایشان ایا کا ... ب
بقومی که امرش از حق طلب　نماید کجا بینی ... غضب　کرم بین که با مؤمنان کرد کار　زیک عذر خواهی کند ... کار
بس ان ایه را سید انبیا　بخواند و شد مومن ان بی حیا　نکشتند اکاه ان سرکشان　لو لفضی که چه بسر مرکشان
دکر بار ان قوم را برکشته بخت　کمان عداوت کشیده سخت　رساندند از زبر کز رو نفاق　بسر تیر پیکان بر کوش طاق
دل مومنان را هدف ... خستند　ولی مومنان را بر ... خستند　بد بستند از فتنه و شور و شر　کرد ربط فتنه خبر البشر
بسوی نبی امد از حق پیام　که بر دوششان کشت حجت تمام　نبا شد تر اجاره جز کر بز　نه بر دفع این قوم جز تیغ تیز
بکو اهل ایمان زبیت حرام　نمایند جای دکر را مقام　که حق میکند کار ها زود صف　برون میکند تیغ قهر از غلاف
بده رسم ... بی کرد ... نشان　امر فرمودن سید انبیا مومنان را ... تا از　زخم خانه خود بجز دری کشان
بده رسم ... که در ... نکیار　مکه بر حبش ... رفتن ... که ... تا ... سیار ...　بزد ابد ... دل ... ب
بده رسم ... م خوار شد و سیار　که بر رحمت از دراو خلق ... ش　بکو تا نواز چنک ... ادر د　منی از این پرده رنک ادر د
که چون کشت ... بخوانون دین　نوای محمد با ... دین　زبیر ده دل سرکشان باره شد　بیخ خانه ظلمها چه فواره شد
... کنون ... اتفاق　نمودند با یکدکر اتفاق　که شیادار باب دین را ... ب　رسانندر از تشنه ها عذاب
که شاید تر ... های درشت　نماید بر دین اسلام پشت　نمود ند جمال هر قوم جهد　کنار قوم خود سوختان ... الجهد
عذاب عقاب شکنجه کنند　دل اهل اسلام رنجه کنند　که هر کس بکیش کر از وی کدشت　نماید بر ستم باز کشت
بسوی نبی بیکدام ایمانیان　شکایت نمودند از ظالمان　ز ... فقیر الا نام　که شهر کین بر کشند انتقام
بس از حکم حق کفت با مومنان　که بجرت نمائید از ظالمان　نهیظ ملک حبش بود کشید　ازین سر زمین سوی ان سو کشید
کز ان ... بسته است　بظلم و تعدی کمر بسته است　نکاسی لقب داران پادشاه　بجو بند در وی ز اعدا پناه

ده و یک تن از مرد با چار زن   چو اخوان یوسف بسوز و فتن
نهادند از مکه رو بر گریز   سوی ملک آن پادشاه عزیز
چه با بست کردان ز دریا گذر   به ساحل رسیدند وقتی ز بر
که بود از قضای خدا برکنار   دو کشتی که گشتند آن سوار
به همراه تجار سوی حبش   نهادند رو در فرح علم کش
خبردار گشتند چون مشرکان   که آن مومنان رفته از خانمان
میان خرابه بستند چند بی سپاه   که گر شد از ایشان به بند چاه
به ساحل رسیدند چون مشرکان   از ایشان ندیدند نام و نشان
ولیکن در آن سوی دریا به راه   بماندند از فرقه کان پناه
یکی رو به پشت یکی بازپس   نمودند دلی کنده از جای خویش
بغیر انکه ابن مسعود نام   که بر آن طرف شد قایم مقام
نمودند ما سیم بار گشت لب   بجز سوی دریا عنان داشت
یکایک سوی مکه باز آمدند   ز بیچاره که چاره پا رامدند
بجستند زنهار از مکیان   یکی داد از ایشان یکی داد امان
برای ایشان ظلم اهل فساد   از آن رفتن و آمدن شد نهاد
نبی باز از ظلم رسید ده   با صحاب فرمان بهجرت نمود
درین بار طیار گردید کار   که همراه شد جعفر نامدار
ز مردان برفتند هشتاد و دو   بیک قول بودند هشتاد و دو
بغیر از زنان و بجز کودکان   بیک قول یازده از زنان
ز سر داد کرکان چو چیش در برش   نهادند از مکه رو بر حبش
ز ساز ابو طالب شاه دین   یکی نامه از بهر نجاشی
که در باب امداد قسیم رسل   کند روی دل را به حیلی بکل
بر آن کلکش ساز حق با وفا   حبیب خدا اسمان دفا
چو زر کرد در از سر خامه خرینا   ز اشعار خود کرد در نامه درج
که در باب ای پادشاه حبش   که احمد رسولیست خورشید فکش
جهان از شب تیره اید بروز   ز ار شاد اینه عالم فروز
چو موسی و عیسی براه   دلالت کنند از رسول خدا
کسی با بلا دولت دلحنت یار   که ایمن ز بلا کند اختیار
سخن خوانده دیده اید از کتب   صفت کالشی بوجه صواب
چه دانید صدقست کشتار او   تعصب مد زید در کار او
مدار حد در باب ادکین و خشم   بیایید چون سرکشان در کشی
نماید کس باز نیک خدا   گذارید بر رد بر طریق هدا
که پنهان ز باریک نیست   از و هر که بیرون رود دیک نیست
برودی که تا اید ازکنی خویش   ره دین اسلام گیرید پیش
که این راه با راستی اندر است   از و هر که گردد بجز بر خطاست
کنون گشت بنده وضیحتگاه   بود بهر راستی را سلام
عرض جعفر قوم همه ادکش
فرستادن قریش عمرو عاص و عماره را ...
چو از مکه رفتند سوی حبش
گرفتند کفار و قوم قریش   بسی ارمغان با لاکادر قریش
یکی بچمار ولید انی هم   تو گم عمرو عاص اف نه گر
نمودند سوی نجاشی روان   شد خانه و همه بیای کار
که شاید ز مکر و فریب و افسون   نمایند ان مومنان را زبون
نوشت نجاشی ابر حبش   بگیرند باز شود بر جبش نجاشی
سر دکردان دولت بسته هم   بیاید بدار ستم در حرم
غرض آن دو سرکش چو با شکش   رسیدند نزدیک شاه حبش
نمودند بار کالبی بجلوه   پس از اشتغان هری خود نمود

این دین

بسم ...

بشه عرض کرد خود سر فراز   بود تا زمین با فلک بر فراز
ترا دولت و بخت پاینده باد   بهر جشن و دولت ز شنده باد
گروهی گریزان ز ما امدند   رنگ بملک تشی امدند
نجاشی بداد داد و از کرم   بگیر این قوم سایک قدم
در این ملک بیرون ناپس کند   در آرای با بی حرم روکنند
گرینت ان سرکشان بنظر   بگو کسی که تا به تمام
نجاشی لطف هم بکلمه برداشت   خبر هم ز ایشان خوب داشت
طلب کرد در حال جعفر را   فرو زنده فیض بسیار را
پس آن بیبدر حسن اطلاف   روا نگشت و ایمانیان از فغان
بان همرهان گفت در عرض راه   که چون نبر سد آن بارض پادشاه
بمن و اکذ ارید یکسر جواب   مدار بهر جهانی شتاب
نهادند انگشت بر دیده ها   ز نشو و بنی کشتنه یکسر رها
چه با قوم خود جعفر بیذخت   به نزدیک شه رفت در بار گشت
یکی نشد کان بورالک درد   نماید شاه حبش را سجود
بفرسود جعفر که در دین ما   مگر بهر حق سجده نبود روا
بود پادشاه پیش ما ارجمند   که از سجده باشود سر بلند
پس اثنت و عطا و دل بیکراه   بجعفر نمود از توجه نگاه
با کسی داد در بزم حبش   به پیغام کردان کشان قریش
باو گفت جعفر که از ان هر تن   به پرسی از برای خدا این سخن
که ما بنده ابو بیند ایم   و یا بهر این سرکشان بنده ایم
نجاشی به پرسید عمرو از جواب   بگفتا بزرگ کنند دعا بجواب
بود سرور ما گر چه ازاد نام   ببود بهر یک از ایشان غلام
بپرسید جعفر که از ما طلب   کسی دارد از ما مگر ده عرب
چه او گفت نه گفت اهل عجم   ز ما خون طلب میکنند از قصاص
چه او گفت نه پس از چه چیز   نه رالت وابهر زما ریز ریز
سنم ابس نمود بر ما ستم   از آن رو برون آمدیم از حرم
ستمگر نمایند هم داد خواه   خدا و ندا داد کسی یافت شاه
بسی عمر پیچید بر خود چه مار   بشاه حبش گفت این شهریار
زونده این چه جمعت بهم این ها   برفتند بیرون از آیین ها
خدایان ما را نمودند سب   نمودند ما را زبون در عرب
برو در شدند مردان ما سازر ماه   نمودند احوال ما تباه
پرست از بیقوم شنیع   تو گفتی که خواری شند شنیع
بچاره تو این قوم را از کرام   که لیکن سر رشته ما بهم
شود صراز دین ما اختلاف   نباشد چو این امر ما را خلاف
بفرمود جعفر که ای پادشاه   جهان آفرینش بر اکواه
که مبعوث کرده ز روی کرم   یکی سید هاشمی در حرم
که ما را نمود آن رسول خدا   هدایت به راه طریق هدا
نمود از دلالت به ما رحمت   بما داد از جهل گفت نجات
بفرمود از جهل و ابر دلست   میاشد ار کم پی بت پرست
پیا بنده عقل خیره بافته   سر افکنده در پیش خود ساخته
بما امر فرمود از رای نیک   که گوییم حق ما نباشد شریک
برای پرستش کسی اختیار   نسازیم جز ذات پروردگار
که اشرد کارست فرمان رس   نزاده کسی با شرد اده رس
مکر آن ولیکن طریق نجات   بما حکم کرد از نماز و زکات
بفرمود تا نجویش ان کنید   چو از اکر رستی با آن ان کنید
میانه بعد از لهو بازی قمار   مسازید ظلم و ستم کار شعار

زروم مکر پر در سینه کین — بنا حق مریز بر خون از ربین — نمایید از خمر خوردن ابا — بکمره بکرد و زنا در زنا
ز مردار خوردن کنید اجتناب — مباشید غافل ز روز حساب — بتوفیق حق از هدایت قبول — نمودیم ما گفته آن رسول
بلا این رسول او بلیغ و فصیح — که داده است از دین ره صحیح — پسندیده خالق رسالت — امین در وفی نام او احمد است
نجاشی شنید از حق چنین بیان — و دید این کلام جعفر آن کنار — بوجهی که او وصف احمد بگفت — بصفا سان ز وی تصدیق گفت
که عیسی رسالت نموده آشکار — بزین درجه از حکم پروردگار — چو جعفر عیان شد راه بعث — رهانی رهی ... پرست
بگفت آنکه دارد رسالت شکوه — ز رای تو ایشان گشته انعام کرده — چه گوید در باب عیسی کنی — ... صدق و دعوای من
نجاشی ز جعفر چو پرسید باز — که در باب عیسی نبی در حجاز — چو بگوید از گفتگو کرد کار — بگو هر چه فرموده است آشکار
بفرمود جعفر که در باب او — محمد نفرموده جز از نکو — بوجهی که گوید خدای جهان — نموده است او را ستوده چنان
که حق نور پاکی بمریم دمید — چو روحی که بر خاک آدم دمید — نیالوده از مردم رزق حیات — از آن دختر بکر و دامان پاک
بفرزند شایسته جا مسلمه — شد از بهر تو قدرت کار او — پس آن کلمه حق در روح خدا — زمادر بدون پدر شد جدا
نجاشی بار باب دانش نگاه — نموده بفرمودگان پادشاه — که در باب عیسی از این بیشتر — لب از گفتگو که تو نگردی سر
همه حق بود گفته آن رسول — نداریم جز گفته او قبول — پس آنگاه از جعفر نیک بخت — بپرسید آن صاحب تاج و تخت
که در باب عیسی سوی آن رسول — اگر آیتی کرد از حق نزول — بخواه اطر تا مانده باشند آن — که از ما شنو تازه روح روان

خواندن جعفر طیار سوره مریم را از برای نجاشی

پس از سوره مریم المقتدا — بنام الهی نمود ابتدا
بسی آیه خواند و نجاشی شنید — قرائت ز جعفر بجایی رسید — که از در درزه مریم پاک زاد — که از شرمش لجز داستان شد فغار
بیک قصه بخاک خوش شکر داد نشست — نهانی گفت با بر رزی افگنده — بخود گفت چون ابر افراق خویش — که ای کاش من مرده بودم از پیش
فراموش گشته بیده مردمان — بی افتادم چنین بر زبان — ندا کرد او را جهان آفرین — که ای زن مخور غم که دیمان دین
سراپا گرد در زیر پای تو آب — ز نهر که افتاد خوشک خراب — بزن ضرب بر ساقه این درخت — که از بر گشت گشته او نیک بخت
سرودی شنا خوانده از خانه شکر — کسی دمانده بر روی سرطب — بخوریان رطب هوشی اکرا — بده روشنی چشم احباب
بفرزند خود دیده روشن نما — دل خویش خرم به گلشن نما — پس از وضع کیفیت ابکلام — نجاشی و ارباب دانش تمام
رخ از آب دیده نموده تر — بوجهی که افتاد آب از نظر — ز بسیاری گریه کرد عیش — گشته شان در جهان ملک حبش
پس آنگه نجاشی بر آورد سر — بجعفر نظر کرد با چشم تر — بگفتا زهی مرحبا آفرین — بود بر شما از جهان آفرین
هزار آفرین از خدای مجید — بر آنکس که از پیش او آمدید — گواهی دهم آنکه این مقتدا — بود ختم پیغمبران خدا

بس الی الفرقة

پس از بهر آن فرقه حق شناس — ز سر کار خود از طعام و لباس — دگر هر چه افتد باد احتیاج — مهیا نمودند خدا و ندی تاج
دگر عمرو عیار با پادشاه — بگفتا ای سر ... سر — برای چنین مرد بی سیاز — بسوی حبش آمدیم از حجاز
که شیرزاده دین ما ساختیم — بپا شسته عمر از ده اش در سما — تو این لشکر بر دین ما گرو — بجاده مدد بخش از بین بردرا
که از دست این مرد بر غل خسی — شده فشنه بپا ملک حبشی — نجاشی از آن گفتگوی ... — چنان دست رد بر رخ عمر زد
که شد صورتش ریش و هم چهره زرد — دهن بر ز خون در دهان گرد — نجاشی دگر گفت ای ابله — بگمان مسیح و بحق خدا
که در باب جعفر گرت تا آنچه — اگر بشنوم این سخن ها تو — کنم از تو چشم و برم از تو گوش — بر ادرم از سرت با دوش
بود مسودنه تا بیان هیچ کسی — هم از معاشی هر دو بنمود پس — بشد گفت عمرو با او رست صفت — دگر ما جان بخواهیم گفت
نجلس بی رون ز دسته پا ... زبون — درون بجند رود دهن پر خون — پس از چند روزی بگردید راه — که جویید تقرب بآن پادشاه
ز بس از عمر ره بدل داشت کین — براه سفر هم در اطلع این — بخود گفت کاری بنشد رفته — کسی نیست مانند ما خسته
شدم من بتنها از اینجا زبون — بنی هاشم از من همه باطن — شناسم کرده ان از گرد کار — عماره مراد ر و بجا کرده خار

بیان عداوت عمرو عاص و فریب دادن آن ملعون بسحر ساحران حبش و کشته شدن عماره لعنة الله

یکی آنکه در مکه بودم خصم — همیشه عماره بدل داشت خرم
دگر آنکه در ره با هم فکنند — بعید با کمال خرابیم فکنند
کنون باید من ساخت اندیشه — که از این عماره کنم از ریشه — چه تنها نبی حکایت سعی شاه — بیاتانمایم مفصل بیان
که در مکه عمرو عماره زبهم — همیشه بدل بوده ان هم تخم — شدی هر زمان کینه اش بیشتر — یکی بود چون خر یکی نیشتر
چه گشتند راهی که سوی حبش — بیایند از بهر آن خلق و خش — باصلاح کردند آن قرنی — که گشتند از کینه و قهر و طیش
شبهاد نمازی که با بیش کشی — پی اهل اسلام در بر حبش — نهفت داشت چون ما در آن عار جا — که از دام او کس نمی شد خلاص
زن خویش را با خود آورد بار — بسوی حبش برد همراه هم — چو شد با عماره بکشتی سوار — نبود و ندانچه کرد کار
ز لهو لعب و از شراب و کباب — سر هر دو شد پر هوا چه جواب — ز روی هوس تیغ و دو خمر — چنین گفت روزی عماره بعمر
بگو تا زنت رو بنهد سوی من — ز شد بر چه قند بر روی آن — برآید بهم عمرو چنین خار پشت — جواب سخن گفت با او درشت
بار گفت با پاک و جفت سرشت — پس او گفت هرچه گفتی برادر است — تو لفتی کمان هر دو گشته راست — ولی خواهش او بنا روا است
غرض پس عماره بر او دست — بدریا درافکنده او را به است — برد دست با عمرو بر روی آب — زکشتی بزد دست بر یک طناب
کشیدند او را از دریا برون — ولی شد دل او چه دریای خون — بیفزود آن هر دو را دشمنی — که بود ز پیش و لیکن و دشمنی
بنا چار با یکدگر ساختند — با ف آنه بر خویشتن برداختند — چه گشتند داخل به شهر حبش — سوی شاه رفتند با پیش کش

کنیزی به پشت سر پادشاه   زدی هر دم از بادزن باد شاه
ز حسن و جمال عماره کنیز   دل از دست بیهوش از سر رفت نیز
چنان عمر دریافت از روی کار   که رفت از دل آن کنیزک قرار
بخود گفت اقبال فرصت بجست   که پای عماره درآرم به پست
پس از دعوی او پیامی نهان   بوجهی که زین مشتهر شد عیان
شد از مجلس شاه با آن جوان   بسر منزل خود بسرعت روان
بآن نوجوان گفت آن پر ستیز   که در بند عشقت فتاد آن کنیز
درین باب تخم نهانی بکش   بکن از برای فریبش تلاش
عماره ز بس مغز او بود سست   فرستاد در پرده آن نادرست
بسوی کنیزک کنیزک فریب   اندر خور دو دیده رفت بر کشت سیب
گرفتند هر روز از هم سراغ   گهی جوز شد گاه نارنج و باغ
چو از هر دو سو طلعی یافت بار   عماره ببکر شد از کول عمر
طلبکرد و بر پرده از آن کنیز   ز بوی خوش پادشاه یک ریز
کنیزک بدو داد انیت چنین عبیر   فرستاد از حقه آن بوی عبیر
جوان داد آن بوی خوش به عمر   از دختر بگرفت و خوردند خمر
عماره بیفتاد مست و خراب   روان عمر شد سوی شه با شتاب
دگر گوئی شیطان شد از جمله جفت   بشاه حبش نزد حضار گفت
که بر مست واجب بود فر یا شش   ازو داشتن حق حرمت نگاه
که در ملک خود داده‌ای ما امان   نابیب مال و نزاهت جان
برای تو پاک است هر جنس   مر او نیست در دل فریب و غش
رفیق مرا هست صاحب جمال   نه دارد امانت ندارد کمال
کنیزی مرا هست ای پادشاه   که از بادزن می‌زند باد شاه
رفیقم ز سردی هوا و هوس   بسویش فرستاده در پرده کس
بدو داده از دل ربائی فریب   بوجهی که ظاهر کنم عنقریب
برادر از آن بوی خوش بی حجاب   بلفظا که در پرده بینگ ورب
کنیز تو داد است این بار باد   برادر رود بر اندوز و
بمن بود لازم که گویم بشاه   تو دانی دگر کار و تخت و کلاه
نجاشی چنان بوی خوش شد پدید   غضب گشت بسیار بر وی شدید

فرستاد کس از پی بوالهوس

دیوانه کردن ساحران عماره را با زن پادشاه

کشیدند او را بگردن مرس
ببردند نزد یک شاه حبش   کهی رفت از هوش گه گرد غش
بپرسید احوال چون پادشاه   نفس گیر کرد بر آن روسیاه
گذشت از سر خون او شهریار   بفشار رو کردن از سر کنار
بفرمود کز خوف او چند تن   بخاک حبش زنگ دیر مانت سنگ
که بیکار دارای سرزمین با امان   نهادند سازان بنهانی مردمان
پس آنکه بفرمود با ساحران   که بخواهم او را بلای گران
رسانید کز ترک بر تن او   دل یا بای باد او سپید بود
پس آنگاه سیماب در تن   دمید و شوریده شد و آتش
ز دیوانگی سر بصحرا نهاد   شب و روز از آزار شد نامراد
نهان گشت از مردمان چون دو دیو   کشیدی بکوه و بیابان غریو
خلف کار کردید چون دهنبان   فرو ریخت موی کسی بر تن
روان عمر کردید سوی حرم   نفخه که ظاهر صحنح غم
یگانه شاه حبش رو نمود   باسلام و اسلامیان را ستود
به تعظیم و تکریم جعفر قیام   نمی بند خواهم ادمی دشنام
کرم آنکه بر خدا عمار جفا   نمود جرئت و ستمگر قفا
چرا کاه کاشندش در وری کا   نمودم جز از ترس جان اشکار

پس ان بیهوده دیوانه

پس آن بیهوده دیوانه قومی ز زشتی   برفتند سوی حبش از درشتی
بدیدند او را چه اهرمن   از آن قوم چون دشمنان خود رم
نمودند پس نزد ابی کمین   گرفتند او را در آن سرزمین
زبس کرد فریاد در ای الطرب   بنای وجهه‌ش برآمد
علی ره بسان عمارت شکست   دلش رفت از کار در کار سست
شدند از شیاطین نشان در رخ   سوی آتش از آب چندی قوم نوح
کسی هر که دست از دو هر کوی   شرار هبا و دو شی دست کرد
بجو هر کسی که بر کسی   شود دشمن زیر دستش قوی
بنای وجودش رسانند باد   شود خانه آتش در هر عالم خراب

نامه نوشتن سید انبیا بسوی نجاشی و ایمان آوردن و فرستادن پسر خود را با شصت کس بهلا

کجا دفه باز گو دای قلم   بیا بر سر داستان حرم
چه آگاه بود از نهان یار رسول   که شاه حبش بگرفته دین قبول
فرستاد آن سید حق پناه   یکی نامه از بهر آن پادشاه
پس آنگاه بنوشت آن مقتدا   بعنوان الهی بنام خدا
که ذات هست بخشنده و مهربان   ز اوصاف او هست قاصر زبان
همین نامه از جانب احمد است   که پیغمبر فالق سرمد است
نوشته برای نجاشی تمام   بشاه حبش کرده از حق سلام
نخستین کنم حمد آن پادشاه   که در حکم او بنده‌اند مهر و ماه
که قدوس مومن مهیمن بود   بهر کس امان داده ایمن بود
گواهی دهم اینکه عیسی بود   نکو روح مخلوق رب حق
که از روح را حق بمریم آورد   رساندم که از روح القدس دم دمید
پس اند خبر از قدرت کام   بفرزند شد بی پدر حامله
چه مریم ز ناطلیت پاک حامله   نه به پاک دامن بدامان کثیف
پس آن کلمه حق و روح خدا   بدون پدر شد ز مادر جدا
چه آدم که بی مادر و مادر آفرین   ز مادر مسیح آمد بجا
بیا ای نجاشی بزرگ حبش   قدم از ره راستی در مکش
که بخوانمت من باین نیک   بسوی خدای احد بی‌شریک
کسی را از این مردمان خود   که باشند برای خدا
مرا بسر دی کین با این   که هستم ز حق خاتم المرسلین
بهر چه نازل زبهر دو کار   بمن گشته ایمان کامل یار
بسر عم خود را بسوی شما   نمودم در این وقت با همرهان
به نزد تو آیند چون از قضا   بر آن مومنان باش مهمان نواز
بر آن قوم ترک تکبر نمای   شود در طریق تکبر بجای
تو با لشکر خویشتن سر بسر   به بندید بهر اطاعت کمر
گذارید دور از ره پیروی   در آئید در دین حق قوی
چه بر فیس خواهم نمودن قیام   رساندم پیام خدا و سلام
نجیب بود بر کسی از رسول   که راه هدایت نماید قبول
پس از آنکه جعفر بملک حبش   رسید در مکانت از آن حبشی
بر شاه حبش داد مکتوب را   بر او کرد معلوم مطلوب را
نجاشی از او کرد دین را قبول   درآمد بدین خدا و رسول
نوشت از طریق ادب در جواب   برای جناب رسالت مآب
بنام خداوند حی قدیم   که هم او است رحمان هم او رحیم
همین نامه شد با تحیت ادا   بسوی محمد رسول خدا
ازین کمترین بنده کالنظیم   نجاشی و فرزند و اهل حبش
سلام خدا بر تو بادا ای رسول   دگر رحمت و برکت لایزول

خدا راست منت که منت نهاد بمن از هدایت ز راه رشاد
بهر نامه نابت یار سول رسید بجان گشت حکمت قبول
به پرورد کار سپهر و زمین قسم بر جناب رسول امین
که در بعث عیسی بن مریم نبی دران نامه بنوشته [illegible]
همو دست عیسی گران پسر که از مادری زاده شد بی پدر
مقابل بن دیگر کرد زنار بو بچشم و دل از دیده ام جا نمود
پسر عم تو جعفر ز هر [illegible] گرامی تر از نار ابراهیم زجان
برای تو بیعت یاد کرد با این اسلام بد کرد [illegible]
ایا کای فرزند خود را چه جان از ین ملک سوی تو گردم روان
مرا نیست در غیر خود اختیار درین باب ای رحمت کردگار
نیاز نهادگر دیگران در بر [illegible] مرا نیست تقصیر ای حق پناه
اگر هست فرمان بگو تا زجان ازینجا بسوی تو گردم روان
سر خود گذارم بجای قدم بیایم بسوی تو [illegible]
گواهی دهم من بر رسالت تو که حق هست صدقست گفتار تو
پس آنگاه فرزند خود را روان بسوی نبی کرد با ارمغان
فرستاد جمعی دگر با پسر که از نیه ایمان بخیر البشر
رسیدند آن قوم و شهزاده نیز همه با گران جمله هر یک عزیز
که قبطی بدو نام او ماریه بشد خیر جاری بیران جاریه
شنیدار خیر البشر [illegible] براهیم [illegible]
مرحمن زاده [illegible] رسیده در رسانیده این پیش کش
گران دیده مشرکین گوز شد دل اهل توحید مسرور شد
ز [illegible] رسالت پناه شرف یافت شهزاده با اهل راه
با خلاص از اهل ایمان شدند بدست محمد مسلمان شدند
نمودند از حکم او باز گشت بملک حبش از بیابان و دشت
پس از هجرت حضرت مصطفی بکهنه مدینه ز رزی صفا
بجا ماند کشتی ز ملک حبش شد روان بسوی نبی [illegible] رادی جان
جو از فتح ده سر بر روی آب جهان آفرین کرد در فتح باب
که با اهل ایمان رسول [illegible] نمودند [illegible]
چهار از هجرت احمد [illegible] بر زبان

عهد نامه نوشتن کفار در عداوت بنی هاشم و ترک مکالمه

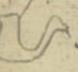
ز روم برکشم [illegible] آن داستان
بیا ساقیا از برای رسول بجم خوان مهر فرمان [illegible]
بمن جرعه ده ز خم قدم که از نشأه گردم ازان رهیده دم
چنان شد سرشارم از آن ایاغ که فارغ باشم ازان [illegible]
بمطرب بگو از نوای حجاز شود نغمه پرداز و هنگامه ساز
دهم جلوه [illegible] که مانند شاه حبش رو سپید
شود با گوش ولای نبی دهد جان فدا از برای نبی
کند صاحب [illegible] کند چاره کار [illegible]
بیا [illegible] سوار قلم مرا باز آور بسوی حرم
چو بنه شد سال هفتم که خیر البشر [illegible] بسته بود از رسالت کمر
دل مشرکان خسته شد از جهان برآن [illegible]
از آن زر که دیدند [illegible] دگر حمزه [illegible] نصیب
که نجاشی مطیع رسول شد [illegible] شده و کرده خدمت بجان در دو جا
کر [illegible] بر جعفر و همرهان فرستاد بهر نبی ارمغان
از آنکار جمعی ز اهل حبش به اسلام گشتند خورشید وش
نبی شد با ابوطالب و دیگران نمانید حفظ حمایت بجان
در اینجا قوم عرب از سر درد ببین [illegible]

باهل اسلام

بهر سو ز اسلام آوازه شد غم قوم پیروان ز اندازه شد
ز اعدای کار محمد پرستش فتادند در آتش کین و [illegible]
ز روی حسد اضطراب تمام نمودند در دفع خیر الانام
بر فتند [illegible] سوی خانه [illegible] خویش
پس آنگه شدند شور و عناد و نفاق نمودند باهم چنین اتفاق
که از بهر قتل محمد کمر ببندند [illegible] بسر
ز اولاد هاشم ز قهر و غضب بان سرکشان یار شد بولهب
نوشتند یک عهد نامه [illegible] نمودند باهم دران نامه عهد
که از آل هاشم [illegible] نشوند باهم طعام و شراب
نمایند ترک [illegible] فروشی بگیرند گفتار ایشان بگوش
نگیرند [illegible] دهند [illegible]
هم ترک خویشی ازیشان کنند که احوال ایشان پریشان کنند
بر آن آنکه بستند از چار سو در آمد و شد [illegible] گفتگو
که چون [illegible] بنا چار رو دست همت کشند
حبیب خدا سالها [illegible] خود از شدت [illegible]
نوشتند در [illegible] نامه [illegible] که گوید [illegible]
برو [illegible] محمد [illegible] ندارند از هیچ کس هیچ باک
کنند گر کسی خصم او را طلب بشورند جمله گروه عرب
نپاشند در بند خونریز او بهر جا تواند کنند کار او
چه [illegible] سر کرده کان قریش بزرگان [illegible] و پیران حبش
نوشتند در نامه و نام و نسب هم مهر کردند و چون بولهب
ببردند در کعبه آویختند ز کین نبی فتنه انگیختند
یکا مرد منصف ازان انجمن که بر مطعم ابن عدی گفت [illegible]
درین عهد با حق نکردم شریک که جور و ستم [illegible]
گروهی که سر بر ستم داشتند

خبر شدن ابوطالب از عهدنامه کفار

سخنهاش نشنیده انگاشتند
پس از [illegible] خبر بسوی ابوطالب نامور
که کردند باهم عرب اتفاق بکین و عناد و لجاج و نفاق
نوشتند در عهد آن نامه [illegible] چنین [illegible] کردند هنگامه
که [illegible] آتش فروزی کنند جهان [illegible] سینه سوزی کنند
طلب کرد پس آن شه نیک نام بنی هاشم [illegible] تمام
چنان [illegible] بودند آن انجمن ستوده [illegible] شمشیر زن
قسم خورد در فرزندان محترم که ای [illegible] خدای حرم
که [illegible] حبیب الله [illegible] شود گر زدست [illegible] جدا
بپایش [illegible] نخواهید از دست [illegible] جان
به بینم که [illegible] هلاک [illegible] از [illegible] خاک
وهم [illegible] شما سالها [illegible] چو [illegible] محمد جهان [illegible]
پس آنکه [illegible] با نکوه نبی تا بیک دره بان گروه
چو دره که در کوهسار حجاز در آن [illegible] بر زمین [illegible]
برادر [illegible] از سینه کوه دست [illegible] گرده [illegible]
چو دره بکین گرده خود را پلنگ نهانی [illegible]
چو دره [illegible] تنگ [illegible] ز کنجی [illegible] لطف حق [illegible]
بدان دره رفتند ارباب دین بر ستند از دست اهل [illegible]
به ببردند اولاد و اطفال را هم حال و احوال و اموال را
از آن دره [illegible] مدار نمودند از هر طرف استوار
بان دره کو جنید قوم عرب که [illegible] ابوطالب این شعب





درآن دره عم رسول خدا — نشد زان شب و روز داری جدا
ببالین پیغمبر بستر با صلاح — بیالود هر شب اسندی تا صباح

بدینگونه را داد شب گرول — نمودی بپا از سر لطف نزول
چو باشی که گویندش از شب بخواب — بجای دگر می نمودش بخواب

علامات که بکر یوسف شمار — زاولاد او بی دل و جان دار
بجای محمد نمودی بخواب — که تختی بکن گر نما بر شتاب

شعار ظریق وفا جستی — کشند از کمین قصد جان او
رسد آن اذیت بجان علی — مح و سلامت بما نه بچی

بدین وجه هر شب علی با خدا — نمود از برای رسول خدا
بهر شب ابوطالب کامیاب — نمر فتت از پاسبانه بخواب

بر خویش میدانست پروانه وار — بگرد سر شمع آل نزار
کند افضل از مولد آن کلا — کرانی مناسب نماید مقام

تعجب بر اهمیت این گفتگو — که اسلام جان رات ایر بیاد
که گویند ان و کافر مرد — زانجا راسلام میوه نخورد

کسی گو کند با سپاه چنین — نمیکرد ادکر بجز بیل و تیغ
اگر تو بگو نظر برای نسب — که باشد جمعیت شعار حرب

بکر بوطالب عسم آن مقتدا — نبودی که حق گفت تبت یدا
زکارتی رشکها درد هر برد — که در مقصوده هر از قصه برد

غرض بر دامقلون تمام سخن — بر آن [illegible] واصل سخن
که بر کار بوطالب با خدا — زبهر رسول از برای خدا

بهار گلشن دین یقین النجر — کران نعلش بود حیدر نر
بیالای نوبر بهر چشم جلا — شنو تا چه گوید محمد علی

کران نعلو پاک علین علا — چنین سر ابو [illegible]
که نشیها بان نکو شد پایان — نگهدار نبی روز گرد دوران

چو در رزمیند باشند عباس — رحی بیسنود از سر [illegible]
و از اندرم نبی سالسپر [illegible] — باولاد اخوان اولاد خویشی

کراز هر طرف سوی او رو کنند — زافت نگهداری او کنند
دران دره بسیار شد کار تنگ — بران قوم بسیار شد جنگ

نمودند از نو فرقت بپرست — ره کاروان زادران [illegible] پست
ازان سرکشان چار گرگ [illegible] — شدندی بسر راه بر خا غله

بگفتند ای مردم ای [illegible] — کند گر کسی [illegible]
هم مال اورا به یغما بریم — اندسوروسر را به یکی بریم

نشستند چندی ازان شرکین — بهتر زیک اندر ره اندر کمین
که تشنگی [illegible] باکاروان — شدو سوی ره بسوداروان

علومیت نابند ناشقام — بگیرند مالش بوجه حرام
[illegible] مردی ابوالعاص نام — که بود داماد خیر الانام

بدش دختری از خدیجه [illegible] — [illegible] بایین [illegible]
گرفتی نهان از گروه دغا — متاعی که بود از قوم [illegible]

پنهان گرفتی شتر بارها — سوی ره ببرد و [illegible]
ازان رو ابوالعاص با مصطفی — بجای ستودی [illegible] صفا

بگفتا خوش [illegible] داماد ما — که از [illegible] حرم [illegible]
خدیجه [illegible] بهتری انام — دران دره اموال خود را تمام

برای بنی [illegible] اقوام [illegible] — [illegible] دام [illegible]
عرض با تعب قوم [illegible] — دران دره ماندند تا چار سال

کمال [illegible] بکه گذر — نمیبود شان در [illegible]
بکه ره [illegible] در رجب — سوی کعبه ای امدند از شعب

بانعام [illegible]

زپیچ و شرار و چه کسب و [illegible] — ازان صاحبان نمودند شک
دگر مینمودی رسول خدا — بهر موقعی مردمان را ندا

کهای مردمانند که دارید گوش — بگیرید فرمان حق و بکوش
درآیید در ملت و دین من — که خود نیست دینی جز این من

برابر که گوید [illegible] زیان — برای رسالت [illegible]
ز الله [illegible] — زجور و ستم [illegible]

کراین [illegible] — شما را خدای جهان آفرید
منم ضامن [illegible] — که نزد شما [illegible] بهشت

بر پشت [illegible] مصطفی [illegible] — نمودی [illegible]
بحرف محمد [illegible] — که او [illegible] سخن [illegible]

محل فرینده [illegible] — بسحر و فریب فسون [illegible]
منم [illegible] — تو گفتی [illegible] چراست

غرض چون [illegible] — دران دره [illegible]
کمر بسته [illegible] — کشیدند رنج و تعب بیشمار

[illegible] قوم [illegible] — دران [illegible] نمودند [illegible]
نسب [illegible] — که شاید [illegible]

بیابید از رنج [illegible] — چهار [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] — [illegible]

بسی دیده [illegible] — دران سرکشان [illegible]
بپای صبور [illegible] — نمودند [illegible]

کرت [illegible] — زبر طالب [illegible]
تو شنید [illegible] — که گر مصطفی [illegible]

بوقت [illegible] — سر [illegible]
نمایم [illegible] — سر سرفرازی برای [illegible]

[illegible] — کر [illegible]
محمد حبیب الهی بود — [illegible] پادشاهی بود

محل [illegible] — ندارم [illegible]
محمد بود بهتر از جان من — [illegible] اولاد و اخوان من

[illegible] — ناصر [illegible]
ولیعهد [illegible] — [illegible] حدیث

غرض [illegible] — [illegible] رسول خدای جلیل
چه آن [illegible] — [illegible] کلام

[illegible] — که گردید بوطالب [illegible]
[illegible] — [illegible] فتنه [illegible]

پس آن ظالمان [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز بهر چار [illegible] رنج و تعب

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کودک شیرخوار

[illegible] — به پستان مادر [illegible]
[illegible] اطفال [illegible] — [illegible]

بهر روز [illegible] — بیان [illegible] احوال [illegible]
که از [illegible] کودکان [illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible] شکستن [illegible]

کمال قدرت خالق [illegible] — فرو [illegible]
بر اولاد هاشم [illegible] — [illegible]

بران نامه شوم نحس پلید … **مور بانه خوردن عهدنامه مشرکین را و فرمان رب العالمین** … جهان آفرین خط بطلان کشید

بفرمود تا بر بیابان زند … ازان نامه جز نام حق بر آورد … خبر داد از حکم دیان دین … محمد باخبر روح الامین

بعمش ابوطالب کامیاب … کزان نامه [illegible] … ازان مشرکین عهد در هم شکست … [illegible]

جناب ابوطالب [illegible] … بپرسید رفت [illegible] … روان گشت اندر ره سوی قریش … بوقتی که بود اندر بزم عیش

چو دیدند او را قریش سترگ … بگفتند آمد [illegible] بزرگ … که اکنون اسیر او [illegible] آمده … ز رنج و مشقت به تنگ آمده

سوی ما از آن آمده تا [illegible] … **آمدن ابوطالب نزد مشرکین و گفتن از زبان**

زهی طالع بخت فیروز ما … **رسول امین که عهدنامه را موریانه خورده** … بما مصطفی را که [illegible]

بخندید بر قول ایشان فلک … که برکام ما [illegible]

بگفتند با او که ای بیهمال … بسی کرد [illegible] … پس از بهر تعظیم آن ارجمند … بجستند از جای خود چند چند

بالطاف و احسان [illegible] … که امت [illegible] … که بسته [illegible] … بجا آوری قوم [illegible]

به [illegible] … جهان را خلاص [illegible] … شوی [illegible] … کنی رای خود [illegible]

شود [illegible] … عنان [illegible] … که باز [illegible] خویش … دگر [illegible] خویش

ولیکن خبر داده احمد بما … نیاید برون [illegible] … قسم خورد ابوطالب [illegible] … که [illegible]

در آن نامه جز نام حق بالتمام … که آن نامه [illegible] … بگو [illegible] … [illegible]

اگر حق بود گفته مصطفی … نماند بجز نام حق هیچ نام … بیارید آن نامه را در نظر … که بینیم آن نامه را سر بسر

برسید از حق ز قطع رحم … شما باز دارید دست از جفا … نمائید ترک [illegible] … نمائید سر [illegible] قدم

بدانم که بود راست حق تا تمام … گر آن [illegible] مهندم … دگر گفته باشد محمد دروغ … نباشد [illegible]

بگفتا القوم که [illegible] … بود حکم [illegible] … که [illegible] … باو هر چه باید [illegible]

بیاورد آن نامه را سر بمهر … بانصاف [illegible] … سوی [illegible] … سوی خانه کعبه [illegible]

هم عهد نابایک [illegible] … گشودند القوم [illegible] … بدیدند آن نامه را سر بسر … [illegible]

در آن [illegible] بار و سپاهی تمام … بجز نام حق [illegible] … پس المشرکان [illegible] … [illegible]

کردی ز کردنکشان قریش … از آن مردمان [illegible] … بفرمود ابوطالب [illegible] … که اکنون [illegible]

ز کرمی چو دیدند [illegible] کار را … که بودند [illegible] … از آن نامه [illegible] … شده [illegible]

[illegible] آن نامه را … ابوجهل هر چند [illegible] … که حکمش بماند [illegible]

ابوطالب …

ابوطالب یاد ران با طبیب … سوی [illegible] شعب … نبی [illegible] جوان [illegible] … شده [illegible] خلاص

نکرد [illegible] راحت [illegible] … **وفات یافتن عم گرامی سید کاینات ابوطالب** … کز آن [illegible] چرخ کهن

ز نور شد خارج [illegible] ماه … که شد [illegible] … بشد بر حق از جهان خراب … روان شد ابوطالب کامیاب

به بالین او در دم احتضار … روان شد نبی [illegible] کردگار … دلش [illegible] نمود … ز نور رخش [illegible] نمود

باو گفت با دیده [illegible] … که ای مهربان عم عالیجناب … تو دادی امور مرا [illegible] … نمودی بالطاف [illegible]

شدی [illegible] برایم کفیل … نکردی [illegible] … بوقت [illegible] … نمودی [illegible]

دمادم [illegible] … [illegible] … [illegible] … که [illegible] از آن چشم من

دمی نزد خویشی [illegible] … شهادت [illegible] کردگار … [illegible] انبیا … در آن [illegible] حق بر ملا

پس آن جان جانان [illegible] … از آن کرد اظهار دین [illegible] قبول … شهادت به یکتائی [illegible] … نبی [illegible] پیغمبری کرد یاد

[illegible] … بنزدیک اولاد [illegible] … بنزدیک او هر چه بود از خلف … ز [illegible] پیغمبران سلف

نمود از طریق امانت ادا … بسوی محمد رسول خدا … پس آنگه [illegible] … زبان [illegible]

بجان داد [illegible] خدا [illegible] … روان شد بخلد برین [illegible] … برای تن پاک آن [illegible] … نهادند تابوت بر جای تخت

کرسیان [illegible] نزار … برد نوحه [illegible] زار … یکی ریخت از دیده خون جگر … یکی زد بسینه یکی زد بسر

ببردند آن نعش را تا مزار … که باید بر آن خاک [illegible] … بدنبال آن نعش با چشم تر … روان با ملک بود خیر البشر

گرفته ز فرق مبارک کلاه … رخ ماه او گشته [illegible] … بهر دم ترحم [illegible] … همراه [illegible]

که ای عم نبودی [illegible] … همه [illegible] نمودی [illegible] … خصوصا مرا در یتیمی ذلیل … [illegible]

بعهد بزرگی مرا یاوری … نمودی [illegible] … ز بعد تو [illegible] … بود [illegible]

پس از غسل و تکفین [illegible] … رسول خدا کرد بر وی نماز … سپردند آن نامور [illegible] … تن [illegible]

روان شد روانش بخلد برین … بر آفرین کرد جان آفرین … پس از رحلت عم عالیجناب … دل مصطفی شد از آن غم کباب

ز سوز دل خویش آمد برون … بکوهی که [illegible] … در آن کوه یکماه یا بیشتر … توقف نمود او با چشم تر

[illegible] … **رفتن رسول خدا بکوه [illegible] وفات یا** … رخ [illegible]

خدیجه [illegible] رسول … **فتن خدیجه خاتون زوجه رسول خدا** … شد از عالم و مصطفی شد ملول

بیا بالین او در دم احتضار … رسول خدا رفت با چشم زار … باو گفت ای [illegible] … وفادار [illegible] غم خوار من

فراق تو افزود دردی بدل
به بینی دران چند با وی خود
خدیجه چه از نام او دو خبر
که با وی حرام از زنان گشتند
حریم کلثوم است اخت کوی
تو با آن زنان ای زن نازنین
بگیر لیثر تهنیت گوی شد
ز تن مرغ سو حشی بر او پدر
خوش آنکه از بر لباس حیات
سوی گور او نعش او را ببرد
زجد ابو طالب نیکنام
رسول خدا بی مددکار شد
بر او سخت تر شد دل ایشر کیش
کنده زین آن طایفه روبین
که بود نخاز سو فت یا طیب

شریف بودن بطایف برای دعوت اهل
ابخاد از بیت رسانید حضرت را اندوهها

بلنگ اندازه دست رقیب کین
فرا بیدار یث ن بتین بر یقین
چو مسعود با لیل و بکر حبیب

چنان که بختش بشی امد بکوش که برخواست از ماه ماهی خرش دلیکن ظهورش از ان کرده بود تا فلک افکند طرح رد
پس از هجرت ختم انبیا **ایمان اوردن گروهی از جنیان در خدمت رسول** بناهای نیکو شد پا بجا
خضوعی از رسول خدای مجید **انس و جان و امان خواستن انجناب حضرت** چو در راه طایف به نخله رسید
گروهی نمودند از جن نزول **طواف عمره [illegible] بیت کریم** نمودند ایمان حق را قبول
بلی هرکه از کوه گردد بری فرشته شود گرچه باشد پری نگردد دل هرکه از کوه تنگ بکرسی اگر باشد افتد بسنگ
پس انگه احرام بیت الحرام پی عمره بر بست خیر الانام عیان دید در ره که اهل [illegible] کمالی نهان داشت از شرکین
باو گفت اسید برید رفیق بمکه سوی اخنس ابن شریق بگو از تو خواهم همی امان که بگذرد از ره بمکه عیان
کند عمره خویشتن را تمام کند سعی با طوف خیر الانام نبی گشت در غار [illegible] نهان سوی مکه گردید قاصد روان
رسید و رسانید پیغام شه بگفتا درین ره برافت براه از انرو که هم قسم ام از قریش منم هم قسم بگردمی بپیش
نما بیند اگر ترک اهلا حرم نگیرد ز زخم کسی داد من نیارند ترسم امانم قبول ازیشان رساند فتی بر رسول
کنم یاری او چو شد کار تنگ بماند برای [illegible] تنگ چو برگشت قاصد که کردار رود انجو سو سهیل ابن عمر
امان خواست از وی برای رسول نگردان سبک سر قاصد قبول چو برگشت قاصد [illegible] دگر ره سوی مطعم ابن عدی
ز مطعم امان خواست بهر رسول نمود از طریق مروت قبول به پیک نبی گفت اورا بگوی که دارم امان کام دل را بجوی
بگفتم که اندر بشهر از همه کس [illegible] بتو دست رسا طلب کرد انگه او لاد خود برادر دگر چند را مادر خود
که انگونه بودند شیره مرد برایت بپوشید رخت نبرد فرستاد شان سوی بیت الحرام به پاسبانی بهترین انام
پس آنگاه از آن امان بهر عمره رسول نمود از حرم سوی کعبه نزول ابوجهل [illegible] که اندر [illegible] خیر البشر
[illegible] سوی کعبه [illegible] برادر در ره فرستاد گفت ای قریش محمد سوی کعبه آمد کنون نمی بایست [illegible] برون
گذار سه پای جلادت بپیش بگیر ار ز روی زمان داد خویش [illegible] [illegible] ده است
طلبیم که بود این عدی هزار [illegible] مطعم نبیک ببو جهل [illegible] کرد [illegible] گرداست مطعم نبی را امان
چو گردید از عمره فارغ نبی نظر کرد بر مطعم ابن عدی باو گفت [illegible] رسیدانا مان تو سودی بما
که سودای ان را [illegible] کنید پاک [illegible] خاک [illegible] کنون از امانت [illegible] برون از حرم دل بچون [illegible]
چنین گفت مطعم [illegible] [illegible] به مهمان حرم [illegible] ببندید [illegible] مردمان
[illegible] نیارد [illegible] بگفتا نخواهم [illegible] امان از تو [illegible] که بهر خویش

نخواهم [illegible]

[illegible]

ندا کرد مطعم که رفت از امان محمد برون همچو تیر از کمان دگر رفت بیرون نبی از حرا ازین غم فلک چون کمان گشت خم
نهان شد چو خورشید در کوهسار گهی در پس سنگ [illegible] چو صید حرم از حرم گردرم نمی ماند از [illegible] سوی حرم
بکر سوی حج و عمره که حاج دران سر زمین بود کس را [illegible] [illegible] بود از مکیان مبادا که گردد فساد اهل عیان
دران موسم حج و عمره رسول بسوی قبایل نمودی نزول نمودی گروه عرب را ندا که ای قوم رو بر طریق هدا
کند ارشاد ره ما [illegible] میارید باد او در خویش [illegible] سوی [illegible] صاحب [illegible] بس این [illegible]
از انجمله سالی بماه رجب پی عمره بسیار امد عرب [illegible] از مدینه [illegible] رسیدند [illegible] اشتران سرنشین
کیان هر دو سالار بطون عرب رسیدی ز ییثرب [illegible] یکی سعد ابن زراره که بود [illegible]
دگر بود ذکوان ابن عبد قیس [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
کجاای کنند [illegible] کشتم انتقام از [illegible] قضا را درین عالم [illegible] بشهر مدینه بسی انقلاب
دو قوم بزرگ [illegible] کشیدند [illegible] نمودند باهم جدال و قتال [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] مدینه ازان [illegible] بسوی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
رسانند [illegible] [illegible] چه با عتبه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] که ما [illegible] کار [illegible] بسوی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از کرم
رسید از مروت [illegible] [illegible] باو گفت عتبه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
باو گفت اسعد که [illegible] چه باشد [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] درین شهر [illegible] باو گفت عتبه [illegible] [illegible]
[illegible] که باشد رسول خدای جهان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
باو گفت اسعد [illegible] [illegible] باو گفت عتبه [illegible] [illegible]

بفرستند چون نیک نام / چراغ حرم نور بیت الحرام
نبیره ز عبد المطلب بود / که او زاده اهل یثرب بود

سر یعقوب بگذشت [illegible] جلیل / ز اهل اصیل و ز نسب و فضیل
دلا کو بیا از قول ایمان [illegible] / که از [illegible] دست از [illegible] ایمان [illegible]

چو بشنید اسعد ازان مرد نام / صفات محمد علیه السلام
بجوز گفت این [illegible] بود / که بر سروران جهان سر بود

خبر ها شنودیم مارا بود / که باید بر ان ابر ارکنم [illegible]
بشهر مدینه شود پادشاه / سران عرب را [illegible] پناه

به پیر سید اسعد که او در کجاست / باد گفت عتبه که در کوه ماست
بسی دارد از مرکم بیم ها / دلش هست لرزان چه [illegible]

بیک ره بسستند اقوام او / دران جایگاهست آرام او
بجز ترس [illegible] برون / نمی آید از ره [illegible]

نشسته [illegible] ز هیچ / کند دعوت اهل عالم [illegible]
تو اگر [illegible] پایی گذار / مده گوش بر حرف او هیچ بار

که بسیار دل [illegible] سخن / نباشد [illegible]
کلامش [illegible] / دل اینچنین [illegible] باید ز جا

باد گفت اسعد که [illegible] / بیا بر [illegible] در [illegible]
مراچیست ازان [illegible] چاره / تو ای مرد دانا بگو چاره چیست

باد گفت اکنون که [illegible] / بنه پنبه [illegible] گوش [illegible]
که از [illegible] / به بندی از [illegible] گوش [illegible]

بهانه [illegible] سینه صاف / [illegible] برای [illegible]
زاف [illegible] پرده [illegible] / بر از پنبه [illegible] غافلان کرد گوش

کنون کرد [illegible] / بسوی [illegible] کرد [illegible] نظر
دل [illegible] / ز هم [illegible]

چو [illegible] / [illegible] کرد [illegible]
بدل گفت [illegible] / نباشد [illegible]

نکرده [illegible] / سوی یثرب از کوه [illegible]
بر اسعد از [illegible] / رسانید بر [illegible]

چو آمد بنزد رسول انام / بر رسم تحیت بگفت [illegible] سلام
که هر [illegible] / نبی گفت [illegible]

که حق این تحیت [illegible] داده است / که بر اهل جنت فرستاده است
نبی از اسلام [illegible] / بان [illegible] کرد [illegible] جواب

به پیر سید اسعد که [illegible] / کنی دعوت مردمان ای [illegible]
نبی گفت گویم [illegible] / شهادت به یکتایی کردگار

نداند کسی [illegible] از بد و نیک / برای خداوند عالم [illegible]
نمائید [illegible] / برآیم به پیغمبری [illegible]

نمائید نیکی [illegible] / بپوشید یکذره از حق نظر
بپوشید چشم از حرام [illegible] / [illegible] ناموس [illegible]

نگردید بر کرد [illegible] یتیم / نگهدارید [illegible] سلیم
[illegible] / بیکسو نهاید در حکم [illegible]

بناحق ز مردم [illegible] / که کرد [illegible]
[illegible] / [illegible]

بلطف که [illegible] خیر الانام / چو اسعد شنید این سخن [illegible]
دلش [illegible] / دلا [illegible] سعادت [illegible]

شهادت به یکتای [illegible] / نبی [illegible] پیغمبری [illegible]
بگفتا [illegible] / تو [illegible] از مال و جان [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] کرده
[illegible] / [illegible] بمهد

[illegible] / شود زود [illegible]
[illegible] / [illegible] ز [illegible] که [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / نباشد کسی ای رسول امین

رفیقی [illegible] / اگر او [illegible] این سخن
که بر دین اسلام [illegible] / همین [illegible]

[illegible] / بر افتد [illegible]
[illegible] / که ما از خدمت کند [illegible]

[illegible] / بر او [illegible] بخت [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

بحق خداوند چرخ کبود / که ما میشنیدیم [illegible]
که پیغمبری [illegible] / شود [illegible] برای هدایت [illegible]

نماید بشهر مدینه مقام / کشد از برای خدا انتقام
کنند [illegible] / [illegible] بخت [illegible]

[illegible] / برای تو بودیم در انتظار
بحق خداوند چرخ برین / که [illegible] بدین [illegible]

[illegible] / با عدو [illegible]
که از [illegible] / بدارند دست زبان [illegible]

[illegible] / مرا بخت و اقبال [illegible]
فضا [illegible] بسوی تو [illegible] / [illegible]

پس آنگاه ذکوان [illegible] / سوی [illegible]
[illegible] اسعد [illegible] / که باشد [illegible]

[illegible] / [illegible] که [illegible]
[illegible] اشراف [illegible] / نماید بشهر مدینه مقام

شود خلق [illegible] / کنند دین [illegible]
[illegible] / [illegible] اسلام [illegible]

پس آن مرد مومن [illegible]

بگفتند یا سید مرسلین

[illegible] / بهمراه ما سوی یثرب [illegible]
که تعلیم قرآن نماید بما / ره دین و ایمان نماید بما

[illegible] / بخوانند [illegible] اسلام دین
[illegible] / [illegible]

[illegible] مصعب [illegible] / رفیق رسول [illegible]
[illegible] / چه [illegible]

[illegible] / [illegible]
چه تصدیق قول [illegible] / [illegible] اسلام [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز مال [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / ز جان کشته قربانی مصطفی

[illegible] دل [illegible] / [illegible]
به یثرب نبی کرد [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]
چه [illegible] بشهر صبا / شنید از مدینه [illegible] مرحبا

بپیغمبر چو جبریل گفتش چنین   کشود از فراز سما زی زمین   بمنزلگه سعد آمد فرود   بعنوان ایمان ترنم نمود
بایمن مشافهان دعوت کری   بقوم با ایشان چو نیکو دری   رسیدند آن قوم معتبر   باهل عشیره ز احمد خبر
نمودند او حرف و آیات   بوجهی که حق گفت بر عالم آیات   پس آنگاه یک یک بترک [illegible]   ز تکلیف ایشان بتوفیق رب
سوی دین اسلام آمدند   بانعام و اکرام می آمدند   بهر روز بر دعوت مصعب [illegible]   ببر بستند فرح بار [illegible]
بایمن دعوت زبان میگشود   دلالت بدین زبان می نمود   جوانان بر رسم احباب باد   ز صدق یقین مینهادند سر
بخواست عبدالله ابن ابی   که بهر محل شود کار طی   درآیند مردم بآیین او   بپیغمبر شد تا پای دین او
درین کار ناحق نبود [illegible]   ولیکن نزد دی بر این تعب   بدل داشت آن اعظم ره راه   که گردد بپیغمبر زین [illegible]
ازان جنس کاید بپیغمبر بینی

احوال انصار [illegible] اسلام اسعد [illegible]

بهر دانشمند ازین صحیح تمام   گز اسامی بیند بر خلا هماه   بیوفتی کفار زنر زرین کلاه   بحکم نبی مصعب پاک دین
برایش بیکی تاج زر بر سر نشستند   باغوزان کار بر دافتند   چه بیگانه باشد بخانه حرج   بخواندند اسلام پادشاه
چو منشور امر خیر الانام   سرانجام آن تیغ شد نام   دران پادشاهی تر کرد [illegible]   بتعویق افتاد آن احتیاج
چو بخواست اسعد که باید غلام   برزدی امور رسول انام   باقبال فیروز بخت سعید   ازان مرد رشد که چو او زیاد ر
باو گفت از زی که خواهی [illegible]   بمردی بغلام تر از زری [illegible]   رایست برادر ایشان ارجمند   شود مصعب نامور ار سعید
مطیعند او را با سیّد خوف   همال دادلا دعوای [illegible]   اگر ادر نماید بی اتفاق   شرف خرد مند و همت بلند
درآید باسلام اگر خال [illegible]   شود حلقه ماه فلکی [illegible]   کنند سعد اکبر با سعد قران   شود سست بنیاد اهل نفاق
بنوعی شفقه کرم با بازار دین   که خواهند بر دو مشتری آفرین   کنند ای بر خواه درج نعل   ز سعد این گرود سعادت قران
برایم بکرت بلندا شب   برو ماه از بهر دنا بهدب   ببخشند با باب دین ابری   ز ناز بر یخ بابد فعل
نهادند بسی اندوه گریان پناه   رسان ره قد بها بر حبشه   رسیدند وقتی که جمعی زادی   درآید بکار آمدین رنگ بوی
زده حلقه بر دو رجای براب   غایند خود با فلک آفتاب   کرفتند ان هر دو موی قرار   نشیند بهم جمع [illegible]
بران قوم مصعب بخواند ایها   که از نور حق داشت سرمایه‌ها   انان ایه ها شد دل قوم نرم   به یکجا نشستند [illegible] چاه سار
گران قوم [illegible] سعد معاذ   فرد اران [illegible]   که با اسعد آن اهل بیت الحرام   ولیکن نکرد به بانام کرم
تلاوت کنندان سعادت بسیب   کلای که گرود دل جاه اب   درانوقت بود اسید خبر   کی آورد چاه دارد مقام
بار گفت سعد معاذ ای اسید   همای سعادت ترا باد صید   شنیدم که اسعد پسر خواهر   بنزدیک سعد من بود خبر
بهمراه مردی ز اهل حرم

خواهرش زبانی

نمود است درساین فخر نزول   برای فسون در فریب آن فضول   بروضع او کمیز اربن با جرا ها   دمی بنشست از کس زچنین و چرا
اسید دلاور ببر نزدیک چاه   سعادتگشت و بر سوی اسید بر راه   بمصعب [illegible]   اسید [illegible]
اگر اخذ شود و افکند کار ما   شفیع پیش از بیهها غریبان   برآید چنان ایوب [illegible]   کمرزن [illegible]
همانندم ببر نزدیک آن اسد   رسید زبان گریه [illegible]   باسعد بگفتا که خالوی تو   فرستاده اکنون مرا سوی تو
که بر خیزد و بگریان جایگاه   ببا و مکن قوم ما را تباه   بترس ان انکال دلیران [illegible]   گرد اربر تر [illegible]
چنین گفت اسعد باو کای اسید   ترا با راهوی اقبال صید   بیاساسی یکدم درین جایگاه   درین امر کن با تامل نگاه
اگر بنشینی بما یار شو   باقبال داخل درین کار شو   دوانی الخواهی بردبر کنار   ره او [illegible]
که ما این محمد [illegible]   دل سرزده پا [illegible]   چو بنشست آنگه بر خاست [illegible]   باو مصعب پاک دین [illegible]
برو خواند یک سوره از کتاب   که از نور ایمان دلش گشت [illegible]   به پر سید از مصعب [illegible]   که هر کس کند راه تو اختیار
چو باید کنند گفت یا نجیب   ز سر تا قدم را بشو [illegible] درست   و جامه [illegible]   کریبان [illegible] از صدق چاک
شهادت برای خدا و رسول   دهد او شود تا نیابد قبول   کنند بهر فرمانده بد نیاز   بایین احمد دو رکعت نماز
پس آنگاه اسید از دل جان [illegible]   ملائکه بجا مرضی پاک [illegible]   تن و جامه را شست [illegible]   بگوید این زمان هرچه باید گفت
پس آنگه بتوحید مصعب بیاد   شهادت بتوحید رب العباد   برای محمد نمود اعتراف   به پیغمبر با دل پاک و صاف
ادا کرد آنگه دو رکعت نماز   برای خدای نشیب و فراز   باسعد نظر کرد از زیر چهر   باو گفت [illegible]
کنون میروم سوی خال تو   که آرم بسیج خلائق سوی تو   چو بر گشت آمد بنزدیک سعد   ز نشستن بمن [illegible] اسعد
قسم باد فردا خلاف [illegible]   که اید بری او کز کردن اسید   چو آمد سوی سعد از ره راه   ز روی بیشی [illegible] ایمان [illegible]
باو گفت ای سعد گردون پناه   قدم رنجه فرما بسوی جاه   بهایین و بدان [illegible]   [illegible]
بهر حیله بود ار ببر برد   بسیاهی ز لوح دل او سترد   چنان سعد اگر [illegible] مصعب اسید   ضرر گفت اسعد بطلب اسید
نمودند سعد سرّ باهم قران   عیان شد سعادت گران تا کران   چو بگرفت آرام نزدیک جا   بمصعب نظر کرد آن حق پناه
بران سعد یک سوره خواند از کتاب   که بشنید آن خاطر آفتاب   برو خوانده یک سوره فعلت   دلش گشت محمول [illegible]
فرستادشان خانه خویشتن ها   ز حجامه بسیار دگر [illegible]   قدر یافته یاران بود [illegible]   که ایمان [illegible]
پس از غسل کردن بپوشید رخت   کمر بست از بهر اسلام تخت   فرستاد بران سعد از [illegible]   فلک [illegible]
شهادت بیاد از زبان نیاز   ادا کرد آنگه دو رکعت نماز   دراورد رپس دست مصعب بدست   سوی خانه [illegible]

بدو گفت اندیشه از کس مدار / بکن امر اسلام را آشکار / پس آنگاه سعد معاذ [illegible] / روان شد بسوی قبیله براه
ندا کرد کی آل عبد الاشهل / [illegible] / بیامد سوی او صغیر و کبیر / زن و مرد و [illegible] بکر و پیر
که امروز نبود دگر پرده باب / نباید که ماند کسی از جواب / چو گشتند جمع آن گروه سترگ / از ایشان بپرسید مرد بزرگ
بگوئید ای قوم فرخنده فال / مرا در میان شما چیست حال / بگفتند مهتر شریف و بزرگ / نگهدار ما [illegible] ز گرگ
بهر چیز فرمان نمائی بران / بگفتا هر آنست بر من کلام / زگفتن شود بر شما خاص و عام / [illegible]
مگر آنکه آیند بر دین حق / در آیند جمله باین حق / بیکتائی حق شهادت دهید / [illegible]
برای محمد کنید اعتراف / به پیغمبری با دل پاک و صاف / ستایش خدا را که [illegible] / [illegible]
[illegible] / عیان وصف او بر زبان [illegible] / بحق خدای نشیب و فراز / که [illegible] کند سرفراز
بیامد القوم بر دین او / بپیچید سر را از آئین او / پس آن قوم یکسر مسلمان شدند / همان روز از اهل ایمان شدند
شد از نور اسلام بیدار روح / [illegible] / بآئین ایمان برادر شدند / بهم در طریقت برابر شدند
فرستاد مصعب [illegible] / [illegible] / [illegible] / چنان حال احوال [illegible]
در اسلام [illegible] / [illegible] / روان شد سوی [illegible] / [illegible] مهر
[illegible] / [illegible] / [illegible] / رسید است این حق [illegible]
چنانست دین خدا [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
چنین داد فرمان جناب رسول / که هر کس نمودست این حق قبول / [illegible] / [illegible]
[illegible] سوی مدینه رود / بسوی دیار سکینه رود / رود سوی انصار [illegible] / [illegible]
پس آنگاه یک یک [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
چو اهل یثرب زمین [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
بهر خانه هر کس [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] دگر شرح این داستان / [illegible] / چنین [illegible] داستان
که از قوم خزرج [illegible] / [illegible] / [illegible] نفر
یکی عون بن حرث [illegible] / دگر رافع ابن مالک [illegible] / [illegible] / [illegible]
دو فرزند [illegible] / دگر [illegible] / رسول خدا [illegible] / [illegible]

[illegible]

که از ساکنان حرم [illegible] / [illegible] / بگفتند از اهل یثرب [illegible] / [illegible]
نبی گفت یکدم در این مقام / نمی شید تا بشنوم این کلام / [illegible] / [illegible]
نشستند [illegible] / گشودند گوش [illegible] / پس آنگه حبیب خدای [illegible] / [illegible] اسلام [illegible] نمود
تلاوت نمود از کلام مجید / [illegible] / [illegible] سعادت [illegible] / بدیدند آثار صدق و ثواب
بگفتند با هم که والله این / [illegible] از رسول کریم [illegible] / که از [illegible] رسول مجید / [illegible] یهودان خبر [illegible]
همان [illegible] از قوم [illegible] / بیاریم ایمان [illegible] / [illegible] / نمودند اسلام و دین اختیار
شدند از [illegible] سید المرسلین / [illegible] / نمودند رجعت بیثرب [illegible] / [illegible]
عیان شد در آن شهر نام نبی / [illegible] / چو شد سال دیگر [illegible] / [illegible]
[illegible] خیر الانام / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] سعادت [illegible]
چو این بیعت [illegible] / از آن بیعت [illegible] نام شد / [illegible] / روان گشت مصعب [illegible]
چو شد سال دیگر [illegible] / گروه مسلمان کافر قرین / [illegible] بیعت حرام / نهادند و کردند در آن مقام
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] بیعت حرام
[illegible] / [illegible] / از ایشان بپرسید خیر الانام / که بر دین [illegible] قائم مقام
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] رسول / [illegible]
نبی گفت [illegible] / پس [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible]
بگفتا [illegible] / [illegible] / یکایک بیاید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] خیر الانام
[illegible] / [illegible] / پس از خزرج [illegible] / [illegible]
[illegible] / نهادند [illegible] / [illegible] رسول خدای [illegible] / [illegible] اسلام [illegible] نمود
نهادند [illegible] رسول / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بگفتند با هر چه و کردگار   هر آن شرط خواهی بکن آشکار
که هستیم فرمان بران سر بسر   ببندیم از بهر خدمت کمر
نبی گفت در عالم احتیاط   کز من بگیرم نامی اشتراط
که از هر چه دارید خود را نگاه   نمایید حفظ و جیدم پناه
نگهداری اهل بیتم نجات   نمایید از فتنه‌های جهات
بجوی که برا اهل اولاد خویش   گذارید پای تن [illegible]
بگفتند این شرط‌ها را قبول   نماییم اما بگو یا رسول
برین‌ها چه چیز است ما را ثواب   رسول خدا گفت حسن المآب
و هم حق جزای شما در بهشت   که عنبر سرشتست [illegible]
شما را دهد در عرب امتیاز   بر ایشان کنند مالک‌ها سرفراز
کنند مالک ملک جمشید و جم   اطاعت نماید شما را عجم
امیران دشت‌ها ن عالم شوید   بزرگان اولاد آدم شوید
بگفتند کردیم از جان قبول   فدایت سر و جان ما یا رسول
پس آنگاه عباس بن فضل گفت   که با حق جان [illegible] جفت
جدا نید ای اوس و خزرج تمام   که برآنچه خواهید کردن قیام
کنی کاسست لازم قتال و جدال   در انصرف کردن بهر حال‌ها
بحرب عرب رفت جنگ عجم   بجنگ شهان جهان یک قلم
شما را گر از دل بود آگهی   که دارید با او سر همرهی
ببینید هر جای گذارید پا   بیارید شرط وفا طاقت بجا
وگرنه مبادا فریبش دهید   بسوی دیار خویشش [illegible]
در این شهر هر چند اقوام او   نباشند زجان دل آرام او
در ایشان شرف [illegible]   نباشند برو دست دشمن دراز
پس آنگاه عبدالله بن حرام   که بد والد جابر نیک نام
دگر اسعد ابن زراره که بود   بر ایشان ز ناوج سعادت سعود
ابوالهیثم و ابن تیهان بنو   که بودند سالار و کیهان خدیو
نمودند با ابن فضل خطاب   بوجهی که خالی نبود از عتاب
بگفتند با [illegible]   ترا هست با این سخن‌ها چه کار
بگفتند با مصطفی یا رسول   مبادا شوی زین سخن‌ها ملول
فدای [illegible] اخلص ما   بقربان جانت بود جان ما
برای خود و بهر پروردگار   هر آن شرط خواهی بکن آشکار
گذاریم رو بر طریق وفا   نخواهیم رفتن براه جفا
نبی گفت با ده و دو نقیب   نمایید تعیین شریف نجیب
که باشند ایشان دلیل شما   سر و سرفراز و کفیل شما
بهر یک که سوی ده و دو نقیب   مقرر نمود و [illegible] رقیب
شما هم وصی تن کنید اختیار   که حاضر باشند اگه کار
بگفتند با سید المرسلین   [illegible] دین
مقرر کن ای رحمت کردگار   کسی را که خواهی تو اختیار
حق ما حکم جبرئیل امین   معین نمود از دلیران دین
ده و دو نقیب شریف نجیب   که دل خستگان جهان را طبیب
از آن قوم نه تن نفر خزرجی   همه راست گویان بر ایشان کجی
از ایشان یکی اسعد نیک نام   برای سرور دین الکرام
یکی رافع مالک نامور   دگر سعد بود کش عباده پدر
یکی منذر [illegible] عمر   [illegible] نامور
دگر سعد ابن سعد ابن [illegible]   عباده که بد [illegible] او را پدر
سه دیگر از اوسیان نغز نقیب   خردمند و کرده فراز نجیب
ابوالهیثم و ابن تیهان دگر   اسید حضیر آن بر نامور

[illegible]

دگر سعد کو با سعادت فزود   خثیمه پدر جد او عتبه بود
چو از لطف رحمت کردگار   نقیبان انصار شد آشکار
نقیبان انصار این ان تمام   نمودند بیعت بخیر الانام
که شد [illegible]   نماینده امداد خیر البشر
اسامی شد بر عرش اعلا [illegible]   بکرسی نشستند اسلام را

خبر یافتن شیطان [illegible] از بیعت انصار با سید المرسلین

چو کر دید شیطان [illegible]   رسانند بیابان کوه از کر
ندا کرد و گفت ای گروه قریش   [illegible]
که آوازه او جهانگیر شد   جهان از وجودش مسخر شد
[illegible]   [illegible]
به پیچید در پای آن [illegible]   ز کردن کشان [illegible]
نشستند بسیار از آن گروه   [illegible]
نبی گفت انصار دین را تمام   پراکنده گردید از این مقام
بگفتند انصار عالی مقام   بفرما برآریم تیغ از نیام
بیاریم امشب بدین انجمن   رسانیم سرهای ایشان ز تن
نماییم [illegible]   نداریم ترس [illegible]
نبی گفت رخصت نداد خدا   [illegible]
که سرهای ایشان [illegible]   بود کار با وقت [illegible]
پس انصار از حکم آن شهریار   پراکنده گشتند در کوهسار
در آن وقت نزدیک [illegible]   بیا بیند کفار [illegible]
بدیدند ایستاده با تیغ تیز   بران [illegible] بر ستیز
بگفتند بهر چه این اجتماع   نمودید در عالم [illegible]
بگوید [illegible]   [illegible]
بفرمود حمزه دلیر شجاع   که اینجا نداند کسی اجتماع
نبی کریم و خدای حرم   که هر کس گذارد به بالا قدم
زنم گر [illegible] تیغ تیز   بدین [illegible]
نمودند بس مشرکان بازگشت   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو از پرتو مهر عالم فروز   شب تیره [illegible]
ز هر سو [illegible]   نمودند [illegible] جستجوی
ببیند [illegible]   ز کین نبی [illegible]
بگفتند قوم [illegible]   [illegible]
نمودند پرسش ز احوال شب   [illegible]
[illegible]   قسم خورده [illegible]
[illegible]   [illegible]
نمودند [illegible]   بروز دگر [illegible]
برفتند از حکم سالار دین   [illegible]

[illegible]

نهادند با قوم [illegible]   براه نبی [illegible]
[illegible]   که بود [illegible]
اگر [illegible] از روی کار   که بیعت [illegible]
[illegible]   چو دریای قلزم [illegible]
بگفتند با هم که هر روز کار   برای [illegible]
[illegible]   جهان [illegible]
شود قوت [illegible] از یاد   نهد [illegible]
[illegible]   [illegible]

نکردید فکری چه فرزند بخت   نمایید امروز فکر درست
برفتند با راه خویش   سوی خانهٔ مصلحت گاه خویش

چنان فیلهایی که از رسم و راه   که دربان بیاراستش بارگاه
که در را ببستند و بنشاند قوم   بوالجهل [illegible] کم

چهل تن ز پیران قوم قریش   که پیر بودند با قهر و طیش
بان مصلحت گاه داخل شدند   به پهلوی هم جمله ملحق شدند

چو با پیرشان دید شیطان [illegible]   سوالات [illegible] بدنبال ایشان دلیر
چه بجو است دربان [illegible]   ز [illegible] کنیم منع [illegible]

بدو گفت ای [illegible] گیتی   کسان از [illegible] انجمنی
بدو گفت شیطان [illegible] بود   که یکرد [illegible] ز اعیان نجد

نمی‌باشد [illegible] برای [illegible]   [illegible] که چو [illegible] اعلان
شنیدیم کردار [illegible] شنو   [illegible] گشتم از راه دور

بدو گفت دربان که در [illegible] قدم   در این [illegible]
چو کرد دید [illegible]   بدین [illegible] شیطان پرست

که پیداست از [illegible]   که او [illegible] صاحب [illegible]
نمودند تعظیم او [illegible]   [illegible] بیا لا قرار

پس از خشم [illegible] های خود [illegible]   دم از بهر [illegible] بر هم زدند
ابوجهل گفت ای گروه قریش   بزرگان و قومان پیران جیش

درین شهر [illegible] بخت بلند   نبود [illegible] کسی ارجمند
نگشت از ما بزرگ جدا   که بودیم ما اهل بیت خدا

ازین خانه در عهد [illegible]   نشستیم [illegible] های زمان
نمی‌بیند [illegible] مردم [illegible]   به طوف این خانه بر ما گذار

ورا کرم ز اعظام ما احترام   نمایند با [illegible] تمام
چنین [illegible] بمقام   چه بشنود [illegible]

[illegible] آرام [illegible]   نمودیم [illegible]
چو در ما [illegible]   ز بخت [illegible] بفوق سما

چنین گرد [illegible] که [illegible]   بعد گاه [illegible]
بسویش [illegible] ملک   بیارد خبرها بوی از فلک

بگو [illegible] چنین گفت [illegible]   [illegible] دیگر کنید اشکار
به هیش [illegible]   فردهای ما [illegible]

دل [illegible] کنده کرد   [illegible] اکنده کرد
[illegible] ما را چنین [illegible]   کداریم یکسر در آتش مقام

یکی راه در باب او دیده ام   باندیشه با خویش سنجیده ام
بگویم [illegible] نماید کمین   شود [illegible]

نماید [illegible] او را هلاک   کنند [illegible]
بنی هاشم [illegible]   نمی‌بیند اگر [illegible] طلب

نمی‌[illegible]   رسانیم [illegible]
چنین گفت شیطان [illegible]   که این رای [illegible]

نباشد کسی مرد این معرکه   [illegible] درین معرکه
کدامست این [illegible]   [illegible] این گفتگو در میان

[illegible]   بجز آنکه [illegible]
هم [illegible]   بگیرند [illegible]

اگر قوم [illegible] کنند   [illegible] نصب کنند
[illegible]   [illegible]

[illegible]   بجویند [illegible]
شود [illegible] در میان حرم   ازین [illegible]

پس انگاه عاصی

پس انگاه عاصی ابن وابل [illegible]   در امد دگر [illegible]
که بودند ان خلف [illegible]   که رفتند پس [illegible]

بگفتند ما را چنین [illegible]   که باید بسازیم محکم بنای
که از [illegible] دست [illegible]   ز بیداد [illegible]

درآیی در آریم [illegible]   پس آنگه ببندیم [illegible]
دران [illegible]   که بیرون [illegible] بیک پاره سنگ

[illegible] اوراد ایم آب نان   که نبود [illegible]
[illegible] خدای [illegible] هلاک   نباشد [illegible] باک

که بر نابغه ابن قیس [illegible]   چنین داد [illegible]
بگو [illegible] شیطان [illegible]   که این رای بهتر بود ناصواب

[illegible]   نگیرد [illegible]
کرا [illegible]   نمایند [illegible] استغاثه [illegible]

قبایل [illegible] امداد [illegible]   بگیرند [illegible]
ز زندان [illegible]   فزایند [illegible]

دگر شیبه و عتبه بوسفیان   نمودند [illegible]
که او [illegible] بیرون [illegible]   چو [illegible] ازین خانه ایم

[illegible]   [illegible] از گروه [illegible]
درین [illegible]   خدایان خود [illegible] عبادت کنیم

[illegible]   بدین [illegible]
کرا [illegible]   که [illegible] ناقه [illegible]

[illegible]   که دیگر [illegible]
پس او را [illegible] بیابان [illegible]   سوی خارهای مغیلان [illegible]

کشند پاره پاره [illegible]   [illegible]
چنین گفت شیطان [illegible]   از آنها [illegible] ناصواب

[illegible]   ازین [illegible]
[illegible]   [illegible]

چنان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   پیاده سواره [illegible]
[illegible] چنان [illegible]   که یکدم نمایند ثابت قدم

[illegible]   [illegible]
پس آن قوم [illegible]   توگفتی [illegible] شیطان [illegible]

[illegible]   چه اندیشه [illegible]
[illegible]   که [illegible]

چنین گفت [illegible]   که دارم درین [illegible]
[illegible]   بیارید [illegible]

ز هر فرقه از فرقه‌های قریش   بیارید یک مرد [illegible]
هم [illegible]   نمایند یک [illegible]

[illegible] قوم   بگیرید [illegible]
که یکدفعه [illegible]   همه [illegible]

[illegible]   [illegible]
بنی هاشم [illegible]   نیابند [illegible]

که با کل [illegible] کنند   دگر [illegible] کنند
نمایند [illegible]   [illegible]

بگفتند [illegible]   [illegible]
نمودند [illegible]   [illegible]

بقوة دگر بار شاه افسر هم از قول ابو جهل شیطان خبر
واین سخن گشت شیطان پسند زبان دگر با از ان گشت بند
چو کردند آن بار را اختیار که دارند جهد بر جهل [illegible]
بگفتند بلی [illegible] بهر فرد یکتن میان از شقاق
درین باب شد متفق بو لهب بران کرکسهای کرده [illegible]
پس انگه بپا شد جمع ز هم برفتند سوی سواد حرم
نشاندند بر جو سفاهت به چرخ بسان اشترهای [illegible]
غنودند [illegible] نا درست بجای نماز و دعا [illegible]
یکی [illegible] بر این ابو جهل یک [illegible]
پس ایشان [illegible] و مکا نمودند در خانه [illegible]
چو شب [illegible] سوی حرم با عنا در شقاق
پس [illegible] ز خدای جلیل بسوی رسول خدا جبرائیل
خبر [illegible] ق نمودند بر قتل او اتفاق
برون رو به حفظ خدای [illegible] ازین عرصه بگذار بیرون قدم
بکن هجرت از قبله کردگار به یثرب روان شو [illegible] مدار
[illegible] اکنون کسی [illegible] جهاد رسد [illegible] خبر
علی را بکن خواب بر جای خویش روان شو درین شب [illegible]
که چندین جمع کردند اعدای تو بیچشند [illegible] ز تو جای تو
نکو شمار رفتنت با خبر نیایند سوی تو [illegible]
پس از رحمت کامل کردگار علی را خبر داد از وی کار
که امد بسویم ز حق جبرائیل خبر داد از ان [illegible]
دگر گفت فرموده دیان دین که هجرت نمایم به یثرب زمین
نمایم ترا خواب بر جای خود نهان [illegible] سودای خود
که [illegible] ندانند من رفته ام از میان
تو این کار را گر بکنی اختیار مرا با خبر کن [illegible] کار
علی را ولی داد او را جواب که [illegible] رکاب
خبر ده که خواهید [illegible] جای تو [illegible] ز بهر سودای تو
خبر ده که چندین [illegible] تو باید [illegible] نجات
نبی گفت اری علی [illegible] شکر خدا در سجود افتاد
نهاد از [illegible] جانب [illegible] رسان [illegible] برزمین
[illegible] سجده اول سجود که در راست مصطفی [illegible] نمود
چو بر داشت از سجده [illegible] جهان شد منور [illegible] تا سماک
بشیطان [illegible] گرانست در زیر چرخ کبود
پس انگه علی گفت با مصطفی که ای زینت مسند [illegible]
بهر سو که [illegible] دین برو یا [illegible] جهان آفرین
بکن هر چه داری بفرمای حکم خدا [illegible] و بکم
فدای تو [illegible] [illegible] دل [illegible]
شب [illegible] توانا و دانا [illegible] ی
که توفیق بخشد مرا از کرم گر کردم فدایت ز سر تا قدم
نبی گفت داری [illegible] بلند شباهت ز تو بر نخواهد [illegible]
اگر [illegible] بر بستر [illegible] بر خاستگاه
برانند [illegible] و تیغ رضا [illegible] دریغ
علی گفت اری [illegible] رضا که جان را براهت دهم در قضا
نبی با علی گفت اکنون بپوش فراشم [illegible] بدوش
بدان یا علی [illegible] فدا میکند در بلا [illegible]
[illegible] خود [illegible] بلا [illegible] بستر

السابب لاطفی

۱۱۹

رسید انبیا را نخستین بلا پس انگه شوند اولیا مبتلا
مرا امتحان کرد در باب تو که بر [illegible] تو
ز من خواب کردن ترا از تیغ [illegible]
ترا دوست تر دارم از جان [illegible] بچشم گرامی تری از پسر
بود اعظم از انکه داران پسر بدان ای برادر که حق در جهان
ترا کردر در باب من امتحان مراز [illegible] نموده [illegible]
بسان خلیل [illegible] بود اعظم از انکه جدم [illegible]
پسر را نمودا زبرای خدا تراکشتن از طیب خاطر رضا
که خوابیگای من ای مرتضی بر تیغ [illegible]

وصیت نمودن ماه سپهر رسالت [illegible] هجرت

پس انگاه از جهت [illegible] کار شمار [illegible]
وصیت نمودش [illegible] [illegible] جلیل
پس انگاه [illegible] بفرمان پروردگار جلیل
درا [illegible] بر چشم [illegible]
برادر [illegible] روانگر [illegible] براه
درانوقت [illegible] شده حلقه [illegible]
برایشان نبی خواند [illegible] یکی ایه از ایه های کتاب
که در [illegible] ازان بسته شد دیده کافران
کی خاک [illegible] برو خواند [illegible]
بود [illegible] که [illegible]
که کردید [illegible] پدید آورد کین به [illegible] چنین
[illegible] رسول خدا [illegible]
گروهی که بر کیسه [illegible] سوی رخت [illegible]
[illegible] که از شب [illegible] ابو لهب [illegible]
دگر [illegible] خانه [illegible] نبود حصارش [illegible]
غرض [illegible] زمان علی را نمود [illegible]
فکندند [illegible] برای شکار برد سنگ [illegible]
بایشان [illegible] که کوتاه [illegible] دست [illegible]
مبادا که [illegible] کنار [illegible]
جهان [illegible] عالم فروز شب [illegible] کشت [illegible]
پس [illegible] کاذب [illegible] ازان [illegible] رسید
ستم پیشگان [illegible] بان خانه با تیغ کین [illegible]
مقدم بران مشرکان پلید [illegible]
ابو جهل فریاد کرد از عتاب که بیدار سازید [illegible] از خواب
که بر [illegible] تیغ [illegible] بر [illegible] تیغ
پس انقوم [illegible] فکندند [illegible] بران [illegible]
[illegible] شیر خدای [illegible] ز کف تیغ [illegible]
[illegible] بران [illegible] از ایشان [illegible]
[illegible] ماننده شیر [illegible] نمودند [illegible] ازان شیر [illegible]
عیان شد [illegible] از شیر دلیر [illegible] جهان شیر [illegible]
بکشتند [illegible] که [illegible]
علی گفت با قوم [illegible] که [illegible]
برون [illegible] چه [illegible] [illegible]
ابو جهل با قوم گفت [illegible] [illegible] کار
که [illegible] محمد [illegible] باد [illegible]
برون [illegible] باشند [illegible] [illegible] کمان

۱۷۶

علی گفت با اکبر ابو طلحه ها   مرا عقل و فهم و خرد بیش کم
مرا هست سوم ز ما را درست   نکردم ز گفتار بستانه سست

مرا هست علما که کرد او جهان   شود قسمت جمله اهل جهات
شوند ای عجب همه هوشیار   بیاید ازان شود عقل و فحال بار

اگر قوتم را خدای انام   کند قسمت ناتوانان تمام
شوند ان ضعیفان سراسر قوی   نگردند وقت جدل منزوی

اگر حلم من را بهر کم عیار   ببخشد کسی جمله بر دبار
بگفتا این سخن های جان پرور   نکو حینه نه مرد و در از

نزاع عمر زفته رسول الانام   نزاده بهم ز خصمت انتقام
وگر زن کنون ما سخن و کلاه   نمالیدن بیک پاره چوب را [illegible]

بوقتی که بر رفت سالار دین   جبال و جبال از آسمان و زمین
برای هلاک تمامی شب   ازان شاه کردند رخصت طلب

فرحت نفرمود سالار دین   حبیب خدا رحمت العالمین
ازان روز کا گاه کشته زکار   که بعضی نمایند دین اختیار

برایند بعضی ز پشت پدر   که در راه ایمان گذارند سر
برایند از کافران مؤمنان   ز دل مردگان قوم دل زنده کان

ابو لهبی با دل پر ز درد   ازین گفتگو با علی جمله کرد
گناهکار از قدرت کردگار   بر گشت ان حکمها شکار

ز هر گوشه کوهی رها [illegible]   ببولیس زود [illegible] گفت [illegible]
فلک بهر بر [illegible] شتافت   زمین را فرو بردن او شکافت

بر امد ز [illegible] لامان و فریاد [illegible]   شد از اشیان [illegible]
بسر او در امد ز بالا بلیت   شد [illegible] دست از کار و کار [illegible]

ازان موده یاران او دل بخون   گرفتند در بر [illegible]
بسی زر [illegible] بال امد جال   نمودند یاران ز حالش سوال

بیان کرد [illegible] طاقت شکیب   همان حال های خبر [illegible] عجیب
ابو جهل چون گفت [illegible]   بر گشته غالب بسودای [illegible]

نمود است این چیزها خیال   برانید کارها [illegible] محال
عرض کشته ظاهر بران [illegible]   که خود رفته بیرون [illegible]

ندا کرد بو جهل در هر طرف   که هر کس بیارد نبی [illegible]
در ان جایگاه [illegible]   در آن هوش ما [illegible]

[illegible] ذلق [illegible] شتر   نواریم او [illegible] سوال بر
کم [illegible] سخن [illegible]   شنو نقل حال رسول انام

که جمع کرد ان جمعت کردگار   ز سر منزل خویشتن [illegible]
بهمراه [illegible] نه رفت   ابوبکر دید [illegible] رفت

چو دریافت ان بهترین بشر   که بگشتن [illegible] سر
گمان کرد یک کافر [illegible]   [illegible] انگشت [illegible]

در امد سرای سید [illegible]   که [illegible] کار [illegible]
ابو بکر امد [illegible] رسید   رسول خدا [illegible]

چو از [illegible] کرد [illegible]   برایش [illegible]
به مصلحت [illegible]   که [illegible]

فرستاد پس [illegible]   که [illegible]
بمانند [illegible]   نبی با ابا بکر در غار [illegible]

پس از حکم فرماینده [illegible]   روان بر در غار [illegible] عنکبوت
بران [illegible]   [illegible]

دگر گشت [illegible] در ان مکان   ز کبک [illegible]
در آن جای [illegible] آشیان [illegible]   در آشیان [illegible]

[illegible]